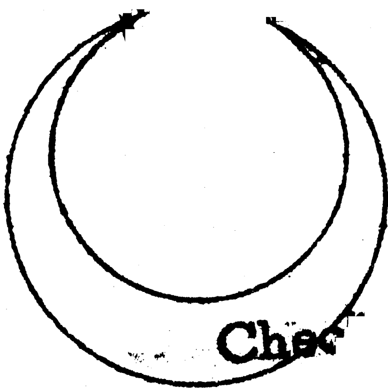
کتاب باغ و بهار مشتمل بر قصه چهار
درویش مع تکمله بختیار نامه موسوم به بهار
و باغ تألیف امیر خسرو دهلوی بسعی و اهتمام
میرزا محمد ملک الکتاب بزیور طبع
در آمد سنه ۱۳۰۸ه



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد سزاوار کردگاریست جل شانه که جمیع مخلوقات سموات و ارضین
را از کتم عدم بعرصهٔ وجود آورد و درود نامعدود بر محمد و آل اطاهرین باد اما بعد بدانکه قصهٔ چهار درویش
قصهٔ ایست معروف و مشهور در عرب و عجم و هند و سند بروایات مختلف اما اصح
که این قصه را امیر خسرو دهلوی جمع کرده هنگامیکه سالک مسالک طریقه
نظام الدین اولیا قدس سره بعارضهٔ تپ مبتلا بود بحضور آنحضرت میخواند چون شیخ
موصوف شفا یافت فرمود هر کس این قصه را بخواند یا بشنود از علت امراض نجات یابد
آغاز قصه * راویان اخبار و ناقلان آثار در ثمین سخن را چنین برشته تحریر کشیده اند
و این بساط نشاط افزا بجهة ازدیاد ذوق مستمعان صاحب هوش چنین چیده اند
که در زمان قدیم در اقصای روم بشهر قسطنطنیه پادشاهی بود او را آزاد بخت گفتندی
پادشاهی عادل و شاهنشاهی باذل بود بیت چنان داد گر بود کز داد خویش * دم
گرگ را بسته بر پای میش * بمردی و مردانگی بلاد روم و شام و نواحی مغرب را مسخر نموده
بود با این عظمت و جلالت لمحه از لوازم عبودیت حضرت احدیت غافل نمیشد روزی
پادشاه در آئینه نگریست محاسن خود را سفید دید آئینه را بزمین نهاده با خود خیال نمود که الها
لشکر کشی کردم و اقلیمی را بتصرف خود در آوردم و امروز عمرم بآخر رسیده عنقریب
هست که چابک زنان ایام خزان بر در دروازه گلشن چابک * و مرا فرزندی نیست که وارث

تاج و تخت باشد آه از دل برکشید لباس پادشاهی از تن بدرآورد و لباس درویشی در
پوشیده سجاده انداخته بعبادت حقتعالی مشغول شد وزیر اعظم که روشن رای نام داشت با سایر
وزرا و ندیمان در بارگاه آمدند و بارگاه را از پادشاه خالی دیدند از خواجه سرایان پرسیدند
که چون است پادشاه در بارگاه نیامده خواجه سرایان گفتند که پادشاه دست از پادشاهی برداشته
و گوشه نشین شده وزیر اعظم خود را بخلوت رسانید دید که پادشاه لباس درویشی در بر کرده
و سجاده انداخته بعبادت مشغول شده روشن رای خود را بخاک انداخت و دعا و ثنای
پادشاه را بجای آورد و عرض کرد **رباعی** شاها بقای عمر تو بادا هزار سال +
اقبال در پناه تو بادا هزار سال + سالی هزار ماهی و ماهی هزار روز + روزی هزار
ساعت و ساعت هزار سال + خدیوا خلایق پناها چه شد که ترک پادشاهی فرموده اید و
گوشه نشینی اختیار نموده اید پادشاه آغاز گریه و زاری نمود بعد از آن فرمود ای وزیر صافی
ضمیر چرا دست از پادشاهی بر ندارم و گوشه نشین نشوم که سالها لشکرکشی کردم و شهریاران
باج و خراج میفرستند و امروز که عمر من بآخر رسیده مرا فرزندی نیست که وارث من
باشد و گریه بسیاری کرده بیهوش شد بعد از زمانی روشن رای او را بهوش آورد و
عرض کرد پادشاها عمر و دولتت پاینده باد این خیالات فاسد است و کفران نعمت
جناب احدیت چنانکه گفته اند **بیت** شکر نعمت نعمتت افزون کند + کفر نعمت از
کفت بیرون کند + کفران نعمت ناسپاسی از عاقلان بدنماست + و فی الواقع با وصف
اینکه خود میفرمایید که دنیا را بقا و حیات آنرا وفا نباشد و پادشاه را فرزندی که وارث و
جانشین تواند بود نیست پس دو روزه عمر غم نباید خورد و تا حیات باقی است بعیش و عشرت
بسر باید برد و هر نفسی را غنیمت باید شمرد و اگر مطلب وجود فرزند است باید که با حضور قلب
با چشم گریان در این نیمه شبان که وقت استجابت دعا است در درگاه حضرت واهب
العطایا مناجات نمائی و بتصدق مساکین بدهی و محبوسان بیچاره را آزاد کنی تا پادشاه
عالم و عالمیان بوسیله ایشان بر تو رحم آورد و بمقصود برسی روشن رای از این قبیل
نصایح دلپذیر با پادشاه میگفت تا بصیقل موعظه زنگ کدورات از مرآت خاطر پادشاه زدوده

تصویر بادشاہ آزادبخت و درویشان و وزیر



فی الجمله دلش تسکین یافت زبان تلطف کشود و از احوال امرا و اعیان استفسار
نمود روشن رای زمین خدمت بوسیده عرض نمود که بدعاء دوام دولت بیزوال اشتغال
دارند لیکن از حرمان پابوس سلطان درین ایام خسته خاطر و دلفکار اند بادشاه فرمود
که انشاء الله تعالی فردا در ساعت اول روز بارگاه را مشرف ساخته با خاصان صحبت
خواهم داشت روشن رای بدین خشنودی ملک را دعا گفت بیت تا جهان هست
در جهان باشی ✤ وز بد دهر در امان باشی ✤ و از خدمت مرخص شده بیرون آمد و امرا
را استمالت و خدم را فرمان داد تا هر یک بمنزل خود رفتند بادشاه از گذشته توبه نمود
و از جناب الهی مغفرت و آمرزش طلبید و بجهت رفع بدماغی بسیر و صحبت کتاب مشغول
گردید و هر لحظه باز بفکری افتاد اما خود را بان نمیداشت تا آنکه در کتابی نوشته دید که
اگر کسی را غمی یا فهمی رو دهد که دفع آن نتواند باید که به قبرستان رود و فاتحه بجهت آمرزش
اهل قبور بخواند و صلوة بر محمد و آل محمد فرستد و باشد که رقتی او را حاصل شود و بعد از آن که
قطره چند از دیده روان شود فی الجمله دلش تفریح و خاطرش تسکین یابد و همچنین اگر او را
شعف و نشاط بی اختیار در دل بهم رسد به قبرستان گذر نماید و بدیدهٔ بصیرت در آثار
صنع الهی نظر نماید و دل غافل را خبردار سازد که پیش ازین ساکنان این زمین بزرگان و
صاحب شوکتان بوده اند و درین دنیای غدار بجمع گنج و گوهر بسیار بهم رسانیده اند
ناگاه ساقی اجل شربت مرگ شان چشانیده و اینک دور از یار و دیار و بی مونس
و غمخوار در گور خوابیده اند و ناچار دل از همه برگرفته و ترک سر و زر گرفته در فراق عمر
عزیز خاک بر سر بیخته خوراک مور و مار گردیده اند بیت گیرم که روزگار ترا رهبری کند
آخر نه روزنامه عمر توطی کند ✤ تا شاید که بدین وسیله انشادی قلیل که منتج فتنه کثیر
و فساد عظیم است رفع گردد که بزرگان گفته اند بیت بر قهقهه هر کبک دو صد چنگل
بازیست ✤ اندر پس هر خنده دو صد گریه مهیاست ✤ لهذا آزاد بخت زیارت
اهل قبور در خاطر گذرانده با خود گفت که اگر درین اراده کنم عرصهٔ قبور پایمال سم
ستوران لشکر گردد و کوکبهٔ شاهی کی گذارد که از آثار صنع خالق حیات و ممات

عبرت کیرم پس صبر کرد تا شب درآمد تغییر لباس نموده مشتی درهم و دینار برداشت و تنها قدم براه نهاد و از شهر بیرون آمد چون بمقدمه مرغزار رسید بحجنه هدیه روح آسودکان آنمزار فاتحه خوانده بتفرج مشغول شد و درمیان چهار طاقی بنظرش رسید که در آن چراغی میسوخت باخود کفت البته در آن مکان غریبی خواهد بود و از وطن آواره یا بیکس و بیچاره یا درویشی از خلق کناره جسته و دل بلطف حق لسته و از قید علایق رسته که درچنین جای نشسته میتواند بود که از اهل الله باشد چون بحوالی چار طاق رسید چهار نفر درویش دید خرقهای فنا در بر و در چهار کن آن چهار طاق بر روی تخته ها نشسته اند مانند بوتیمار سر بزیر بال کشیده و دست بر سر زانو و سر بر روی دست کذارده مستغرق بحر خموشی و متواصل عالم مدهوشی کشته اند و چراغی بر بالای سنک قبری کذاشته چون دل غریبان از یار و دیار دور افتاده در غربت بدرد بینوایی درمانده و کرد کلفت دکر ورت پژمرده و افسرده کرده بادشاه را بخاطر رسید که عارفان

تصویر پادشاه آزادبخت و چهار درویش در قبرستان



گفته اند **بیت** روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست ¤ مایهٔ محتشمی خدمت
درویشان است ¤ پس باید بخدمت ایشان رسید و از دم کرم ایشان همتی طلبید شاید
از برکت نفس کرم ایشان در بسته کشاید و خواست که قدم پیش نهد عقل بروی بانگ
زد که ای جاهل نیاموخته و نشناخته چه دانی که ایشان از پیر چه ارشاد یافته اند و بقدم
سعی بکدام طریق شتافته گاه باشد که گرگان باشند بصورت گوسپندان یا دیوان بلباس
انسان از قضا در همان وقت یکی از درویشان را عطسه طاری گشت و شکر الهی بر زبانش
جاری شد درویشان دیگر از آن صدا بیدار شدند و خیر باد گفتند یکی از ایشان
برخاسته چراغ را برافروخت و بر جای خود نشست آزادبخت با خود گفت الحال
آنچه ما فی الضمیر ایشان است ظاهر میشود و خود در بیرون چهار طاق در پهلوی سنگ
قبری بنشست و گوش بر آواز و نظر بر انداز ایشان بگماشت تا ببیند که از ایشان چگونه
قولی و فعلی بظهور میرسد یکی از درویشان برفیقان گفت برادران یک امشب که
ما چهار فلک زده از دور گردون واژون بوقلمون از وطن آواره گردیده و جور
بیحد کشیده و مجنون وار رو ببیابان نهاده و دیده و لحظه در هیچ جا مانند سیلاب نیارمیده الحال
بیک جا بهم رسیده ایم امیدانیم که باز از گردش افلاک بر سر ما بیچارگان چه خاک بیخته خواهد
شد و تازه کی از مکر زال و هر چه گرد فتنه و بلا انگیخته خواهد شد چرا بدام غفلت فرو رفته ایم
همان به که فی الجمله از سرگذشت یکدیگر بشنویم و این شب را صباحی کنیم تا ببینیم که فردا
چه خواهد شد درویشان همه گفتند برادر **مصرع** صلاح ما همه آنست کان
صلاح شما ¤ همان به که اول تو احوال خود بگوئی بشرط آنکه در طریق راستی بپوئی آن درویش
دلریش بدو زانو در آمد بطریق ابر بهار بر حال فگار خود زار بگریست و طوطی
ناطقه را بدین گونه گویا گردانید ¤

تصویر پادشاه آزادبخت و شنیدن سیر درویش اول



سرگذشت درویش اوّل

عزیزان دوستان مهرفرینان — محبت مشربان محنت قرینان
سرم سودائی زلف سیاهی — دلم شیدائی وحشی نگاهی
ز تیر غمزه‌اش حسن جگرسوز — بخون خویش میغلطم شب و روز
دلم از دوریش یک لخت خونست — چگویم کز فراقش حال چونست

درویشان این کمینه که الحال بخرقهٔ فقرا در خدمت شما زبان درازی میکند از بلاد یمن ام پدری داشتم که او را خواجه احمد میگفتند تاجری بود معتبر و مال وافر داشت اکثر تجار بمایهٔ او سفر میکردند و او دو فرزند داشت یکی بندهٔ شما و دیگر دختری که پدرم مادر را در حیات خود بشوهر داده بود و آنچه کدخدایان معتبر را دستور میباشد همراه کرده بس چون بسن چهارده سالگی رسیدم پدرم را اجل فرا رسید بغتةً ببستر خوابیده داعی حق را لبیک

گفت و از این دار فانی بسرای جاودانی انتقال نمود خویشان و همسایگان
و همکاران گرد آمدند و کارسازی پدرم را بطریقی که شاید و باید بجا آوردند تا هفته
بتعزیت مشغول بودیم بعد از آن که یاران هر یک بمنزل خود رفتند و مردن پدر
مرا کارگر شده در کنج خانه تنها و غریبانه نشستم و در بروی آشنا و بیگانه بستم و با کسی
انسی نداشتم و تا سه روز بگریه و سوز بسر بردم درویشان **مصرعه** ما در چه خیالیم
و فلک در چه خیال ٭ رندان بی سر و پا و شیطانان انس نما که در هر بلاد میباشند
و هر شب از لقمه طعام بحق شتم میکنند و هر روز بجهت لباس دیگری تفاخر مینمایند چند
نفر از ایشان در روز چهارم چون شنیده بودند که خواجه مرده و خواجه زاده پدر مرده
جاهل است بدر خانه من آمدند و بار خواستند که مرا دیدن نمایند و تعزیت دهند
چون شنیدم رخصت دادم که درآیند چون داخل خانه شدند و نشستند و با من
در گریه و آه عقد موافقت بستند و بعد از ادای رسم تعزیت زبان بموعظت
گشودند و گفتند خواجه زاده **بیت** هر که آمد بجهان عاقبتش باید رفت ٭ ابد الدهر
نمانده است کسی در عالم ٭ گریه و نوحه بیفایده است مرگ پدر و مادر از زمان حضرت
آدم تا اینزمان میراث است **بیت** زنده جاوید بجز دان و بس ٭ خالق اشیاء
و بجز هیچکس ٭ الهی تو زنده باشی و ارواح گذشتگان را بدعا و فاتحه و تصدق
و هدیه شاد میباید کرد و چند ازین مقوله گفتند که مرا تسکین حاصل شد درویشان بجز
مختصر من ایشان را دوست جانی پنداشتم و هوش و گوش بر گفته های غرض
آلوده ایشان سپیداشتم تا آنکه بافسون و افسانه فریفته ام کردند و بلهو لعب طبعم را راغب
ساختند چنانکه هوشیار را از خواب غفلت بیدار ننمودم و همیشه بسیر و گشت
لاله زارها شادان و امردان مه رخساری پیمودم و پیوسته مستان در طرف بستان
گوش بنغمه ساز و شعله آواز مطربان و مغنیان داشتم و تا سه سال احوال من بدین منوال
بود و بدینسان عمر عزیز ضایع و مال تباه میکردم تا آنکه کل مال پدر را که قریب بچهل
هزار تومان بود صرف یاران دورو و رفیقان خوش گو کردم و غلامان و چاکران

هر یک آنچه میخواستند از مال برداشتند و رفتند تا آنکه کار بجائی رسید که از لباس
بغیر از لنگه کلاهی و ژنده قبائی در بر نماند و قوت لا یموت هم نبود شیخ سعدی در این
معنی گفته **بیت** الهی کور و روشن شمع کافوری نهند ۞ زود باشد کس بشب
روغن نه بیند در چراغ ۞ عاقبت الامر سه شبانه روز گرسنه و تشنه بالب خشک
و دیدهٔ تر گریان در کنج مسجد خرابی نشستم و روی بیرون آمدن نداشتم روز چهارم
طاقتم طاق شد و سپاه جوع بر مملکت قناعت تاخت آورد و لشکر صبر و شکیبائی
مرا منهدم ساخت از آن مسجد بیرون رفتم و با خود میگفتم آیا بکجا روم ناگاه خواهرم
بخاطر رسید و دلشان از من بی قباحت تری نخیا شد چرا که در ایام سابق بارها خواهرم
بطلب من کس فرستاده که برادر قربان تو گردم از پدر و مادر تو مرا یادگاری و مرا دیگری
جز تو محرم نیست و آرام بخش دل غمزده توام نیست و تو عمری دراز شب و روز با می مشغول
میباشی و هرگز تنها نیستی که من بپابوست برسم چه شود اگر یکروز قدم رنجه فرمائی
و ضعیفه را از خاک برداری و دیدهٔ غمدیدهٔ این فراق دیده و هجران کشیده را بنور
جمال خود منور گردانی مرا آنخاطر رسید که عیش را گذاشته بروم در ایشان در چنین
وقتی روانه بخانهٔ خواهرم چون بدر خانه رسیدم دق الباب نمودم خواهر را خبر شد
سراسیمه بیرون دوید چون مرا بدان حال دید نعره برزد و گریبان چاک کرد و موی
در دم برکند و سینه کوبان گرفت و مرا در برکشید و رویم بوسید و درون پرده
نشانید و طعام خورانید و شراب نوشانید و رختم پوشانید و مهربانی تمام نموده چند شبانه
روز در آن جا بودم شبی آن عاقله گفت برادر میدانی که مردان را همیشه در خانه نشستن
ننگ است و گرنه من جان شیرین فدای خاکپایت میکنم و این را هم میدانم که تو
بعد از این در این شهر نمتوانی بودن و البته ترا سفری در کار است تا چند روز بولایت
غریب بسفر روی و سرد و گرم روزگار بچشی و سخت و سست بکشی و بعد از آن
که از سفر باز آئی بکار و روشی اشتغال نمائی چرا که اعتبار تجار از سفر است چون سفر
کرده باشی ترا مرد کار آزموده و صاحب اعتبار انگارند و حالا هرزه گرد و ضایع روزگار

شمار ندین سکوت اختیار کردم خواهر برجست و کیسهٔ زر پنج هزار تومان پیش آورد
و گفت برادر اگر میخواستم می توانستم بیش ازین هم بتو دادم اما اندیشه میکنم که اگر نگاهداری همین قدر
مایه بس است و اگر در صدد تضییع مال باشی چهل هزار تومان هم بجائی نمیرسد برادر
شنیده ام که درین روزها جمعی از تجار عزیمت سفر شام کرده اند تو نیز باین زر
متاعی بخر و بیکی از مردم معتبر سندی بگیر که در شام بتو رساند و خود چند روز بعد
از رفتن قافله در اینجا باشی تا همدیگر را به بینیم بعد از آن بعمر دراز روانه شو و به ایلغار برو
درویشان چون این سخن از خواهر شنیدم علی الصباح بخریدن متاع و سپردن
بهمکاری کوشیدم و تا هفته بدان امر اشتغال داشتم و بعد از انکه قافله روانه شد چند روز
هم در خانهٔ خواهر بودم و از صحبت رفیقان ناموافق بیزار از وضع ایام سابق دلگیر شد
تا انکه خواهر اسپ و خرجی و توشهٔ راه و لباس نیز تهیه نمود دیگر بار او را وداع نموده روانهٔ
شام گردیدم در عرض راه چیزی ندیدم که بنقل آن تصدیع دوستان شود تا انکه
بعد از طی منازل غروب آفتاب بود که بیک منزل شام رسیدم از مشقت سفر
طاقتم طاق گردیده با خود گفتم نباید درینجا منزل سازم و هم شب خود را بشهر
اندازم و از رنج سفر فارغ شوم بدین سبب مرکب راندم تا بیک بار خود را بشهر
رسانیدم نیم شبی که دروازه بسته و ره آمد و شد خلق گسسته اما آفاق از نور ماه
بدر چون صبح نوروز روشن و از شعاع کواکب منور و قرین **نظم**

شبی رو از گلاب صبح شسته	چو روز آئینهٔ خورشید بسته

درچنان شبی در کنار خندق از مرکب بزیر آمده بسیر برج و باره مشغول شدم چه دیدم
بیت فلک فرسا حصاری سخت محکم + فضای دهر پیش وسعتش کم

ز سنگ اندازان سنگی که جستی	ز پیل از قلی سر کیوان شکستی

تا گاه شخصی را دیدم که بر یکی از برجهای انحصار بر آمده و صندوقی از بالا فرو گذاشته
همینکه صندوق بلب خندق رسید دست از ریسمان بر داشت و از برج بزیر رفت
با خود گفتم آن شخص نیز دزدی خواهد بود که بخزانهٔ بزرگی یا بحجرهٔ سوداگری پی برده و این صندوق

را آورده غالبا رفت تا بار دیگر دست بروی زند تخط صبر کردم آن شخص بزگردید بخاطر رسید که شاید این طعمه را خدا بر تو رسانیده باشد و بدین سبب بار دیگر مالدار و معتبر شوی بدین خیال خام من غافل سرانجام بطمع خام باميد دانه بدام بلا و غم افتادم **بیت** طمع دام رد مردان مرد است ٭ طمع سرچشمه اندوه و دود است ٭ امادرویشان تیر قضا را چاره و تقدیر را تغییر نشاید **بیت**

قضا چون ز گردون فرو هشت پر	همه زیرکان کور گشتند و کر

القصه درویشان بطمع درم و دینار به احتیاط تمام از تخته پل دروازه گذشتم و بجانب صندوق روانه گشتم تا آنکه خود را بصندوق رسانیدم و بر دوش کشیدم لاحول گویان و استعاذه جویان خود را بخرابه رسانیدم از شارع برکنار صندوق را گشودم و نظاره نمودم **رباعی**

دیدم سروی بخاک و خون آغشته	پا طاوسی ولیک بسمل گشته
از دیدن آنچنان شدم سرگشته	گر کف دادم همان زمان سررشته

درویشان کاش هرگز نمی دیدم نازنینی باروی چون ماه موی چون مشک سیاه قدسیان سرو خرامان جان جهان جهان جان اما تن نازنینش بزخم خنجر جفا مجروح گشته گیسوی مشکبارش و زلفین پر پیچ و تابش بخون آغشته و رخسار ارغوانیش زعفرانی گردیده و از غایت ضعف چشم از سیر گلستان جهان پوشیده بحالتی که گمان بردم که شربت مرگ نوشیده درویشان از آنجا که سرنوشت من بخت برگشته بود مایل روی و موی آن زیبا نگار شدم در چنان حالتیکه جای واهمه و هنگامه منکر نیز بود **ابیات**

محو گشتم بروش هر باوار	همچو مویش شدم ضعیف و نزار
مایل دام و دانه اش شد دل	گشت از آن روی کار دل مشکل

محو جمال با کمال آن بلند اختر شرف و اقبال و متحیر احوال پر ملال او ماندم که آیا از کجا و چرا این وبال رسیده و کدام ظالم سنگدل با او این ظلم کرده و دل نازک

٭ سته نهال عمر عزیز این سرو سرافراز شکست آورده و بحیرت ٭

تصویر سوداگر بچه و قلعه ملک شام و صندوق از قلعه پایین آمد



تمام بر احوال او بگریستیم و تاسف بر حال وی میخوردیم ناگاه آن هوش ربا
بهوش آمده آواز گریستن بگوشش رسید و بناله حزین گفت ای یار ناموافق و
دل آزار وای بیرحم و ستمکار این پاداش مهربانی و حق نمک بود که بجا آوردی
بیت کردی بدل آنچه نبایست همی * آخر نه من تو کیستی و من کدام
چرا این همدمی را فراموش کردی و چراغ عمر را خاموش کردی بزرگان گفته‌اند
بیت نکوئی با بدان کردن چنان است * که بد کردن بجای نیک مردان

هر که با دی نیکی کند رنج و بلا باید کشید و زهر عنا باید چشید درویشان من سرگشته و حیران
دلخسته و پریشان چون جزع و بیتابی و شیرین مقالی آن دلربا را شنیدم یکباره بیدل
و دیوانه شدم و گوهر اشک بنوک مژگان سفتم و از صمیم دل گفتم بلا گردانت شوم
چشم کور باد تا ترا بدین حال نه بینیم و دستم بریده باد اگر خنجر خار را هست نه چینم چون آن پریز
اد جبین آواز من حزین غریب شنید گفت ای مرد تو کیستی و نالان برای چیستی گفتم
فدایت شوم **بیت** غریب و بیکس و بی خانمانم ؛ ضعیف و مبتلا و ناتوانم ؛
ای نازنین بنده فدائی ام بمن بگو که سرو کدام چمنی و شمع کدام انجمن این ظلم بر تو
از کجا رسیده و که روا داشته و شرم از خدا نداشته آن نازنین آه از جگر پرسوز
بر کشید و بدین مضمون گویا گردید **فرد** درد دل با تو نگویم ترسم ؛ که بدرد دل
من در مانی ؛ ای جوان مرد چه شود که مرا گوشه خاک سپاری و نادیده انگاری و با هیچکس
در هیچ جا نگوئی و نقش این صورت غریبه را از صفحه خاطر بشوئی خدا ترا جزای خیر دهاد
این بگفت و از هوش برفت و من از پریشانی خاطر بکار خود در ماندم و نمیدانستم
چکنم گاه عقلم راه گریز مینمود و گاه عشق بر ثبات قدم دلالت میفرمود و در آخر کار
با خود گفتم تا سر در سر این کار نکنی کی نام در جریده عاشقان صادق ثبت میشود **بیت**

ثبات قدم ورز در عاشقی ؛ اگر بو الهوس نیستی صادقی

چون سلطان عشق دل مرا مسخر کرده بود رایم بدان قرار گرفت که او را بشهر برم
و در معالجه آن کوشم که شاید صحت یابد و آن آزار بخش دل زار و بهجت افزای خاطر
فگارم شود پس لحظه بلحظه از خیالش خاطر جمع نموده منتظر وقت میبودم تا آنکه
شب بسحر رسید و دروازه باز شد و روستایان رو بشهر آوردند من نیز در آن
تاریکی شب بصد رنج و تعب آن صندوق را بر پشت مرکب جا داده بدرون
شهر رفتم و نمیدانستم که بکجا روم و بکدام منزل ساکن شوم تا آنکه صبح صادق دمید
و جهان روشن گردید و نزدیک بآن رسید که مردمان بآن راز نهان واقف
گردند از قضا در آنوقت بر سر بازار رسیده بودم و در دل بدرگاه عالم السر و

و اختفیات مناجات مینمودم که ناگاه در دست رهت در کاروانسرای باز کردند
اسپ را بدرون راندم و سرایدار را خواندم و حجره بجهت سکنا خواستم و صندوق
را بدرون کشیدم و مرکب را با مشت زری بسرای دار دادم که علف به جهت
او بگیرد و پرستاریش نماید بعد آن بدرون حجره رفته خاطر از حیات آن سرمایه زندگانی
جمع کرده از صندوقش بدر آوردم و بر فراشش خوابانیدم و از سرا بیرون رفته
جویای جراح گردیدم و سراسیمه در بازارها سیر دیدم تا آنکه بدوکان جرّاحی رسیدم
که خدا مردی اهل دردی دیدم نشسته با مرهم ساختن و دار و صلایه کردن مشغول
پیش رفتم و سلام گفتم آن مرد بعد از جواب سلام پرسید که فرزند خدمت چیست گفتم
بیماری دارم که از صعوبت آزار بیرون آوردن نمیتوانم اگر بدیدنش قدم رنجه
فرمائی و بمعالجه‌اش پردازی اجر جمیل و جزای جزیل یابی آن مرد با من بحجره آمد
و بعد از ملاحظه آن بیمار خوب متحیر بود بعده دست لمس نمود یک سیلی از روی قوت
تمام آنچنان بر بناگوش بر کشید که هرگز لذت آن فراموش نخواهد دید و درد دور
دلم پیچید و بخاطر رسید که آن مرد این گلعذار را میشناسد دست از جان شستم و صد گونه
سیاست و ریاضت را کمر بستم و تن بصد رسوائی و فضیحت نشستم و بعد از آن گفت
ای ظالم سنگدل این سر آمد خوبان چگل را چرا این بلا بسر آورده بر پایش افتادم
و بر دستش بوسه دادم و دامنش بدست پیچیدم و از سر درد و سوز نالیدم و گفتم ای مرد
بعزت الله که من این زخمها نزده ام و آنچه بر من گذشته بنصیب احدی مبادا این
بیچاره خواهر من است و اهل بیت ما از خاک یمن است اراده طواف بیت المقدس
داشتیم و با پدر و مادر و برادران و یاران و متعلقان و خلقی از یمانیان دیشب
حرامیان بر ما تاختند من خود را بکناره کشیدم چون حرامیان بعد قتل و غارت
یاران من از پی کار خود رفتند با دل کباب و چشم پر آب بصد اضطراب بقافله
آمدم قتلگاهی دیدم همه یاران مجروح و بیروح گشتند و بخاک خون آغشتند و
جا بجا بباد فنا داده و تنها در آن صحرا افتاده در آن میان ناله حزین شنیدم و بر اثر

آن رفته خواهرم را دیدم که درمیان کشتگان افتاده و نیمجان بود چون سر شر
را بکنار گرفتم چشم کشاده مرا شناخت گفت برادر مرا دریاب که محل یاریست
نه وقت گریه و زاریست چون از جمیع یاران و هواداران او را زنده یافتم
صندوق خالی از مال جسته او را درمیان صندوق خوابانیدم و بر پشت
مرکب خود بسته تا صبح دوانیدم و خود را بشهر رسانیدم و امیدوارم که بیاد کار عزیزان
بماند آن مرد فی الجمله تسکین حاصل شد بعد از آن گفتم ای پدر اگرچه بتوجه تو این
ضعیفه صحت یابد آنچه خواهی بتو دهم و خدا اثر اجر عظیم دهد آن مرد چون وعده بسته
شنید گفت ای پسر هر کس دست بر ترکیب این زند بخون او شریک خواهد شد
این بگفت و از سرای بیرون رفت من متحیر و متفکر بکار خود فرو ماندم پاره بر حال
زار آن نگار گریستم و بوسه بر دست و پایش زدم مضمون آنکه **بیت**

هرچند درون خانه حاجت ندهند	نومید مباش حلقه بر در زن

بار دیگر خواستم که بنزد مرد جراح بروم و رجوع کنم شاید ترحم نماید بیاید همینکه از
سرای بیرون رفتم صدای شادی فزای درای مکاریان می آید دیدم مردی بود که متاع
ما و سپرده بودم درد لیشان چون از هر دو پا بوس کشته بودم جناب مقدس باریتعالی
یاری نمود چون آن مرد مرا بدید از مکان و منزل پرسید شکر حضرت الهی بجا آوردم
و متاع خود را بد حجره فرود آورد و تفصیل متاع را برداشته شادان و شتابان بدکان
جراح رفتم و گفتم ای مرد این تفصیل متاع بخر بدبین مال من است بجان و دل بتو
بحل کردم ولی کرایه و خرج آنرا باید بدهی و الحال زود متوجه شو که تا رمقی از آن خسته
غنچه بیداد باقیست معالجه پردازی آن مرد به کاروانسرای آمده متاع را دید خاطر
جمع کرد بعد از آن دیگی طلبید و آب گرم کرده تمام اعضای او را شسته آنچه
زخمهای او که به بخیه محتاج بود بخیه نمود و همه زخمها مرهم گذاشت و گفت فرزند من
روزی دو بار تازه کردن مرهم خواهم آمد میباید که از خبرداری باشی که حرکت
بیجای نکند که بخیه بجهد و ساعت بساعت عرق بید مشک بگلویش بچکانی

درویشان بنده بعد از این ببالین آن نازنین نشستم و کمر همت بر میان بستم
و خواب و آسایش بر خود حرام کردم و سرشک خونین بر احوال آن نازنین و بر
حال دل محنت قرین خود میباریدم و از سوز درون میزاریدم و صحت او را
از دار الشفاء رحمت حکیم علی الاطلاق می طلبیدم و مرد جراح هر روزه دوبار
می آمد و تجدید مرهم و دارو اشتغال مینمود و تا بعد از ده روز خاطر جمع شد که اصلاح
پذیرست و آن نیکو خصال بهتر میباشد دلم یکبارگی گرفتار آن نو نیاز نگار و عشقم
از یکی هزار گردید تا بجای رسید که هر دم قصد میکردم که مجنون وار جامه چاک
زنم و سر در بیابان نهم باز ملازمت آن دلنواز مرا دامنگیر بود و آن مه
جبین زهره طلعت آشفتگی مرا ملاحظه مینمود و از روی شفقت دلداری مینمود
و گریه و زاری را ممانعت میفرمود و سر روی بپایش میسودم و در اضطراب
می افزودم و سیل سرشک از دیدگان میباریدم و او میگفت خدا ترا صبری
جمیل و جزای جزیل کرامت فرماید و مرا آن قدر عمر و صحت بخشاید که تدارک
مهربانی تو کنم و چون چهل روز شد از آن همه جراحت بقیه نماند جراح آن
ماه تمام را حضرت حمام داد از شنیدن این خبر آن سرو قد سیمبر خوشحال
گردید آنگاه تب را به استراحت گذرانید صبح دیگر بعد از ادای شکرانه دوگانه ملک
یگانه گفت فلانی دلم سطبوخی لذیذ میخواهد درویشان بخجالی شدم که دشمنان را
هم مباد چرا که درین مدت آرزو میکردم که یکبار آن نگار شربت آبی طلبد
میسر نکشید و آن روز که او را خواهش طعام شد حاضر کردن نمیتوانستم زیرا که آنچه
داشتم صرف شد و چیزی که رهن و بیع توان نمود نماند بود از خجالت سر بزیر
افکندم و هیچ با اشک از چشم روان شد آن نگار بتقریب فهمید که خرچی ندارم
از روی ملاطفت در من نگریست و به تبسم تکلم کرد و گفت ای عزیز بجهت قلت
خرچی دیرهم مباش کاغذ و قلم بهم رسان گریان و پریشان خاطر سپردن ننم
و اشیاء مذکوره را تحصیل کردم و بنگاه مهتش بردم دلداری نموده دو کلمه رقعه

بنوشت و بمن داد و گفت در سر چهار سوی شهر دوکان جواهر فروشی هست
مردی محاسن سفید صاحب نسب و نشانی این نوشته را بدو رسان و هرچه دهد
بستان من آن رقعه را بسبب آزردگی و خجلت بیخبری نخواندم و چون بخدمت
آنمرد رسیدم و رقعه را رسانیدم بعد از مطالعه آنمرد رقعه را بوسیده بر دیده مالید
و از دوکان بزیر دوید و دست مرا گرفته بخانهٔ خود روان گردید و در راه مهربانی
بسیار نسبت به این خاکسار دلفگار میکرد چون داخل خانه شدیم در عمارت
مهمانخانه مرا نشانید و خود بخلوت خانه رفته بعد لمحه بیرون آمد غلامی همراه خوانی
سرپوش کرده و در دستر خوان زربفتی پیچیده بر سر آن غلام و آنمرد باوقار
از در اعتذار درآمده بغلام گفت هرجا که این جوان گوید این را بسپار و برگرد
من از دیدن آن بسیار بیدماغ شدم نزدیک بود که از غصه هلاک شوم و باخود
میگفتم خاکت بر سر از تیرگی بخت و زبونی طالع کارت بجائی رسید که بجهت
قاب طعامی عریضه دادی و همه راه با فلک در جنگ و با بخت در پرخاش
بودم و زبان حالم بدین مضمون گویا رباعی

از خصمی روزگار زیر و زبرم
خواهی چه کنی فلک از این بیشترم
یا فرش زمین ز زیر پایم برچین
یا چتر فلک ببر ز بالای سرم

چون بکاروانسرا رفتم بغلام گفتم تا دستر خوان را بدر حجره گذارد و برفت و اشک
از روی خود پاک کردم و از روی قهر سفره را برگرفتم او بسیار سنگین بود شگفتم آمد
که گرانی این از بهر چیست چون بدر حجره بردم آن نازنین عذرخواهی نموده گفت
بگشا تا ببینم آن گیدی چه فرستاده است حیرت من زیاده از دشنام او شد
چون سر دستر خوان را باز کردم لنگری غوری و سرپوش نقره دیدم چون سرپوش
را برگرفتم از هر طرف زر طلا فرو ریخت چون آن بدیدم عقدهٔ دیگر در دلم بهم
رسید که آیا این سرو روان از کدام دودمان است که برقعهٔ بی مهر و اعتبار این قدر
زر وافر آنمرد بیچاره داد و عجب تر آنکه احوال او هم نپرسید و بغیر از معذرت خواستن

بامن متکلم نگردید بعد از آن سرو سیم تن از روی تلطف بامن گفت فلانی بجز
هیچ دغدغه مکن من میدانم که تو سرمایه تجارت خود را در سرکار من صرف کردی
و آنچه تو درباره من بجا آوردی منت آن تا بروز قیامت بر من است و تا
زنده ام ترا بنده ام اگر خدا خواهد و مرگ امانم دهد از خجالت تو بدر آیم و تلافی
نیکیهای تو نمایم مصرعه بپابوس سگانت میسرم گر زندگی باشد ؛
بر پایش افتادم و زبان بدعا کشودم و گفتم بیت یارب آسیب زمان باد ز
احوالت دور ؛ که مرا سایه لطف تو همین است ضرور ؛ بعد از آن گفت
الحال طعامی بیار من ببازار دویده قاب طعام مهیا کردم بعد از صرف و تکیه یا
گفت فلانی اگر در دعوی محبت صادقی باید که از گفته من در نگذری و خلاف
سخن من نکنی گفتم آنچه گوئی آنچه فرمائی سر نه پیچم پس از آن گفت میباید که ببازار
روی و دو دست لباس فاخر بجهت خود بخری من اندک تامل کردم گفت
فی الحال نقض عهد من میکنی پس میان ما و تو چگونه بسر خواهد رفت بجان عزیز
خود قسم خورد که اگر آنچه گویم خلاف آن کنی از تو بجان می رنجم باری امر ترا
راجز مامور شدن چاره ندیده ببازار رفته دو دست لباس خریدم و بخدمتش
آوردم بعضی اندک کم بها بود نخریده و نه پسندید چند مرتبه ببازار رفته یک
بیک معاوضه میکردم تا همه خاطر خواه آن رشک افزای مهر و ماه گردید
بعد از آن حسب الفرمان آن یگانه دوران و سرآمد خوبان بحمام رفتم و تغییر لباس
نمودم چون بحجره در آمدم بغل باز کرده مرا در بر کشید و در پهلوی خود نشانید من
از نهایت شوق و غایت ذوق میگریستم و او به آستین مرحمت اشک از
رویم پاک میکرد در و شان لذتی که از زندگی بردم آندم بود آنقدر مهر ملاطفت
نسبت باین بیدل و دین نمود که میخواستم جان فدایش کنم و هم سر خود را فرش
خاک پایش کنم بعد از آن گفت فلانی ترا باید بعد ازین بقهوه روی و با معماران
طرح مصاحبت افگنی و از ایشان خواهش خریدن خانه نمائی و هر خانه که بپسند

و بہ پسندی صورت آنرا نوشتند بمن عرض کنی تامن هم بنظر بسنجم که مبادا در
قیمت آن دغا بخوری وبخری وبدانجا نقل کنم من از دل وجان اطاعت
فرمان آن یگانه دوران را نموده در یک ماه تمام هر صبح وشام بنا کام از خدمت
آن کل اندام بمهمان خانهٔ درویشان یعنی قهوه خانه میرفتم وتا باز گشتن بملازمت
سیمتن بر من سالی میگذشت تا آنکه خانهٔ اکابرانه بهمرسید وآن نازنین نقشهٔ آن را
دید و پسندید و بهزار تومان خریدم بعد از آن گفت حالا چادری بجهت من بیار
چون چادر خریده آوردم آن سرو قد خورشید خد درون چادر را بنور شمع قامت
خود مثل حجلهٔ فانوس مزین و منور ساخت و فرمود چند دینار بکار و انسرا ادار
باده من بفرموده او عمل نمودم و اسباب درویشانه که باخود داشتم برداشته بخانه نقل
نمودیم وچون آن مهر سپهر عز و اقبال به بیت الشرف نزول اجلال نمود و بعزم سیر
در تمام خانه گردید و نپارید و فرشی که مقدور بود در اطاق گستر و آنجا منزل
کرد و گفت الحال فراهم لباس میباید که ازین کثافت بجان رسیدم از این
سخن خوشنود گردیدم و از سر و دیده قدم ساخته بیرون دویدم تبسم نموده گفت هیچ
میدانی که لباس دوخته آماده فراخور ما کجا است فرد کی لباس این
جهان قد ترا در خور بود ٭ هم مگر استبرق و سندس بیارم از بهشت ٭ گفت
در میان سرای شاهی که قصر شاه نام ست دکان طوقی هست وجوانیست
که کراق شاه نام ست و او همیشه لباس اکابر پسند آماده میدارد اگر آنجا روی
گمان دارم که هرچه خواهی داشته باشد پس بذوق تمام و شوق لا کلام روانه قیصریه
شدم چون بدانجا رسیدم در وسط قیصریه دو کانی دیدم طلا و لاجورد بسیار
بر سقف و دیواران صرف نموده چه دوکان وسیعی بسیار رفیع و از هر جنس متاع
و کالا از خز و دیبا و زربفت و خارا و اطلس و کمخاب دریا دریا بر سر هم ریخته
و جوانی در سن بیست سالگی باروی چون آفتاب و موی چون مشک ناب بجهت

نوجوانی لبان	خز من گل	عارضش لاله گون خطش سنبل	٠

بالە خط شبرنگ بگرد عارض گلگون بخش د سیاه وحقا که دیده هیچ آفریده مثلش ندیده
غلامان متعدد منقطع از رومی و هندی و خطائی و حبشی کمرهای زر بر میان
بسته چون آن حسن و جمال و وفور مال دیدم حیران از احوال آنجوان صاحب
کمال و جمال که دیدم پیش رفته سلام گفتم و جواب شنیدم ملاطفتی و تلطفی که زنگ
بود آب شوم صندلی از عاج در پای دوکان دیدم بربالای آن نشستم و دم از حیرت
فرو بستم آن جوان از روی لطف و مهربانی وتعطف و مهربانی بشکر فشانی درآمده
با من بنوعی متکلم شد که گویا سابقهٔ عظیم و رابطهٔ قدیم در میان بود بعد از دلجوئی
و خوشخوئی گفت اگر خدمتی باشد بفرما گفتم بلی سر پوشیده دارم لباسی بجهت او میخواهم
فی الحال حسب الارشاد او غلامان جلد چابک چار دو دیده دلقچه و تخته بسیار
پیش کشیده سر کشودند و از هر جنس اعلی و اوسط بمن نمودند و آنچه بنظر خوب تر
آمد و نفیس تر بود جدا کردم در دم بقچه آوردند و رخوت را در آن بستند و در
نزد من گذاشتند بتازگی شیفته آن وضع و اطوار شدم بعد از آن گفت برادر
خدمت دیگر باشد بفرما دعا لیش کرده از قیمت اشیا پرسیدم گفت سی تومان قرضم
آمده که در اسباب کوشش کنم سی تومان را از زر طلا شمردم و یکی از غلامانش سپردم
دو تا اشرفی بغلامان تواضع کردم آنجوان چون این قسم خریداری من بدید
بچشم خریداری در من نگریست زیرا که چنان مشهور است و مردم را در معاملات
دستور است که اگر جنسی را بده قیمت نمایند بعد از کوشش بسیار از طرفین شش هفت
انفصال میابد درویشان آنجوان بعد از لحظهٔ تفکر بر احوال من گفت برادر مردم کدام
بلادی گفتم تولدم از خاک یمن است گفت برادر آرزو دارم که شبی در خدمت
بروز آرم بنده در عذرخواهی در آمدم و گفتم ای نخل برومند گلستان مردمیت
اگر قسمت است ملازمت خواهم رسید اما چون رفیق سرپوشیده دارم که بجای
نمیتواند آمد و هنوز در این دیار غریبم تنها گذاشتن او بیرون از حد انصاف
است انشاالله اگر زندگی باشد در دسر خالی نخواهم گذاشت گفت برادر بی آنکه بهانه

آری میخواهم که امشب مرا از خاک برداری و قدم بچشم گذاری و ستمهای شدید و غلیظ میداد تا آنکه شرط کردم که از خانه بر کردم چون بدر خانه رسیدم و دست بدر زدم آن یگانهٔ آفاق و آن در طریق دلبری طاق در را کشود و بقیهٔ رخوت از دست من بدر ربود و همه را پسندید و از احوال حالت ابتیاع پرسید آنچه از مهربانی و طلبیدن مهمانی و ابرام ساحبت آنخوان دیده بودم و در آخر بوعده دروغ گریبان خود را خلاص کردن همه پیش او نقل کردم گفت فلانی اگر رضای دل من میطلبی باید که بروی و خلاف وعده نکنی که خلاف وعده از مردان ناپسند است من گفتم جان عمر بنده همین خدمت ترا خادمم دیگر رجوعی بکسی ندارم بلکه موجود کمنشارم گفت اگر میخواهی من از تو راضی باشم باید که بروی و خلاف وعده نکنی که مرا خوش نمی آید و اگر از تنهائی من اندیشناکی باکی نیست و همچنین تا قریب بغروب آفتاب آنقاد تمام ابرام مینمود و مرا دل میداد که او را تنها گذارم تا آنکه قسم خورد که اگر بروی از تو برنجم درویشان در مذهب عشاق رضای معشوق فرض عین است با دل ورجا آلوده بدوکان آنخوان روان گردیدم و چون بدان محل رسیدم در دوکان را بسته دیدم آنخوان بر بالای صندلی بر در پیش دوکان نشسته در انتظار چون نظرش بر من افتاد لب بتواضع کشاد و داد عذرخواهی داد دست من بگرفته رو بخانه نهاد چون داخل بخانه اش شدم باغی دیدم بهشت آسا و عمارت عالی بنا فرش ملوکانه گسترده و اسباب عیش و طرب آماده کرده در پیش تالاب برلب دریاچه بساط افکنده و نقل و مرغ و می و فرد بسیار مهیا کرده تختی بر صدر مجلس گذارده و دو تشک مخمل بر بالای آن پهن کرده آنخوان بمحبت تمام مرا بر تخت نشاند

فی الحال رخت از بدر کرده همین پیراهن ببالا کرده بند گریبان کشوده مانند شعلهٔ شمع کافوری در فانوس پیراهن جلوه گر چاک گریبانش دیدم دیوانه و شیفته گردیدم **فرد** بزیر پیرهنش هر که دید عریانش ۞ چه گرد خانه خراب دیدعریانش ۞ درویشان مرا هم برهنه کرده بالای تخت نشانید و صراحی


مجلس کراق شنا باشو کریجه

پر کرده جامی بر گرفته نوشید و بتکلیف تمام من نیز نوشانید و در پهلوی من نشسته بنیاد کرمی و مهربانی نموده همینکه دو سه جامی نوشیدم دماغها سرشار گشت چهار نفر غلامان مزلف بشکل ماه سیماب بسیار حریف و ظریف مقبول خاطر هر یک سازی در دست به مجلس در آمدند و در حاشیه بساط نشستند آنجوان برخاسته جامی چند بایشان داده سرشار کرد آن چهار نفر مغنیان نواساز و مطربان خوش آواز که لحن خوش ایشان آب از جریان و طیور از طیران باز میداشت و در هر ترکیب دوازده مقام و بیست و چهار شعبه و چهل و هشت گوشه را بموقع میخواندند و در فنون سازندگی که بناله نای زنگ کدورت از دل حاضران میزدودند به آهنگ نوای جانفزای موسیقار هوش از وجود عشاق و حجاز و عراق میربودند و شعله آواز آتش کاری دف نموده ساز و نواز و هم پرست کرده در مقام راست این غزل برخواندند غزل

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست	ساقی بیار می سبب انتظار چیست

درویشان از بسیاری دلداری آن یار دلنواز و کیفیت باده و نغمه ساز و شعله واز آن مطربان فرشته لقا و خوش نوا از دست رفته مدهوش گشتم و از فکر آن صنم که سرمایه عیش و زندگانی من بود بدر رفتم و در اثنای صحبت عیش و مستی آن جوان را دیدم گریان است و در فکر دریدن گریبان مهربانه دست در گردنش در آوردم و بزبان و صدقه اشک از رخساره گلنارش پاک کردم و جبینش را برادرانه بوسیدم و از سبب گریه و اضطراب پرسیدم درویشان بیت بجستجوی نخیزد ز شرم خوبان از میان ✻ نشد می را حریفان خوب پیدا کرده اند ✻ آن جوان بعد از ساعتی تفکر بسر آورده گفت خوب از برادران ذخیره خاطر پنهان داشتن علامت نفاق است این بگفت و سپند آسا از جا برجست و از مجلس بیرون رفت و بعد از لمحه باز آمد نازنین صنمی در دنبالش که تمام آن مجلس از نور جمالش منور گشت من چون آن حور وشش را دیدم بیکبارگی مست و مدهوش گردیدم باشاره آن جوان آن نادره دوران دست بگردن مینا در آورد و جامی پر کرده

بمن داد نوشیدم و آنجوان خود فرد فراپیش داشته گرفتم و دستش را گرفته بوسیدم
و گفتم **بیت** ای مملکت مردمی مسلم بر تو ٭ وی سیرت آدمی مسلم بر تو ٭ بعد
از آن بمهربانی و بیزبانی در پیوست بعد از ساعتی آنجوان گفت ای جان جهان
چه شود اگر برادر مرا از نواختن فصل ساز نوازی و اشاره کرد تا چنگ حاضر کردند
و آن زهرهٔ آسمان نکوئی از جا جسته و در کنار رباط با فرح و انبساط نشسته چنگ
را در کنار گرفته مضراب بدو آشنا کرد و فصلی نواخت با مینی که زهره را هوس
دست بوسش شد و به آهنگ چنگ کلبانگ سیر آهنگ بر کشید و این غزل برخواند

قطعه اگرچه باده فرح بخش و جام گلبیز است ٭ بیانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد ٭ بعیش کوش که ایام فتنه انگیز است

حضار از نغمه و ساز و شعلهٔ آواز آن دلجوی دلساز بوجد در آمدند و من خود یکبار
از دست رفتم و از پای در آمدم آنجوان چون مرا مست دید بمضمون استراحت کردید
و فرش خوابی آورده و بر بالای کت خاتم بندی از عاج و آبنوس گذارده و درخت
فراخور آن گسترده شمع کافوری در لگن نقره میسوخت مرا بر آن کت خوابانید چون سحر
بهوش آمدم و چشم گشودم دیدم که آن جوان نیکو سرشت با آن رشک فرمای
حوران بهشت در پائین نشسته و در آمد و شد بر عیش بسته مینا و جامی و خوان فرد در پیش
و صحبت حالی داشتند ترک ادب دانستم که من خوابیده باشم و ایشان بیدار باشند
سپند آسا از جا جستم و نزد ایشان نشستم آنجوان مرا در آغوش کشید و ان لارام
به ادب تمام جامی بمن داد بلا تکلف جرعه در کشیدم و بصحبت مشغول گردیدم و باز
آن دو دلنواز آنقدر مهربانی با من کردند که حد شمار نبود و همینکه صبح طلوع نمود
دماغها چنان چاق بود که از سر پا نشناختیم سخن مختصر آن روز و آن شب و روز
دیگر و شب دیگر مدام مست و لایعقل بودیم **بیت** چنان سرگرم عیش و نوش
بودیم ٭ که چون چشم من اندر جوش بودیم ٭ شب چهارم که چون چراغها
روشن شد مرا خواب ربود نیمشب هوشیار و بیدار نشسته بیاد آن نازنین از جا

در افتادم که در خانه تنها مانده بود دلم فرو ریخت که دیدی چه کردی چه بلا بر سر خود آوردی
حالا سه شب و روز که در اینجا بعیش گرفتاری و از آن نوش لب خبر نداری همچنین خود
را ملامت میکردم که باز آن دو همدم همانندم بدرون آمدند و بدستور مذکور بصحبت نشستند
خود را بخواب انداختم و با ایشان نپرداختم و ایشان هرچند خواستند که من برخیزم و بصحبت
نشینم برنخاستم تا بحوالی طلوع فجر آن جوان با معشوقه اش گفت برخیز برویم که گویا از
اختلاط دلگیر شده اند دست همدیگر را گرفته بیرون رفتند من آن را غنیمت شمردم و لحظه
صبر کردم پس برخاسته رخت خود از خدمه گرفته پوشیدم و بیرون آمده بحمام رفتم
و سر و تن از آلایش شراب بشستم و بخانه روان شدم و در راه با خود میگفتم که اگر آن یار
مهربان آزار کند چه عذر گناه گوئی و از خجالت چسان بروی او نگاه کنی دیدی که
آن همه رنج و تعب که در مدت مدید دیدی و کشیدی بیک حرکت ناشایسته فاسد و
تباه شد و روزگارت سیاه چون بدر خانه رسیدم در کوبیدم آن دلبر نواز در را گشاد چون
مضطربم دید تبسم نمود بر پایش افتادم و زمین را بوسه دادم و زبان بعذرخواهی گشودم
گفت ای جاهل این اضطراب چیست پر ظاهرست که بخانهٔ مردم رفتن بدست خود
است و بیرون آمدن برضای میزبان و من خود مهربانی ترا نسبت بخود میدانم
تا چه حداست و در رفتن نیز مجبور بودی چندان اظهار خوشنودی نمود و مهربانی
و دلجوئی بر آمد که رفع خجالتم شد بعد از آن گفت احوال بیان کن
که در این دو روز چه دیدی و چه شنیدی من آنچه از مهربانی و مردمیت و حسن سلوک
آن جوان و معشوق او دیده بودم و اسباب اجزای طرب آنچه بنظر رسیده بود
همه را بیان نمودم بعد از آن شمع شبستان نکته دانی لب شکرفشانی در آمده گفت فلانی
هیچ میدانی که رندان قاعده دان نان مردان در شکم مردان قرض میدانند من از خجالت
سر بزیر افگنده با خود گفتم که حالا بکنایه سرزنش میکند که هرگاه میدانستی که نمیتوانی
در تلافی و تدارک کوشید و در برابر عوض آن نمیتوان کرد در چنین میهمانی چرا کانی گفتم
ای مهربان و ای نگار قدردان خجالت تقصیر را کفایت است چه احتیاج بکنایت است

گفت فلانی سخن فرا کنایه مینداز و طعنه مشمار بلکه مطلب من آنست که تو هم چشم نوشی
و در تلاش گوشی من بکریه درآمدم و گفتم جان من عمر من اوّل مرتبه عذر تقصیر طلبیدم
و گفتم این خطائی که از من صادر شده بی اختیار بودم آن نازنین گفت که والله بجنابه
نیکو نیم ولیکن چنان میخواهد که تو هم مهمانی کنی و شرمنده احسان آنجوان نباشی گفتم
گیرم که چنین باشد در خانه ما تبارک الله سامان سقف است و زمین و چار دیواری
و دیگر من بکدام اسباب آماده ضیافت کردم فرو خندید و گفت ازین رهگذر
بدل هیچ غم مدار و کار خود را بخدا واگذار درویشان بعد گفتگوی چون دیدم که
آن نگار بر قول خود اصرار دارد با خود گفتم جهت تسکین دل آن نازنین ببازار میباید
رفت و چون بجز از خانه آن جوان بیرون آمدی بخدمتش باید رسید و عذر خود طلبید
گفتم ای قبله دل و جان آنچه غربای بدل کردن بهم گفت سیاه او را از شرمندگی
نیاز بلکه در انتظار هستم درویشان هر چند فکر کردم راه بنشانه سخن آن پسته دهن
نبردم باری از خانه بیرون آمدم بدان خیال که چون بخدمت آن جوان برسم برای
رفع قسمهای صنم او را تکلیف دهم اما بنوعی که قبول نکند چرا که قسمهای غلاظ و شداد بمحبت
و الفت و اتحاد داده بود و همه راه با خود مشق جنون میکردم تا قدم بقصبه
گذاشتم همینکه مرا دید بتواضع برخاست و مشفقانه و مشتاقانه در بر کشید و بالا تر
در پهلوی خود نشانیده و از هر گونه احوالم پرسید من نیز عذر بی ادبی و بی ادائی خود
خواستم و به او صحبت نشستم آنجوان بغلامی اشاره کرد کوزه لوله دار چینی
با سرپوش طلا و سینی نقره پیش آورد و آنجوان جرعه از آن نوشیده بمن داد آب پنداشتم
چون خمار شبینه داشتم لب بر لب کوزه گذاشتم و لاجرعه کشیدم شربتی بود بسیار خوش
طعم و معطر از آن باز استفسار نمودم که این چه بود و در او چه فایده دیده گفت بجهت
رفع خمار و صداع و ترتیب دماغ و قوت دل حکیمی ترکیب تجویز نموده و اجزای آن عرق
صندل و عرق بید مشک و عرق شکر و آب لیمو و قند و عنبر است درویشان چون
دمی از آن بگذشت کیفیت قوتی قرار وی داد باز آن شربت را طلبیدم و نوشیدم

و همچنین بار دیگر تا آنکه دماغم چنان گرم شد که بیخود شدم و در عالم مستی بانجوان گفتم که
کمینه از مخلصانم و آرزو میدارم که بی تکلف کلبهٔ محقر این بنده را بنور قدم بهجت لزوم
خود منور سازی بی آنکه عذری گوید یا بهانه جوید ابرام و اصرار در تحمل تکلیف مینموده و
میگفت برادر چنین باشد میان دوستان جدائی نیست هر کاه تو میخواهی بجان
منت دارم و تا عصر باین طریق گذشت همینکه دوکان برچیدند من چنان مست
و مدهوش بودم که سر از پا نمیشناختم و در عالم بیخودی روانه بخانهٔ خود گردیدم آنجوان
چون مرا مست و پریشان یافت دست بکمر من درداد و من نیز دستی بگردنش
تکیه داده میرفتم تا نزدیک خانه رسیدم اندکی هوشیار شدم وضع بیمامالی خود بیاد
آمد در صبح آنهمه مضایقه داشتن و الحال بدینحال بیخبر میهمان چنین بخانه بردن بخاطر
رسید کیف از سرم پرید و پایم از رفتار ماند و دلم طپیدن آغاز کرد لیسر در آمدم آنجوان
بگمان آنکه مرا کیف میبرد و من در خیال آنکه شاید وقت شام در آید این رشته را
توانم گسیخت و بگوشه که بخت از قضا بجائی رسیده بودم که کوچه راه گریزی نداشت
و او مرا بدست داشت و نمیگذاشت و میگفت بخدا که در میان راه افتادن قبیح
است لاعلاج چشم گشوده و براه افتادم خیابان و در خانه خود را دیدم که آب جاروب
تازه زده و خلقی انبوه در آن ترددانند بعضی بوضع یساولان و ایشکچیان و فراشان
و سقایان و طباخان و سرکاران با خود جزم کردم که راه را از فرط بیخودی
غلطی کرده ام و چون نیک ملاحظه کردم همان کوچه و خانه بود و آنجماعت بسان
خادمان که رعایت ادب در خدمت مخدوم کنند همگی از تردد باز ماندند و راه بکوچه
میدادند و در عقب ما می آمدند و همینکه بدر خانه رسیدیم دو غلام بچه هند و شکل مقبول
طبع ملبس بلباس ظریفانه از خانه بیرون آمدند در دست یکی تنگ مرصع پر از
شراب و جامی بلورین و در دست دیگری کشتی طلائی مملو از تنقلات بجهت
مزه کردن تسلیم نموده پیاله را پر کرده بمن داد من آنقدر مست بودم که پروای
شرابم نبود آنجوان گرفت و نوشید و مزه گرفته داخل خانه شدیم چه خانه بهشت برین از

شعاع شمع و چراغ و قندیل چون صبح نور و زمنور بود و فرین و باصفا جدولها مملو
از آب و دریای هر درخت گل مینای باتنگی از شراب لعل رنگ مملو گذارده و شمع
کافوری در عقب آن روشن و قفسهای مرغان خوش الحان چون مینا و طوطی و
شارک و بلبل و قمری و تذرو و فاخته از شاخسار اشجار آویزان و آن جانوران
از شعله شمع عطر و ریحان بسخن در آمده و غلغله و شور در آن بستان افکنده چون
بعمارت در آمدم فرشهای ملوکانه گسترده و دسترخوانهای اطلس و زربفت
کشیده و اسباب عشرت و الوان نعمت و باده لعلی در مینا و صراحی و قدح
و تنگهای بلور و نقره و طلا و مرصع جابجا چیده و شمعهای کافوری با شمعدانهای
و فتیله سوزهای طلا و نقره متعدد و مطربان خوشگل ماه سیما مطبوع شوخ و شنگ و
خوش نوا و صاحب ترنگ در حاشیه مجلس قرار گرفته و ساقیان معقول بر پا
ایستاده و پیش خدمتگاران زرین کلاه مرصع کمر و فراشان جلد و چالاک از همه
جا باخبر برابر صف زده آن جوان داخل مجلس باین طمطراق گردید و آن وضع
بزرگانه دیده متحیر گردید و از وضع ضیافت خود دلش خجالت میکشید اما حیرتم
از او بیش بود چرا که من در وقتیکه از خانه بیرون رفتم اثر هیچ یک از آنها پیدا نبود
باری آن جوان را نشانیدم و خود بجستجوی آن نگار مقصود بهر طرف میشتافتم
و او را در جای خود ندیدم با خود گفتم البته این نقوش غریب در عالم خواب یا در نشئه
شراب بنظرم جلوه گر است و به خاطر متصور است سراسیمه از عمارات عجائب بیوتات
و کارخانجات روانه گردیدم و بیتابانه بهر طرف دویدم میدیدم که سی و شش کارخانه که
ملوکان را میباشد از جواهرخانه و فراشخانه و شربتخانه وغیره همه را گردیدم تا بمطبخ
خانه رسیدم طباخان کاردان در کار و اقسام مطبوخات در بار حاضر
مختصر همه چیز در همه جا بموقع و برقرار دیدم اثری از آن طرفه نگار ندیدم در آخر
در کنج مطبخ خانه تنوری را دیدم که شعله آتش از آن بلند میشود پیش دویدم دیدم
که کبابی گوشت اقسام طیور و بره و آهو بسیخها کشیده کباب میکنند و آن سرو چوبها

زندگی کامروائی کباب بجهت مرده سکه چون او را بدان حال دیدم بر گردش گردیدم
و دستش را بوسیدم و کیفیت آن حال و مقال را پرسیدم بانگ بر من زد و
و گوشمال تمامی داد که ای جوان رسم آدمی زادگان نیست که مهمان را تنها گذارند
و خود بگوشه و کنار روند گفتم فدای سراپای تو گردم از هجران جمال تو و دیدن نقشهای
بدیع دیوانه و از عقل و خرد بیگانه گردیده‌ام **فرد** مکن منع من از آشفتگی جانا که جز
لیلی نزیبد خاطر مجنون به خوبان جهان میلی ٭ از این سخن خندید و گفت
وقت این حکایت نیست زودتر برو و در مهربانی بکوش و اگر خوشنودی من میخواهی
میباید آنچه لازمه بزرگی و اکابری بملازمان هست فرو نگذاری از بخشش درم و دینار
و خلعت و زر دادن و بستن و امر فرمودن بر اهل طرب و با ملازمان آنچه باید و شاید
بجا آری و مبادا در خدمت بخاطر رسانیکه من مخدوم هستم برای شان چگونه حکم برانم
و آنچه توانی بکن که معشوق آن جوان را نیز حاضر کنی تا مهمان را حظی از ضیافت او حاصل
شود چرا که باده بی معشوق خوردن خون عشرت خوردن است در پیشان از این
سخنها خاطر جمع شده بمجلس رفتم و خدا را شکر گفتم که اگرچه روزی رنج کشیدم
در آخر بچنین گنج رسیدم تا پریشان نشوی کار بسامان انجامد و همچنین غوره من خندان
بعیش نشستم و ساقیان و مطربان و مغنیان را بگرم کردن هنگامه عشرت امر فرمودم
بیت رنگ ساقی ز باده گل گل شد ٭ غلغل شیشه صوت بلبل شد ٭
و من بیدل از نیرنگ روزگار غافل سرگرم باده عشرت با مهمان طریق صحبت
میسپردم و در اثنای صحبت باو گفتم چون مخلص کمینه توام و خانه این بنده
خانه تست خوب است که آن یگانه دوران و سرآمد خوبان نیز تشریف
ارزانی فرمایند تا در خدمت و صحبت را خالی از کدورت بداریم غلام آن جوان باحضار
او رفته او را آوردند بعد از آن گرم نای و نوش شدیم تا صبح شبانه روز آنچنان
صحبتی میداشتیم و تخم خوشی میکاشتیم که کس بیاد ندارد و هر زمان بدین مضمون رباعی
بر زبان جاری بود **رباعی** صد شکر که ایام بکام است مرا ٭ و ز دولت جام

جمم غلام است مرا ⁂ معشوق در آغوش و می اندر ساغر ⁂ من بعد غم و غصه
حرام است مرا ⁂ درویشان در شب چهارم همینکه از اول شب بگذشت از پای
درآمدیم **فرد** مرا می دگر باره از دست برد ⁂ بمن باز بنمود می دست برد
وقتی از خواب مستی بخود آمدم که دو نیزه آفتاب بلند شده بود از جا جستم و بهر طرف
نگه کردم **مصرعه** لیس فی الدار غیرنا دیار ⁂ از آن همه خلق و اسباب
اثری ندیدم سراسیمه و مضطرب گردیدم و بهر طرفی دویدم هیچ اثری از آن
عیش و سرور نبود الا در کنج طاقی گلیمی را دیدم که بطریق طومار پیچیده بود چون آنرا
گشودم چشم هیچ آفریننده نه بیند آنجوان را دیدم با معشوقه اش سر بریده و بخاک
و خون آغشته و در آن گلیم پیچیده چون آن حالت دیدم از خوف بیهوش شدم
چون بهوش آمدم بفغان و خروش درآمدم و ندانستم چکنم و چسان خود را از غرقاب
بلا بکنار کشم درویشان اعظم مصیبت و بلا آنکه عاشق شیدا بودم و از آن شبیکه بشام
وارد شده بودم تا آن روز چند چیزی بمن رسیده بود که هر یک عقده بود که حل آن
بسی مشکل و لهذا حیران و پریشان و نالان و گریان بهر طرف سیر و دیدم ناگاه شخصی
از در خانه بدرون آمده متوجه بعمارت شد گفتم شاید که از پرستاران آن جوان باشد
همان بهتر که بگذاری برون رود و خبر برد تا آنکه کشف شود خود را از این ورطه
برهانی لهذا خود را میان باغچه انداختم و از عقب درختان باحتیاط تمام
میرفتم تا بدر خانه رسیدم و در را بسته هموار از عقب او درآمده بغل براو زده از
جا لیش برکندم و بر زمین افکندم چون نیک نظر کردم یکی از غلام بچها بود که در این
چند روز و شب خدمت میکرد گفتمش راست بگو آن ساحره نارعنا چه شد و تو کجا بودی
و برای چه آمدی گفت تو او را نا شناسی گویی و او در فکر تست و تو از او ملولی گفتم
حالا کجاست و چه کار دارد که دلم از دوری او فگار است گفت بیا تا ترا
بنجد مستا و برم من از استماع مژده وصل از مقدمه مذکوره فراموش کرده با ذوق
تمام از پی غلام روان شدم اما از خود خبر نبود و او نیز دلداریم مینمود بعد از قطع مسافتی

مهمانی کردن سوداگر بچه که به اتفاق شاه و کشته شدن کراقشاه از حکم سیمتن



بعرصهٔ وسیعی رسیدم و در یک حد او حصار رفیعی بود و در برابر آن دیوار نصب بود که از
قرینه مفهوم میشد که دروازهٔ خانهٔ بزرگی است و در یک برابر آن حصار مسجد ... وسیعی بود
و بر در مسجد نهر عظیمی جاری و درختان سایه گستر بر لب نهر واقع آن غلام مرا زیر
درختان باز داشت و در بجانب اندر گذشت و بدرون آنخانه رفت بعد لمحهٔ خواجه
سرائی با او بیرون بر آمد و بر در خانه ایستاد و غلام بجانب من آمد و گفت فلانی امروز را در
کنج این مسجد بسر بر و شب بیا تا دریک این در تا خواجه سرا ترا بخدمت ملکه رهنمون گردد
درویشان با چشم خون فشان و خاطر پریشان به کنج خانه خزیدم و روی از خلق پوشیدم
و روز را بشب رسانیدم پاسی از شب بگذشت و کمتر تردد خلق گشت به در آنخانه رفتم
و به جاروب مژه خاک از آستانه رفتم و این بیت عاشقانه گفتم زبیکسی ؏

کسی را در شب هجران بخود همدم نمی بینم	بمرگ خویش راضی گشتم و آن هم نمی بینم
مگر گویم در آن عالم ز مجنون شرح درد خود	وگرنه هیچ همدردی در این عالم نمی بینم

که ناگاه در باز شد و خواجه سرا و اندرون طلبید باغ وسیعی دیدم مشجر باشجار میوه دار
و چمنی مرتب بگلها و اشجار و نهر عظیمی در وسط آن جاری و در کنار جوی قالیچهٔ ابریشمی گسترده
و شمعی کافوری در شمعدان طلا روشن خواجه مرا به نشستن امر کرد و چشم براه آشناه نشستم و
منتظر نشستم که آیا آن خورشید اوج شرف از کدام طرف طالع گردد و بعد از ساعتی آنماه
تمام بصد اعزاز و احترام نمودار شد از دیدنش عشق یکی از هزار شد بار روی چون آفتاب
جهانتاب و گیسوی چون مشک ناب زلفین پیچ و تاب بیت چشمی و هزار ناز با او
صد کوته کرشمه اش در ابرو ✤ بیت سحر آمد آن بت طناز ✤ با هزاران
هزار عشوه و ناز ✤ لباس فاخر در بر و نیم تاج بکلل بر سر و جیغهٔ مرصع بر گوشهٔ سر بند کرده
خرامان و دامن کشان در رسید و بنظر ملاطفت جانب من دید و از پریشانی احوالم پرسید
و بشیرین تعالی لمنکیاش زخم ناسور دل شورم کرد دیده و بناز کی گرفتار و بیصبر و قرارم
ساخت من بیچاره مدهوش پارهای نفس زدن نداشتم بعد از ملاطفت بسیار و مهربانی
بیشمار پیش از پیش گفت فلانی مصرعه عذر تقصیرات ما چندانکه تقصیرات ماست

ما را بحل کن که آزار بسیار برای ما کشیدی و مدتی در تحصیل رضای ما کوشیدی از دمی که
مرا دیدی دمی بفراغت نگذرانیدی و روی آسایش ندیدی و بشادی نگذرانیدی امید که
بدر و نزکار بتجارت مرساد و خدا جزای خیر دهد باری سرمایه خود که بامید تجارت از ولایت
خود بتوقع سود آورده بودی در من صرف نمودی قلیل خرج راهی هست قبول فرما
و گستاخی مرا درگذار و از دعا فراموش مکن خواجه باشاره آن دلربا دو کیسه زر طلا آورده
نزد من گذاشت و باز گفت که فلان ماه و یاران هم با و بهید که هم امشب سوار شود و از
شهر بدر رود این بگفت و برخاست من چون دیدم که از دست میرود دست در انداخته
در اثنای راه دامنش را گرفتم و گفتم فرد ای سرو خوشخرام که خوش میروی بناز ٭ عشاق
را بنازتو هر لحظه صد نیاز ٭ دو کلمه وصیت هم از این غمزده دلشده گوش کن تبسم
نموده بایستاد و گفت بفرما چه وصیت داری گفتم ای مایه ناز بعمر دراز بخاطر شریف
خواهد بود که در آن شب سفر مود که ایجوان غریب مرا بضربتی هلاک کن و در گوشه نجات
مکن و این راز کسی را مطلع مساز باری اگر بی ادبی نمودم و سخن ترا نشنودم تو موجب
وصیت من عمل نمای و داد من بمکافات سفر ما فرمود من بد کنم و تو بد مکافات
دهی ٭ پس فرق میان من و تو چیست بگو ٭ اگر نیکی کرده ام تو چرا در برابر آن
بدی میکنی بیت عوض نیک مکن بد اگر از نیک دانی ٭ که چنین شیوه نه نیکو است
الا تا دانی ٭ گفت چه باید کرد گفتم ای سرمایه زندگانی مرا بی تو زندگانی حرام است
با من یکی از دو کار کن یا در سلک ملازمت منسلک ساز یا بفرما بکلی از ملازمت تا مرا
بضربت نیز دست ستم و غصه وارهانند و در جاییکه گذرگاه تو باشد دفن کنند تا شاید گاهی
بنور قدم بهجت لزوم تو مرا در لحد آسایشی و آرایشی رو نماید رباعی با فکر دل فگار
می باید کرد ٭ یا کشتنم اختیار می باید کرد ٭ القصه از این عمر ندارم هوسی ٭
یک کار از این دو کار می باید کرد ٭ چون این سخن بشنید تبسم کرد و گفت فلانی
خود را آزرده که از عقل دور است و از این عاقل را نفور است و آنچه در این باب
بخاطر میرسد صورت نمی بندد و خود نمی بیند گفتم پس بیان کن که اینهمه نقوش غریب و صور عجیبه

مشاهده من شده فاعل او که بود و باعثش چه بود و گفت این هم صورت ندارد **فرد**

شمع در پردهٔ فانوس دهد بهتر نور	پردهٔ خویش دریدن نه ز عقل است و شعور

این بگفت و روانه شد هر چند خواستم سخنی گویم خواجه و کنیزان مانع آمدند و آن نازنین از نظر غایب شده مرا از خانه بیرون کردند هر چند دینار و در شاهوار دادند قبول نکردم لاعلاج که دیده در را بستند و رفتند و من با دل کباب و چشم پر آب خلوتی از آن مسجد انقام ساختم و بهیچکس نپرداختم روزها بگوشه می‌نشستم و لب از ناله و فغان نمی‌بستم و شب تا روز نمی‌خفتم و گوهر اشک بنوک مژه می‌سفتم و بمضمون این مقال وصف حال پریشان پر ملال می‌گفتم **بیت** دیدی که فلک با من مسکین چه جفا کرد ❊ کز کام دلم باز بناکام جدا کرد گاه میگفتم **بیت** دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت ❊ بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت ❊ تا شش ماه احوال بدین منوال میگذشت تا آنکه از غم و غصه بسیار بیمار شدم و چنان ضعیف و نزار شدم هر کس که بدین حال می‌نگریست می‌گفت **بیت**

یا رب این مبتلای محزون کیست	حیف صد حیف این نخواهد زیست

و تا چهل روز مدت بیماری من کشید و روز بروز حالم بدتر میشد تا آنکه بشدتی رسید که سه روز بیخود شدم و عنان اختیار از دست دادم مردمان که به مسجد می‌آمدند بر جوانی من تاسف خوردند از قضا در روز آخر خواجه سرا که از مقدمه آنشب خبردار بود بمسجد می‌آید و جمعیت مردم را بر سر من می‌بیند که همه مردم از جوانی و غریبی من میگفتند و در اشک می‌سفتند بالین من می‌آید و بدیدهٔ بصیرت مشاهده می‌نماید و با آنحال مرا میشناسد گریه کنان و تاسف خوران بحرم میرود و بخدمت آن بادشاه خوبی و ملکهٔ آفاق محبوبی عرض میکند دلدار را بر من بیدل رحم می‌آید و بخواجه سرا میفرماید که برو به بالین آن غریب حزین بنشین اگر درگذرد به اعزاز و احترام تمام تجهیز و تکفین نموده در شب چنانکه کسی را خبر نشود در باغچهٔ حرم در پای فلان درختی دفنش کن تا بوصیت عمل کرده باشم و اگر حیاتش باقی باشد همین شب در حرم بیارش که معالجه‌اش نمایم و اگر اجلش فرا رسد شاید نوبتی بهوش آید بحلیت ازو بخواهم خواجه بفرموده مخدرهٔ خود از آن روز ببالین من نشسته شربتی مقوی

در گلوی من میچکاند و در شب مرا با باغ حرم می برد دلدار وفادار مرا چون به آنحال می بیند رحم نموده بر بالین من می نشیند و طبیب سرکار خود را طلبیده بمعالجه من مقرر میفرماید و آنحکیم حاذق چون سوای ضعف مرضی در من نمی بیند علاج ضعف را منحصر بشربتهای مقوی و غذای لطیف میداند بعد از آنکه سه روز بتدریج دوا و غذا بمن میخوراند در شب چهارم بهوش آمدم دیدم وقتیکه آن زلیخای عصر بر بالین من نشسته سرشک بر رخسار گلنار خود روان کرده بدست خود شربت در حلق من میریخت در و بشان همان مثل است که + بیت +

درد عاشق را دوائی بهتر از معشوق نیست	شربت بیماری فرهاد شیرین کرده اند

چون دیده رمد رسیده هجران کشیده ام بکحل الجواهر نرگس سرمه سایش مکحل گردیده بیحابا خون دل از چشم بر ریختم و دید بعد از گریه بسیار و نوازشات بیشمار مشفقانه آن دلدار تن بیمار را شفا و دل نزار تسکین و جان نگار را قراری حاصل شد بدان عطیه عظمی بکلی از رنج و عنا رستم و باز از سر نو دل بزندگانی دنیا بستم روز بروز از ضعف بیرون می آمدم تا بعد از بیست روز بحال خود شدم و در آنمدت همه شب تا بروز آن ماه مهر اندوز بدلجوئی من اشتغال داشت و دقیقه از بنده نوازی فرو نمیگذاشت شبی در اثنای صحبت گفت فلانی مطلب چیست و چه مدعا داری از این همه زاری و بیقراری گفتم فدایت گردم + ابیات +

دردیکه دلم نهفته دارد +	پیوند به بخت خفته دارد +
چون طره دوست نخل آهم +	صد غنچه ناشکفته دارد +

مقصود دلم همه آنست که جان در قدمت بازم و خاک رهت را توتیای چشم تر سازم و از روزیکه بملازمت مشرف شده ام تا از روزی که از خدمت محروم گشته ام چند چیزی دیده و شنیده ام که هر یک در دلم عقده والبست چون آن نازنین شنید آه سرد بر کشید و گفت فلانی حکیم ترا حق بر من بسیار است میخواهم که در روز جزا از عهده آنها بیرون توانم آمد چون اگر تو یک چند اوقات خود را صرف من کردی من هم بعد از این رضای تو جویم و در طریق صلاح تو می پویم ایجوان بدانکه من دختر شاه شامم و پدر من جز من فرزندی نداشت لهذا مرا بسیار دوست میداشت و تا من خود را شناختم بعشرت و صحبت پرداختم

دبی باده جام رعیش بدابر ساخته ام و همیشه بر گلعذاران بزرگزادگان و دختران
اکابر و اعیان شام که صاحب حسن و جمال و قابلیت کمال بودند از ملازمتم خوشحال
بودند کنیزان مغنیه بسیار داشتم قصه مختصر اسباب طرب مهیا و حکم روادم زر وافر
شراب و طعام حاضر و آماده و از لعب بازی چرخ غافل و بلهو و لعب مایل عمر میگذرانیدم
از قضا ایام حرمت پیش آمد یعنی ماه رمضان بود در آن ایام ترک شراب لازم دانستم
اما چون سکری بودم در روزهای اول از خمار در آزار بودم دلم میطپید و دست و پایم
میلرزید در حالتیکه مبادا شما تا نزار من میگذشت خواجه سرای پیری که من داشتم کوکنار میخورد چون
حال مرا دگرگون دید بعرض رسانید که اگر ملکه اندکی کوکنار بخورد بحال آید من کوکنار هم هرگز نچشیده
بودم گفتم حاضر کنید خواجه بطلب کوکنار رفت چون باز آمد کچلی در سن هشت و نه سالگی با
او همراه بدرون آمد قبائی ژنده در بر داشت و از بس شیره کوکنار بر آن ریخته بود تشخیص
رنگ و قماشش آن نمی شد و کلاه نمد کوچکی بر سر و تنبان کمود کوتاهی در پا و رشته
بر کرهی در کمر و سبوی کوکنار در دست داشت فلانی نداشتم مطلب خواجه از آوردن
او چه بوده همانا بدین وسیله روزی کار دون میخواهست رنگ فتنه بریزد و شعبده بازکرده
نیرنگی بنگیزد و باری من از رویت آن کچل بانیتیت دل بهم بر آمدم و با خواجه پایه عتاب
کردم خواجه تبسم کرده گفت سلامت باشید بنظر حقارت بر خلق خدا نظر کردن خوب نیست
همه بنده یک درگاه هستیم و سالک یک راه هستیم فلانی کو با اخیر در کذر بود و گفته آن زبان بی
اثر نمود باری قدحی آوردند و کوکنار در آن بر آوردند و خواجه ساقی گردید و بهر یک از
دختران قدری خورانید و بتکلیفات ایشان من هم اندکی نوشیدم چون لمحه گذشت کیف
کوکنار رفع خمار نموده از صداع نجات یافتم و بسیار محظوظ شدم و بحال آمدم از قضا کچل از
در بیرون عمارت بر سر کچل جمعیت نموده باهزل و مطایبه آزارش میکردند کچل از دست
آنها بجان آمده فریاد بر آورد و پرسیدم که این بی ادب کیست و فریادش از بهر چیست
خواجه گفت این کچل مسخره است گفتم با این صغر سن چه وقوف از مسخرگی دارد
گفت عشرت ورانه باد این حرام لوت شبهه روز در کوکنارخانه ندیم یاران است

گفتم او را طلب به ببینیم چون است خواجه او را پیش کشیده از راه شوخی با او گفتگو در آمد
او نیز با زبان کوچک و شیرین با خواجه سخنهای تلخ و درشت میگفت و دشنام میداد
اسحق داد مسخرگی میداد پاره از طرز تکلم و وضع و اختلاط او خندان شدیم آخر الامر
فرمودیم تا کوزه کوکنار پر زر کرده باو دادند و فرمودیم همه روز کوکنار بیارد و او هر روز
می آمد و کوکنار هم می آورد و پاره خواجه و دایه باو شوخی میکردند و همچنین کوزه را پر زر کرده
باو میدادند چون ایام حرمت گذشت شروع شراب خوردن کردم و باز وقت کوکنار
که میرسید ولباسطیبد از چشم و دماغها آب میچکید میخواستم بی صحبت تحمل هم بکنیم مقرر داشتم
که بدستور سابق کوکنار را بر قرار بیاورد تا ششماه آن قاعده بر قرار بود و گاهی شراب هم بمجلس
را میدادیم و در مجلس می نشاندیم بجهت سیر اما همان قبای کهنه و کلاه نمد او تغییر نیافته بود
چنان پنداشتم زری که از سرکار مقرر است بهای کوکنار میدهند کفاف او نیست
فرمودم که بعد از این کوزه اش از طلا پر کنند تا ششماه دیگر هم بد انسان بود باز
لباس او همان بود روزی بد و گفتم چرا لباس خود را نیکو نمیکنی و این همه درم و دینار که
وکلای سرکار به تو دادند چه کردی اول بگریه در آمد و گفت ملکه سیه را او و استادم طفلی
یتیم و بیکس ام و او استادم را به اجاره گرفته سالی یکدینار و همین نانی بمن میدهد و هرچه
بمن بهم میرسد مال او است پس مرا از بیرونی آن نامرد بد آمد که بوسیله این طفل مبلغی
بهم رسانیده بود الحق جوهر سیت که در آن روز لشکری زر فرستاد از تحمل پرسیدم که
کوکنار گرفتن میدانی و در نزد ما می مانی گفت سگان آستان شما را بجان و دل خدمت
میکنیم اگر قبول افتد بخواجه امر کردم که او را انجا مدار و اسباب کوکنارگری بجهت او مهیا
دارد و متکفل او باشد و همچنین چند دست لباس فاخر بجهت او ترتیب فرمودیم و معالجه
سر تحملش کردیم داو چون از آن کثافت خود را بری دید و لباس فاخر پوشید و طعام
و شراب لذیذ نوشید روز بروز احوالش در ترقی بود و بر حسن و جمالش می افزود و
شوخ و ندیم و مطبوع و ظریف و معشوق گردید بجهتی که از صحبتش حریفان را حظی تمام
و از کلام شیرینش معاشران را ذوقی ما لکلام حاصل بود در رفته رفته کار بجائی رسید که

شوق دیدنش در دیده ام جا گرفت و سلطان محبتش در دلم ماوا گرفت و دمی که نمیدیدم
و بزلال وصال جمالش نمیرسیدم دل در تنگنای سینه ام میطپید و هوشش از سرم می برد و سرشک
خونین از دیده ام میچکید و بر رویم میدوید و چون بنظر میرسید دست و پایم میلرزید
و رنگ از رویم میپرید و بینی ام تیغ میکشید بحالتی که حضار را عشق من یقین میشد
بیت از پریدنهای رنگ و از طپیدنهای دل ؛ عاشق بیچاره هر جا هست
رسوا می‌شود ؛ تا سه سال بدین منوال با او عشق میباختم و بهر طریق به هجر و وصل میساختم
بعد از سه سال دایه مهربان مصلحت چنان دید که دیگر او را بحضور مردم نیارند که باعث
ملامت میشود و پنهان از مردم ملاقات واقع شود و قرار بآن دادند که خدمتی باو رجوع
میکنیم که در سلک معتمدان و کلا منسلک باشد و نفع تمامی باو عاید گردد لهذا فرمودیم که دو
هزار تومان بجهت او متاعی خریدند و دوکان طوق در چهارسوق چنانکه دیدی بجهت
او ترتیب نمودند و از هر جانب برای خاطر ما رعایت میکردند و آنچه در سرکار میدیدیم هم
ضروری بود وکلای سرکار چون او را منسوب بمن میدانستند باو رجوع میکردند
و خانه هم در حوالی خانه خود برای او خریدم و غلام و کنیزک و همه اسباب خانه از
همه چیز نقد ضرور از سرکار خود فرستادم و نقبی از باغچه حرم بیخبر از خدم بخانه او فرمودم
بزنند و همین دایه و دختر دایه و خواجه از آن راز محرم بودند همینکه در شب مردم بخواب میرفتند
محرمان او را بخدمت من حاضر میکردند تا صبح کاوب صحبت جانی میداشتم و همین سان
مدتی خوش بودیم و اینطور مرا دیوانه داشت که در اثنای ملاعبت غرق عرق میشد و چشم از
زمین بر نمیداشت و چون ملازمان طریق ادب سلوک مینمود تا آنکه شبی آن غنچه باغ
حیا را درهم و پریشان دیدم از سبب آن پرسیدم گفت باغی در کنار شهر معرض بیع برآمده
که در این ولایت باغی بدان خوبی و صفا و لطف و هوا نیست و با آنکه به سه هزار تومان
خوب می‌ارزد … هزار تومان میفروشند و من زر حاضر ندارم با آنکه میدانستم احتیاج
بزر ندارد رضای او جسته دلداریش نمودم و قیمت باغ را هم بهم سازی فرمودم
چون باغ را خریدم شبی بعزم سیر باو بباغ رفتم الحق که جای عیش و نشاط و محل خرمی

وانبساط بود باغی بود چون بهشت برین ونهری بسیار وسیع در وسط آن واقع
و در هر حدش گلزاری معین ومزین بگلهای رنگین و مرتب بجداول ونهر شیرین ملخص
سخن انکه رضای او جستم و دمی آبی بی رضای او نخوردم وبهمین دل خوش بودم که او خوش
دل است بلی رضای معشوق در مذهب عشاق فرض عین است ومدتی برآن هم
گذشت بازشبی اثر ملال از جبهه احوالش ظاهر بود چون پیش استفسار کردم گفت کنیزکی
مغنیه روسیه پیکر وتند بسیار چنگ راخوب مینوازد وخوش میخواند و در علم موسیقی
مهارت تمام دارد و در آداب خدمت بی نظیر است وچنان میدانم که خدمت ملکه را در
خوراست اگر حضرت فرمائی او را بجهت ملازمت سرکار بخرم چون دانستم که رضای او
در آنست قیمت پرسیدم دویست تومان گفت وجه آنرا نیز مهیا سازی کردم ومقرر فرمودم که
در خدمت او باشد چون کنیز را بخانه آورد شبی بخانه او رفته بصحبت نشستم الحق بهمه جهت
وحیثیت قابل وتمام عیار بود خلعت وزیورش بخشیدم ودر مجلس چند شب از صحبتش
فایض ومستفیض بودیم تا انکه ماهی برآن گذشت شبی خواجه بطلب آنجوان رفته بود
بازآمد وپیغام آورد که ملکه تقصیرات مرا عفو کند که امشب مرا صداعی بهم رسیده ونمی توانم
نشست چون شنیدم که آزار دارد خود بدیدنش رفتم وقتی رسیدم که سر بدامن کنیز
گذارده ودر روی او محو بود ومن چون عاجز نگاهی او را دیدم فهمیدم که میل بهم رسیده است
اگرچه غیرت بر من مستولی شده لرزه بر دست وپایم افتاد خود داری نمودم وایشان
چون مرا دیدند مضطرب گردیدند فی الحال از جای جستند وهر یک بگوشه نشستند ومن
بروی ایشان نیاوردم ومهربانانه پرستاریش کردم واو اظهار آزاری مینمود
و در اضطراب می افزود ومی نالید وبرخود می پیچید حاصل انکه بعد از آن آنجوان
بحال اول نبود واز اختلاط من کناره مینمود ومن دیگر روی فراغت ندیدم
واکثر شبها فراق میکشیدم چون چندی بگذشت شبی هم آنجوان نیامد ومن بیتاب
شده آدم بطلبش فرستادم خبر آوردند که در خانه نیست آتش رشک در کانون
سینه ام مشتعل گردید خود را بخواب انداختم همینکه خواصان بخواب رفتند از جا

جسته و یکی از کنیزان حبشی را بکنار کشیدم و از کیفیت حال پرسیدم گفت آن کنیز میل تمام دارد و امشب بباغ رفته است که بی تشویش و تفرقه صحبت بدارد چون این سخن شنیدم برافروخته گردیدم دست و پایم از کار شد و عالم در نظرم تیره و تار شد و از آن جایگه تنها روانه باغ گردیدم و چون رسیدم در را بسته دیدم بمشقت تمام از دیوار داخل شدم و آنشب چهاردهم ماه بود و ماه بر سمت الرّأس شده بود بسمت مهتابی شتافتم هر دو را مشتاق در یک پیراهن یافتم چون شیر و شکر بهم آمیخته بدستبازی و بوسه و کنار گرفتار بودند از دیدن از کار شدم و در پای گلبنی فرو نشستم و زبانم از گفتار و پایم از رفتار فرو ماند و چون ایشان از ملاعبه تنگ آمدند روی بر روی یکدیگر نشستند و صراحی و جام برگرفتند از قضا روی کنیز بر روی من بود و آنجوان پشتش بدینطرف بود و من بی اختیار این رباعی برخواندم

رباعی

چه کرده ام که فلک بوسیله داغ من است	اجل دو اسپه بشب روز در سراغ من است
سیاه بختی از این بیشتر نمی باشد	که مجلس دگری روشن از چراغ من است

کنیز از اثر آواز مرا بشناخت جام را بدور انداخت و دست بجانب آنجوان افشاند و گفت چرا عبث مرا و خود را می آزاری پسر چون مرا دید گفت ملکه خدا ترا نگهدارد تو بنده‌ای اسب و شتری بما فروخته یا مرا خریده ما ترک خانمان کردیم تو ترک ما نمیکنی گفتم آری اینها چیست چه شود من هم سیر صحبت شما کنم گفت من تا خود را نکشتم دلت ساکن نمیشود کنیز فتنه انگیز بخنده طعنه آمیز آتش او را تیزتر میکرد تا آنکه پسر از میان رخوت خود خنجری را که من بمبلغ خطیر بجهت او خریده بودم برداشت و خواست که بر خود زند پیش دویده بر دستش چسپیدم و بر پایش افتادم و بوسیدم و گفتم که قربانت شوم مرا بکش که کشتنی منم او هم از خنجر به پشت و پهلو و دست و بازوی من میزد تا آنکه بیخود شدم و ندانستم که دیگر چه شد تا وقتیکه بهوش آمدم خود را در صندوق و ترا در بالین خود دیدم و چنان میدانم که چون آن باغ که حدش باروی شهر است مرا در صندوق کرده بودند و میخواستند که بخندق اندازند تا کسی نداند چون ایام عمر باقی بود صندوق در خاکریز بند شده

بود خدای تعالی ترا وسیله حیات من بجان گردانید **بیت** اگر تیغ عالم بجنبد
ز جای ٭ نه برد رگی تا نخواهد خدای ٭ آن بود که من عوض خون خود آن چشم
دیده را با آن گیسوی بریده بقصاص رسانیدم کسی را که از آن مرتبه بآن پایه اعلی رسانیده
بودم با من آن کرد که شنیدی من با آن چنین کردم که دیدی درویشان بر غیرت
و مردانگی آن سیمبر تحسین و آفرین کردم باز گفتم که آیا در این نیم روز این همه اسباب
و آلات از کجا آوردی و در آن نیمشب کجا بودی گفت از سرکار پدرم بود گفتم حلیه
بخانه رفتی و عذر ایام غیبت را چه گفتی و چون بود در آن مدت که تفحص حال تو نمیشد گفت
فلانی نمیدانی که بادشاهان شام را قاعده ایست که ششماه در مقر حکومت خود باشند
و ششماه در دریا بتحریر از تقدیر الهی در این ایام پدرم در شام نبود مادرم از دور اندیشی
و تحمل آواز بلند نکرد و خفیه در جستجوی من می بود چون تو بطلب بخوان رفتی
من چادر پوشیده بخانه رفتم و مادر چون مرا بسلامت دید از احوالم پرسید گفتم
بخدای که در ذاتش خلل نیست که باختیار خود غایب نشده بودم و اگر قضای
واقع شد الحمد لله که رخنه در ناموس نکرده ام مادر اگر چه قبول نمیکرد تا آنکه خود احتیاط
نموده امتحان کرد چون امانت بجای دید خدای را شکر کرد و خوشحال گردید بعد
بر دست و پایش افتادم و بوسه دادم و جزع بسیار کردم که سه روز دیگر هم رخصت
میخواهم و چیزی چند هم ضرور دارم بفرما از سرکار بدهند انشاء الله تعالی چون این
سه روز بگذرد بخدمت می آییم و از گذشته نقل میکنیم مادر بعلت آنکه مراد دست
سید شست او بشکرانه آنکه بسلامتم دریافت و رسوائی شایع نشده بود فی الحال مقرر
فرمود از سی و سه کارخانه آنچه می بایست بدان خانه کشیدند و بعد از آنکه باز خواست
خون خود کردم آن دو نمک حرام را بسزا آوردم و در همان شب بخانه آمدم ملازمان
اسباب را بجای خود نقل نمودند درویشان آن شکر لب پسته دهن نقل میکرد و
میگریست من نیز اشک خونین می باریدم بعد از اتمام سرگذشت عجیبه خود گفت
فلانی حالا راضی شدی گفتم ای مهر سپهر وفاداری حالا خاطرم جمع شد که از حال

دلم باخبری فدایتو کردم مرا بهمین خوش کردی که بادل سوختگان همدردی چون این شنید
بعد از تفکر بسیار چون عجز و انکسار مرا دید بطوطی شکر بارش بدین ترانه گویا گردید گفت فرد

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا	گو بیا سیل غم و خانهٔ بنیاد ببر

علاجی جز این ندارم که بار ننگ و ناموس را بر سر تو گذارم و در این شهر بودن و فنا
تو جستن صورت ندارد و ترک این دیار می باید کرد و صحرانوردی شعار می باید نمود
ظاهرا از ازل قلم تقدیر بدین گونه جاری شده خوب منتظر وقت باش تا ببینیم
خدا چه کند درویشان از این سخن خاطر پریشان را جمعیتی حاصل شد و چندروزی هم
در کشکش نه خواجه می بودم از قضا شبی بیدار شدم و دیده در انتظار آن دلدار دوخته
بودم که دیدم آن سرو سهی سرکردهٔ وفاداران چون آبحیوان در سیاهی نهان شده
و سلاح بر تن راست کرده درآمد و گفت برخیز که وقت از دست میرود از جا جستم
و از عقب او روان شدم بطویلهٔ خاص درآمده دو راس مادیان شاهی راهوار و یراق
مرصع نگار بیرون آورده و بمن داد و بحرم رفته دو خورجین پر نعمت و مال و دو دست
سلاح آورده بمن سپرد بفر بوده او اسلحه بر کردم و بیرون آمده سوار شدیم و از شهر بیرون
آمدیم و شب و روز در بیابانها بیراهه اسب می تاختیم و روزها بکنار فرود می آمدیم
و مرکب را بچرا باز میداشتیم و خود لقمهٔ نانی یا کبابی از گوشت شکار میخوردیم و آسایش
میکردیم و باز روانه میشدیم در اثنا راه آن نادره آیین چند نوبت تکرار این سخن
نمود که فلانی من خود ننگ و ناموس و عرض و مال و یار و دیار خویش و تبار
را بر سر تو گذاشتم آیا تو مثل آن ستمکار بیوفائی کنی یا در طریق وفا ثابت قدم باشی
من از شیوهٔ ذمیمه استبعاد میکردم تا آنکه بعد از یکماه مسافت شبی راه گم کردیم و
تا چاشتگاه بیراه و بیابان مرکب تاختیم و هوا بسیار گرم بود ناگاه رودخانهٔ
وسیعی عمیق نهری در برابر پدیدار شد و گذری نبود که توان از او عبور نمود و از حدت
هوا خود از کار و اسپان از رفتار ماندند درخت سالخورده در کنار رودخانه
بود دامان سالک طریق وفا گفتم فدایت شوم لمحه در سایه این درخت بیاسا تا من

معبری یار بکذر بیابیم آن آرام جان نه آن مکان بیار امید و من با رده سر بالا و زیر
رو دخانه مرکب تاختم و در وقت مراجعت خبری دادی از آن کوهر بحر سرور سے
در هیچ بحر و بر نیافتم گفتم شاید طراری تعاقب نموده او را از این جا دیده بشام کردانیده
باشد تغییر لباس نموده بشام رفتم در انجا بوی خبری بمشامم نرسید و همچنین بطلب آن ماه
جبین بدشت رفتم در ولیشان بچشم خون فشان در اقصای بلاد جهان کردیدم و از کسی
خبری نه شنیدم با خود گفتم ابدال شرط و فا آنست که بی دوست زندگانی نکنم بیت

زندگی بهر دیدن یار است	یار چون نیست زندگی عار است

و ظاهر است اگر آن حیات زندگانی در حیات می بود در این مدت سیاحت او را
می دیدم یا خبری از او می شنیدم عزم جزم باخود مصمم کردم که خود را هلاک کنم بدامن کوهی
رسیدم و خود را بکمرش کشیدم بقصد انکه خود را از بر کوه اندازم و از آن مرگ بنام زندگی
خلاص یابم و در فراق جانان جان در بازم و از غم و غصه وا پردازم در قله کوهی مرد
زاهدی دیدم سجاده عبادت بر لب چشمه و پای درختی چند مصلای گسترده و تلاوت
یکی از صفحه مصاحف آسمانی مشغول بود چون مرا از دور دید و از پریشانی احوالم پرسید مجمل
این حکایت پیش آن خضر راه هدایت نقل کردم و از اراده خود نیز او را خبر دادم المرد
از مصحف احوال مرا تفأل نمود و لب بخنده گشود و گفت خاطر جمعدار که گمشده ات
موجود است و به صحت و سلامتی خواهی دید و بوصالش خواهی رسید و به قسطنطنیه در راه
سه نفر درویش با تو رفیق خواهند شد هر یک صاحب مطلب عظیم اند و ظن غالب
آنکه بادشاه آن ولایت نیز مطلبی در دل داشته باشد و شما در روز اول که وارد شهر
شوید بخدمت آن ملک معظم مشرف شوید و بعد از حصول مقصود او مطالب شما وصول
مینماید چون مژده دیدار و وعده وصل دلدار از آن مرد پاکیزه اطوار شنیدم از روی
شوق روانه این صوب کردیدم امروز بخدمت شما رسیدم و یک علم آمدن راست دیدم
تا دیگر روز چه رنگ بر کند و غربال فلک چه خاکم بر سر کند الحال خوش باشید هر کدام که
از شما دماغ و وفا کند و طبع تقاضا سکند از سرگذشت خود بگوید آزاد بخت را بر آن

گاه افتاده دل بسوخت و از روی رقت و سوز بدرگاه قاضی الحاجات مشغول گشته گفت قطعه

احد یا سامع المناجات ... صمدا کافی المهمات
هیچ پوشیده بر تو پنهان نیست ... عالم السر و الخفیات

قطعه

بزرگوار خدایا بحق شاه عرب ... بحق حضرت حیدر حسن حسین بتول
تو حاجت همه مومنان روا گردان ... بحرمت شرف عزت شه مقبول

در این اثنا درویش دویم بر سر سخن آمد و گفت

بیان سرگذشت درویش دوم

عزیزانی که در سر هوش دارند ... بیک ساعت بحرفم گوش دارند

درویشان و عزیزان بدانید که بندهٔ شما پادشاهزاده ام از ولایت عجم و پدرم از جمیع
فرزند همین مرا داشت بامید آنکه جانشین او باشم در حین حیات خود بنده را ولیعهد خود
گردانیده امور مملکت را بکف کفایت من گذاشت و بنده نیز با صغر سن بتوفیق ذو المنن
تمام امور ملکی را براه می بردم و بعیش و عشرت بی تعب و محنت فرمانفرمای میکردم و از آنجا
که تقاضای عین شباب است از جمله لهو و لعب بسیر و شکار مشغول و مائل بودم نوبتی عزم
شکار چهل روزه نمودم امر فرمودم تا میرشکاران آلات خارجه از یوز و باز و شاهین
و شنقار و قرجغالی و ترمتائی و چرغ و تولهٔ تازی و کمند و دام تهیه نمایند و عقب
بر آمدن شکار و گرد آوردن جرگه جمع شدند و خود بساعت سعید بصحرا رفتم روزی که
بعزم شکار سوار شدم امیرزادگان عالیقدر و غازیان بسیر و شکار بصید افگنی مشغول شدند
و خود سوار شده بر بلندی ایستاده تفرج میکردم که ناگاه در میان جرگه آهوی بنظرم
در آمد که زبان از تعریف او قاصر است قلاده مرصع در گردن و جلاجل طلائی در دست
و شاخهای او به طلا بگرفته و به دانهای قیمتی مرصع کرده و آن طرفه غزال بر خلاف
وحشیان دیگر با کمال اطمینان بهر طرف در جولان بود و بیگنان بیخبر امید و وحشت نمی نمود

مرا میل زنده گرفتن او در دل متمکن شد غافل از آنکه دام بلا است بگرفتن او امر کردم دلاوران
کمند ها بر سر دست مرکب بجانب او تاختند و چند کمند بسیار بقصد تسخیر او انداختند
از قضا هیچ یک درست نیفتاد و آن غزال از ایشان جدا شده بطرف من رو کرد من نیز
کمند بر او انداختم او از من نیز گردان شد و بطرف بیابان چون آب روان شد گفتم
کسی را با او کاری نباشد که خود بگرفتن او میروم و کسی از پی من نیاید که از از دام عام رم
مینماید و از دست من شاید این کار گشاید کمند در باز و از دنبال آهو دگر رتکاپو درآمدم
و آن راه نمای وحشی خو همین که مرا دور دید بچرا مشغول میگردید چون نزدیک میشدم
و کمند می انداختم از پیش بدر میرفت و از وقت چاشت تا حوالی غروب آفتاب همین
طریق از پی او دشت و کوه طی مینمودم تا آنکه مرکب از رفتار ماند و خود هم بیتاب شدم
و قهر بر من مستولی شد کمند را بدور افکندم و دست بقربوس کرده کمانی بر آوردم و تیر عقاب
پری بزه کمان پیوستم و چپ را بآن فتنه جو راست کرده گوش تا بگوش کشیدم و بجانب
شست گشادم آن تیر بیاری قاعده تقدیر بران آهو تراز و شد و از تک و تاز ماند
کوه رفیعی در آن نزدیکی بود بدانسو رو نمود بهمینکه قدری دوید ناپدید گردید با خود گفتم البته
از پا درآمده باشد پیاده شد و بجستن او مشغول گردیدم بسیار تفحص کردم او را نیافتم
و شب آمد و نزدیک شد که جهان تاریک شود که در کمر کوه گنبدی و درخت چند دیدم
روانه بدانسو شدم بعزم آنکه شب را بدانمکان بروز آورم چون نزدیک رسیدم چشمه
آبی دیدم که یاد از زلال خضر میداد بر کنار آن چشمه نشستم دست و رو شستم و
مستغرق بحر تفکر گردیدم که ناگاه آواز شخصی از درون گنبد شنیدم که بر وقت تمام می
گفت ای رفیق همدم و ای انیس دل پر غم آیا کدام ظالم این ظلم بر تو پسندیده و از خدا
و از روز جزا نه اندیشید که بهره از رفیقان و مصاحبان نه ابینید و عنقریب بروز
من از خبر بن نشنیدم از این فقره رقت شد قدم بدرون گنبد گذاشتم مرد محاسن سفیدی
دیدم نشسته و آهو را در آغوش کشیده میبوسید و میگریست اما آنمرد صاحب وردمانند
کسوت رهبانان سراپا سیاه بود و بر آنمرد سلام دادم و جواب گرفتم خواستم از پی استقبال

من برخیزد عذرش خواستم فرو نشستم گفتم ای مرد اهل درد این خطا از من سرزده امّا در حالتیکه از خود بیخبر بودم بارای تقصیرات مرا امید عفو هست گفت ای جوان خدا تقصیرات ترا و همه بندگان را عفو فرماید درویشان برفاقت پیر را از حسد آهو برآوردیم و حجرا جنتش را بستیم و فرض عشا بجا آوردیم و بصحبت نشستیم آنمرد طعامیکه داشت حاضر کرد و چون تناول نمودیم خواب بر من غالب آمد تکیه نمودم و براحت غنودم درویشان اندرون گنبد چهار صفحه داشت پرده پیش یکی از صفحه ها کشیده بود نیمشب بیدار شدم آواز نوحه و گریه آنمرد را از عقب پرده شنیدم چون مستمع گردیدم بناله حزین میگفت میگریست ابیات

ای فلک تا بچند خون بارم / رحم آور بدین دل زارم
روزم از غصه گشت چون شب تار / کارم از دست رفت و دست از کار
ناله ام نیست با اثر چه کنم / سوختم سوختم دگر چه کنم
آخر ای سنگدل بکن رحمی / شوخ پیمان شکن بکن رحمی
دل ز تیغ تغافلت خون شد / دیده ام همچو رود جیحون شد
یک سخن زان دهن هوس دارم / گر به بوسم نه دسترس دارم

و باز میگفت فرد

ناله هر چند با اثر باشد / چه کند با دلی که سنگین است

مرا از حال و مقال آن تعجب آمد به عقب پرده رو گذاشتم و دامن پرده را بر داشتم و نظر بدرون گذاشتم تختی دیدم در صدر صفه زده و بر فراز تخت رخت گسترده نازنینی بر فراز تخت در رخت نشسته و لباس بروش خوبان فرنگ در بر و کلاه شمسهٔ فرنگی با جیغهٔ مرصع بر سر و پای را دراز کرده و آن پیر بیچاره روی بر پای آن خورشید سیمای مالیده و با کمال عجز مینالید و آن نازنین صنم از غرور حسن بکتاب و ملتفت نمیگردید درویشان از نظر اول عقل و خردم بتاراج رفت نظم

دل و دینم ببرد طاقت و هوش / بت سنگین دل ستمگر ناکوش
نگاری چابکی شوخی دلبری / پریوش ماه رو رندی قباپوشی
ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم میزند جوش

اگر پوسیده گردد استخوانم ؛ نگردد مهرش از خاطر فراموش
چو پیراهن دمی آسوده گردم ؛ که گیرم چون قبا تنگش در آغوش
دل و دینم دل و دینم ببردست ؛ لب و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست حافظ ؛ لب نوشش لب نوشش لب نوش

بی اختیار نعره زده بیهوش شدم وقتی بخود آمدم که انمرد آب سرد بر رویم میزد و میگریست
و میگفت **فرد** هر بیدلی که گشت چو من مبتلای عشق ؛ بیچاره تر ز ماست برا او
رحم واجب است ؛ گفتم ای پیر پر از مکر و تزویر این طرفه صنم کیست و نام و نسبش
چیست این گل از کدام گلزار است و این سرو از کدام جویبار است و بکدام دودمان نسبت
داده و این حور وش را چسان بدست آورده گفت از خودش بپرس سر برهنه کرده پیشش
رفتم و سلام گفتم **بیت** برهنه پیش تو آیم برسم دراه فرنگی ؛ که من گدای فرنگم تو بادشاه
فرنگی ؛ و سلام کردم ملتفت نشد و جواب نگفت گفتم ای ماه زهره جبین و ای گلعذار نازنین تغافل
اگرچه رسم گلرخان است اما نه چندان که از حد بگذرد و آخر نه جواب سلام خود امر واجب
است فدایت شوم اگر از پیر آزردگی داری اشاره بفرما تا اورا سزا دهم او هیچ جواب
نداد هر چند جزع کردم قبول نیفتاد نزدیکش رفتم و سر بر پایش نهادم سرم بدرد آمد
چون نیکو ملاحظه نمودم آن نازنین پیکر را از سنگ تراشیده بودند و نقاشان مانی قلم
مشکین رقم چهره گشائی نموده آه از دل برکشیدم که دیدی آخر دل بچه سنگدلی دادی و انواع
محنت و مشقت بروی خود گشادی روی به پیر آوردم گفتم ای جاهل گمراه و ای
پیر دل سیاه ای شیخ شعبده باز و ای نیرنگ فروش فسون ساز که این همه نقش عجیب
غریب ساخته و پرداخته این چه دام بلاهست که انداخته و بیچارگان را باین وسیله
بیر بلائی و بصنم پرستی رهنمائی آنمرد تبسم نمود و در جواب فرمود ای جوان تندخو کاش
ترا گذرت بدین مکان نمی افتادی که راضیم که کسی با من شریک باشد گفتم بلی بحال که
مقید بدام تزویر شده ام **بیت** دیدار مینمائی و پرهیز میکنی ؛ بازار خویش و
آتش ما تیز میکنی ؛ همانا دعائی که در شب وصل کردی موثر افتاد میگفتی که احتمال بهره ور

تسکینی احوال فکر دل زار من کن و چاره جان فگار من نما اول بگو که صاحب این صورت
را کجا دیده و کیست و از این صورت پرستی چه دیده و مطلب از کناره جوئی خلق چیست
و ترا چه نام است و از این صنم چه کام است گفت فرزند این حکایت نه گفتنی است و نه
شنیدنی آن اولی که از این ماجرا درگذری و رنج بیهوده نبری این صورت را نادیده انگاری
چنان پندار که خوابی دیده گفتم صورت ندارد که تا تحقیق این صورت نکنم از سر آن درگذرم
گفت چه مطلب است گفتم **بیت** حکیمم آن که نقد دل و دین باخته ام ٭ رفته ام سنگدلی
را بت خود ساخته ام ٭ القصه نصیحت بسیار کرده بسمع رضا نشنیدم و شرح احوال طلبیدم
و گفتم **بیت** مکن ای دوست نصیحت که مجو کام از آن لب ٭ که بود مذهب با این
نتوان گشت ز مذهب ٭ و الی ربک فارغب ٭ عبث خود را میازار که
تا خضر آسا بجانب مدعا رهم ننمائی دست از دامنت بر ندارم گفت ای جوان اگر من نمیگویم
تو پیر بحی گفتم تو بگو بعد از آن مرا بمن بگذار گفت ای فرزند مرا نعمان سیاح میگویند و مولدم
عراق عرب است و از پدر مال وافر بمیراث یافتم و در اول شباب بسفر شتافتم و تمامی عمر در
تجارت می پیمودم اما در هیچ ولایتی بیش از چند روز توقف نمیکردم و در هفت اقلیم اوقات
صرف مینمودم تا بحدیکه بسیاحی مشهور شدم از قضا نوبتی گذارم بملک فرنگ افتاد و بشهری
که آنرا ارژنگ دنیا می نامند صفتش آنکه دو معموره وسیع در کنار دریا واقع است و رودخانه
عظیمی مابین آن دو معموره جاری و در هر یک از آن دو معموره پادشاهی فرمان فرمای
علیحده و آن رود حد و سد قلمرو ایشان بود بیکی از آن دو شهر که در وسعت از آن
دیگر ممتاز است نزول نمودیم چند روز که گذشت آوازه ورود سوداگران در آن ولایت
منتشر گشت روزی در اول صباح در حجره نشسته دل [بکرم کریم کارساز بسته بودم که]
خواجه سرائی مقطع با پیرزنی و چند نفر ملازم داخل کاروانسرا گردیده خواستگار کالا
شدند سوداگران ایشان را بمن دلالت کردند بدر حجره من آمدند و از وضع ایشان دریافتم
که خدمه بزرگانند اکرام ایشان نمودم و از مطلب ایشان پرسیدم خواجه گفت ملکه آفاق
متاع و قماش طلبیده از هر جنس متاع نفیسی که داری قدری با خود برداری تا بخدمت



ملکه مشرف شوی متاع بسیار چه از خود و چه از تجار دیگر برگرفتم و با ایشان رفتم تا بخانهٔ بادشاه رسیدیم مرا بدرون بردند چون بحرم داخل گردیدم عمارت عالی دیدم مملو از نازنین صنمان فرنگی همه خورشید لقا ماه پیکر همه نازک اندام و سیمین بر همه زهره جبین و رشک قمر نازنین دلارامی گلعذاری نازک اندامی ماه رخساری آهو نگاهی مژگان سیاهی پسته لبی سیمین غبغبی مشکین موی کمند گیسوی غنچه دهانی شیرین کلامی تمام ناز و عشوه پردازی ** **بیت** ** برخ چو ماه تمام و بقد نهال ارم ** بزلف دام دل و بچشم خوش غزال حرم ** چون آبحیات در سیاهی نهان گشته و چون اهل بعزت از الوان گذشته بر فراز سیم تختی و دیگر همه پیکران مانند اختران بر گردش صف بسته و آن بادشاه صورت و معنی در عین بی دماغی سر بزیر افکنده و اثر ملال از ناصیهٔ حالش ساطع بود چون بران مجمع حور و پری و آن قطب فلک دلبری نظر افتاد دل از دستم برفت و تیر عشق در سینه ام تا پر نشست متاع صبر از کف دادم و بدام غم افتادم **بیت** بسر زلف درازش نه دل شیدا رفت ** جان و سر نیز همه در سر این سودا رفت ** درویشان محو جمال خورشید مثال گردیدم نزدیک با آن رسید که گریبان پاره کنم باز خودداری کردم اما **بیت** از محبت چون شوم مانع دل دیوانه را ** کی تواند منع کرد از سوختن پروانه را ** درویشان محو جمال خورشید مثال آن بلند اختر اوج عز و اقبال شده یارای گفتار و قوت رفتارم نماند بر جا خشک شدم بعد لمحه آن سرآمد خوبان سر برآورده بجانب من نظر کرد و لب به تبسم کشود و مضمون این بیت ادا نمود

بدام غم چه فرومانده چه بوی تیمار ** از این درخت چو بلبل با آن در نشین

سلمی بلقیس بیا و متاع خود را بگشا چون نگاه لطف آمیز عشوه انگیز دیدم پیش دویدم و بدین مضمون مترنم گردیدم **بیت** ای بروی تو چشم جان روشن ** ز فروغ رخت جهان روشن ** و متاع خود را پیش بردم اما اول نقد جان پیشکش کردم بعد از ملاحظه و باز دید چند جواهر و چند طاقه متاع پسندید و گفت سلمی اینها باشند فردا بیا و بهای شان بگیر من پنداشتم که دنیا را من داشتم که یکبار دیده ام نور جمال آن فر

انفصال منور میشود ولطف از بان بدعا گشودم **بیت** دارم امید که نخل کرمت خم نشود ؛
سایهٔ مرحمتت از سر ما کم نشود ؛ واز آن مجلس بهشت آیین با دل حزین وجان غمگین
بیرون آمدم وچون بحجره آمدم بگوشه سوگوار نشستم ودر بروی خود بستم وگریه وناله در پیوستم
فغان وزاری وناله وبیقراری باغاز کردم وابواب رنج والم بروی غم توام باز کردم گاه
خود را ملامت کرده گفتم ای دل بیحاصل اینچه بیخبریست پر ظاهرست که وصال آن سیمبر
تا میسر نخواهد شد بسا خون از جام فراق خوری وبسا ایام که در وادی افتراق بسری وبسا که
در بوته احتراق بگدازی وظن غالب اینکه جان شیرین بیاد آن لعل شیرین در بازی ودیده
که چه کردی وچه بلا بر سر خود آوردی چه خواهی کرد با دل فکار خود وچون بسر خواهی برد
نگاه دور از نگار خود میگفتم خوشا حالت اگر زود جان فدا کنی در هجر که وفاداران نشنو
دنما کنی زیرا که **بیت** زندگی بهر دیدن یارست ؛ دور از یار زندگی عارست ؛
وهمچنین هر نفس عهد از سر نو با خود می بستم ودر انتظار صبح دیگر می بودم تا اینکه روز و
شب بصد گونه تعب گذشت روز دیگر در برابر برآمدن آفتاب با دل بیتاب متوجه
دولتسرای آن خورشید لقا گردیدم پس بتعجیل تمام داخل حرم گردیدم چون آن حور نظیر را نظر
بر من افتاد که مضطربم مهربانی نموده به نشستن امر فرمود واز قیمت اجناس پرسید عرض
کردم که عمرت دراز باد اینها را قدری نیست اینچه لطف سرکار باشد خوبست لبی بسیر
کرده اشاره بخادمه فرمود تا کیسه زری آوردند و در پیش من گذاردند سر بزیر افکنده
از خجالت دیده بپوشیدم و بملامت خود کوشیدم و بهزار حسرت و افسوس گفتم
که ای وای بعد از این چه کنم وخواستم برخیزم گفت مسلی منشین که رجوع بتو دارم از این حرف
خوشوقت شده نشستم وخادمه حسب الامر او شیرینی و شربت آوردند وآن فتنه انگیز بلا
جوهر بلحظه نگاه لطف آمیز میکرد وبدین وسیله آتش عشق مرا تیز میکرد ومن زیر لب میگفتم
بیت حیران چشم کم نگه پرفتنت شوم ؛ مفتون آهوانه نگه کردنت شوم ؛ همین
که شیلان چاشت آوردند و خوان گستردند آن لاله عذار بی اختیار مانند ابر بهار سرشک
خونین مانند در شاهوار بر صفحهٔ رخسار فرو ریخت ؛ **بیت** ؛ ژاله از نرگس فرو بارید گل را

آب داد ٭ وز تگرگ روح پرور مالش عناب داد ٭ بعد از ناله و آه چند لقمه بصد اکراه
تناول فرمود چون خوان برداشته شد و دستها از آلایش طعام پاک نمود هر یک بر[illegible]
بطرفی رفتند و مجلس بر طرف شد رو بجانب من کرده گفت مسلمی سرمایهٔ تجارتت چند است
گفتم فدایت گردم هزار تومان میرسد گفت در سالی چند منافع از آن برمیگیری گفتم آنچه
خدا بدهد گفت از این سفر فرنگ چه نفع میخواهی گفتم آنچه خدا دهد گفت خوب هزار تومان
آیا در این سفر نفعت میرسد گفتم متاع چند دارم اگر فروخته شود شاید برسد گفت اگر تو اینها
یک خدمت بتو رجوع میکنم بتقدیم رسانی گفتم **بیت** ای سر کوی همت کعبهٔ ارباب نجات
سنگ بر سینه زنان بر سر کویت عرفات ٭ دست ما و هوس حلقهٔ مویت زنجیر ٭ پای
ما و طلب کعبهٔ کویت هیهات ٭ **بیت** بدین مژده گر جان فشانم رواست ٭ که
این مژده آسایش جان ماست ٭ **مصرعه** از دوست یک اشاره و ز ما
بسر دویدن ٭ گفت اگر چنانچه در این باب سعی بلیغ بکار بری اجر جمیل حاصل شود گفتم اجر
من توجه تست و بس گفت اگر ترا مزد خدمت نمی باید ما را هم خدمت بی مزد نمیشاید
گفتم رضای و صلاح بندگان شما است معین خدمت فرمایید گفت مسلمی کاغذی را نوشته ام
باید که بجایی که گویم ببری و جواب آن گرفته بیاری اما بنوعی که کسی را خبر نشود که موجب
ضرر است بلکه بیم جان در تلف است گفتم **بیت** سری که نه در راه عزیزان بود ٭ بار
گران است کشیدن بدوش ٭ گفت مسلمی حزم و احتیاط شرط است فی الحال کیسهٔ
زر طلایی پانصد تومان بمن داد گفت مسلمی اینرا ببر اگر توانی مال و امتعهٔ خود را از رود خانه
که حد قلمرو پدرم که از خرابی خبر است بگذران و بیا خدمت مرجوعه خود را بتقدیم رسان
که اگر معاندی را خبر شود رجوعی در این طرف نداشته باشی شاید توانی جان خود را از مهلکه
بکنار کشی مرا از احتیاط او عجب آمد با خود گفتم آیا چه گونه مقدمه باشد که این همه در
اخفاء آن اشارت میکند باری زرها را برداشتم و قدم بحجره گذاشتم و برفیقان گفتم
که ماندن ما در این بلده ظلم است بر خود کردن زیرا که حاکم این دیار را ظالم میخوانند
و حاکم آن معموره را عادل میدانند پس رفتن ما بدان طرف اولی و انسب است سوداگران

را رای من موافق طبع افتاد فی الحال امتعه و اموال خود بخانه رو و نقل کردیم و بزودی
در آوردیم و از انجا گذشتیم و در آن معموره در سرائی ساکن گشتیم و شب را بیاد آن نوش
لب بصد رنج و تعب بروز رسانیدیم و هر لحظه در دل بدنما لغم شعله میکشید که آیا فردا مقدمه
بکجا خواهد انجامید و مآل حال من در فراق آن سیمین تن بکجا خواهد رسید قضا را اگر
کشته شوم زندگی جاوید یابم و خوشا حال عاشقی که جان در رضای معشوق فدا کند اگر زنده
بمانم ندانم چه سان گذرانم و دور از جمال آن همایون فال و یگانه گوهر بحر عز و اقبال
و اجلال احوال پر ملال بچه سؤال گذارم باری چون صبح مرا ز صدق دم زد بعد از دوگانه
بقصد روانه بخدمت آن یگانه شدم رفقا گفتند کجا و چرا میروی گفتم با خاد قیمت نمائیکه
بسر کار ملکه داده ام میروم چون از آب گذشته بخدمت آن قبله آفتاب پرستاران
فایز شدم مرا بخلوت طلبیده مهربانی بیش از بیش کرده گفت شرط آنست که تا توانی چنان
کنی که کسی مخبر نشود و کاغذی سربمهری در رومال زرتاری با انگشتری که نام او درو نقش
بود بمن داد و گفت بجانب شمالی از شهر بیرون در یک فرسخی شهر باغی است و بر در
آن باغ جمعی بحراست مشغول اند و سرکرده ایشان که نام او کیخسرو است این انگشتری
را بنشانی باو بنما و هر کس که او بگوید کاغذ و رومال را بدو بسپار و جواب گرفته بیار

چون نزد آن غریب مظلوم رسی بگو. نظم

سلامت میرساند ناتوانے — حزینی مبتلای خسته جانے
که ای یار عزیز مهربانم — تمنای دل و آرام جانم
مرا خود دل ز هجرت غرق خونست — جگر خاکستر از سوز درونست

زمین بوسیدم و روانه گردیدم و از راهی که گفته بود میرفتم تا بدر آن باغ رسیدم جوان
شیر صولتی دیدم بر فراز صندلی زر نشسته و قریب صد نفر مسلح در خدمتش صف بسته چون
مرا دید پیش طلبید و از احوالم پرسید گفتم راه گم کرده ام گفت مسلمی تاجر پیشه ای گفتم درست
میفرمائی گفت چیزی همراه داری نخست او انسته آن انگشتری را بدستش دادم و ایستا
ایستادم چون انگشتری را دید افروخته گردید و برخاسته بطرف باغ رفت و مرا

طلبیده پنهانی پرسید که این را از کجا آورده گفتم صاحبش نشانی داده بخدمت تو فرستاده
گفت دیگر چه داری گفتم رومال زرتاری دارم میخواستم بصاحبش بسپارم گفت برو بهمین
باغ هر که به بینی باو بده زود و بیرون آی این بگفت و بیرون رفت و بر در باغ
نشست من چون میان باغ رسیدم در زیر درخت بیدی قفس فولادی دیدم جوانی
در سن بیست سالگی خط چون مشک ناب بر گرد عارض چون آفتابش نو دمیده بیت

سرو قد من که از چمن جان بر آمده		شاخ گلی بصورت انسان بر آمده

چون مرغ بال بسته در اندرون قفس نشسته سر بر زانوی تفکر و مستغرق بحر تحیر مرا بر حال
او تعجب آمد پیش رفته سلام کردم سر بر آورده مرا گفت ای مرد تو کیستی که سلام من میکنی
مگر نمیدانی که سلامت از من دور است گفتم قاصدم و نامه از محب مشتاق دارم گفت
کدام دوست و چه نامه و چه پیغام داری من نامه در رومال را از رخنهٔ قفس باو رسانیدم و
پیغام زبانی را نیز باو گفتم سرشک گلگون از صفحهٔ رخسار فرو بارید و از مطالعهٔ مضمون نامه سر
جنبانید و گفت ای مرد اهل درد بآن یار وفادار بگو که مسبب الاسباب سببی سازد که این
خار را از این رهگذر برخیزد و گرنه تدبیر ما همه هیچ است و این را هم بگو که فدای تو گردم
هرچند میدانم که وصال روزی نخواهد شد اما آرزو دارم که یکبار ترا ببینم و جان
بسپارم و نیز بگو که نامه و پیغام را بس کن که مبادا مورث فتنه و فساد گردد اینها
میگفت و میگریست و من متحیر احوال و افعال او بودم که ناگاه غلغله و آشوب عظیمی
شنیدم و جمعی از قورچیان غضب پادشاه از دروازهٔ باغ بدرون در آمدند هر یک
حربه در دست و چند حرامزاده حبشی سیاهی قوی هیکل با شمشیر ایشان میدویدند
و چون بمن رسیدند حربه را بر فرق زدند که دو پر آن بر فرق من جا کرد درویشان
آن مرد پیر سر خود گشود و در طرف جیب سرش زخم آن شمشیر را نمود که چاق شده بود
در آنجا لیموی جا میگرفت گفت این زخم آن شمشیر است چون آن زخم خوردم بیخود
گردیدم و از پا در آمدم دیگر ندانستم قضیهٔ آن چون گذشت وقتیکه بهوش آمدم
جهان را بر خود تار دیدم و خود را بر دوش شخصی یافتم که براه میرفت و برفیق خود

میگفت عجب که بسبب این بدبخت سیر تماشا از دست ما بدر رفت آن دیگری گفت این
مرد را از دوش بر افکنیم و بجست و جوی تماشا بسیر پردازیم اوّل شخص باز میگفت میخواهد که این
دیوانه هر دو را سیاست فرماید اما حیف صد حیف که شاهزاده بیگناه کشته میشود من گفتم
یاران این چه قسم سیر است که بر فوت آن تاسف میخورید و چه شود که مرا هم همراه خود برید
گفت چه سیری طرفه تر خواهد شد که عاشق معشوق را خواهد کشت گفتم یاران من در بیان
این معما نمیفهمم بفرمائید که عاشق کیست و معشوق کیست و باعث قتل معشوق چیست
گفتند عاشق دخت پادشاه و معشوق پسر عموی که تو نامه برای او بردی و این فتنه
را برپا کردی گفتم چرا او را میکشند گفتند شرح آن طولی دارد گفتم مرا هم با خود ببرید که بتوجه
شما این سیر را ببینیم ایشان چون آرزوی مرا دریافتند باز گردیده داخل خانه پادشاهی
شدند اگرچه مطلب آن بود که بار دیگر دیده را بدیدار او منور سازم و شاید که در حضور او جان
شیرین در بازم داخل باغ خلوتخانه پادشاه شدند و مرا بر زمین گذاردند و خود زیر درختان
بیر ایستادند چون نظر کردم در میان وسط باغ دریاچه بود و بر لب دریاچه پادشاه بر کرسی
زر نشسته و چند مشعل باطراف میسوختند ناگاه خیابان بر یکدیگر خورد و آن نازنین دلربای
با سر برهنه در زر و زیور نمودار شد چون بخدمت پدر رسید زمین خدمت بلب ادب
بوسید پادشاه او را در بر کشید و در پهلوی خود نشانید و مهربانی بسیار نسبت بآن گلعذار فرمود
من از آن نفر که حامل من بودند پرسیدم که یاران اینچه رمز است گفتند آن جوان پسر پادشاه
بزرگ ما بود که برادرزادهٔ این پادشاه باشد هنوز آن طفل بود که پدرش را اجل فرا رسید
برادر خود را نایب و وکیل سلطنت پسر خود نمود و عهد از او گرفت که این چون پسر
بسر حد رشد رسد تخت و نگین را باو سپارد و دختر خود را که همسال اوست بزنی باو وا
گذارد و خود بگوشهٔ فراغت نشیند تا پادشاهی از دودمان پدر نرود و چون او از این
سرای فانی بار بربست و برادر بر تخت پادشاهی بنشست و لذت فرمانروائی جمشید
و شهد کامرانی چشید وصیت برادر را فراموش کرد و جام شراب غرور و غفلت نوش
کرد چون این هر دو عم زاده نافرد باهم بزرگ شدند شیفتهٔ محبت و فریفتهٔ الفت هم گشته

عشق می ورزید چون پسر بسر حد رشد و بلوغ رسید آثار قابلیت از جبینش پیدا و هویدا
گردید بادشاه با وزیر بد گوهر خود مشورت در باب دفع و مضرت آن پسر نمود او
مصلحت چنان دید که او را به دیوانگی متهم سازند و در حبس نگاه دارند تا مردم بد و رغبت
نه نمایند بادشاه نیز مصلحت او را اصلاح دولت دانسته پسر را بند فرموده خبر جنون
پسر منتشر گشت و دختر براین مقدمه مطلع شده در دفع آن کوشید و خفیه بعضی از دوستان
او را ازاین راز آگاه ساخت معاندان فتنه انگیزان به بادشاه خبر دادند و از بیم
آنکه مبادا پسر را از بند بدر آرند و بادشاه را بلای بر سر آید بمشاورت وزیر بحکم آنکه موافقت
تا در حضور خاص و عام بمبالغه تمام گفتند که بودن این پسر در خانه محقر مناسب نیست
همان بهتر که در باغی باشد که گل و ریحان و آب و هوای آن و ناله مرغان خوش الحان
و خالی از مردمان باشد بجهت آنکه حرکت نامعقول بکند. باید قفسی بسازند از فولاد و او را
در آن قفس کنند تا بدین وسیله شاید دماغش بحال آید لهذا او را در قفس کردند و بدان
باغ بردند که در استحکام ثانی ندارد و کنیزک را که یکی از غلامان بادشاه هست با صد نفر از ملازمان
معتمد بحراست آن باغ مامور فرمودند و مدتیست که همه روزه غذای و دوای نامناسب
بلکه قاتل بدو میخورانند که شاید بمیرد و مقصد ایشان سرانجام پذیرد و در ظاهر کنندی باد
نمیرسانند از خوف سپاه و رعیت باز دختر بدفع آن ضرر کوشید و بلطائف الحیل کنیزک را
رام خود ساخته ابواب مراسله و پیغام میانه باز کرد و همین نامه که تو بردی مضمونش این بود
که دلخوش دار که ایام هجران بسر رسیده بهر حیله که باشد ما پدر را میکشیم و خود را و ترا
از حرمان میرهانم مفسدی اینخبر را به پدرش رسانید و او نیز فرمود که فورچیان
قاصد را سر و دست شکسته با قفس و کنیزک را بدرگاه او حاضر کرده اند چون نظر نمود
او عمل کردند شما را آوردند تو زخم منکر بر سر داشتی و بیهوش شدی بتو نپرداختند
و بر سر راهت انداختند بادشاه با وزیر دل سیاه در باب قتل انجوان بکینه مشورت
کرد او گفت مرا چنین بخاطر میرسد که ملکه را برآن دارم که او را بکشد تا مردم از شما
ندانند و بگویند که دختر از برای دفع بدنامی او را کشته بادشاه گفت اگر این کیسو بریده راضی

شود و بخدمت دختر آمده در گنجینه مکر و تذویر باز داشته ملامت آغاز کرد تا آنکه
سخن بدانجا رسید که عجب از شعور شاهزاده خانم که این ننگ را بر خود پسندد که مردم گویند
دختر پادشاه عاشق جوانی شده است دختر بمصلحت وقت منکر شد بعد از آن وزیر
گفت اگر تو راست میگوئی و میخواهی که زبان بدگویان بسته شود و پدرت از تو
خوشنود گردد باید که پدر را از خود راضی سازی و بقتل پسر خاطر همگنان را فارغ سازی
دختر گفت چه مضایقه دارم و بشب وعده کرد و وزیر بخدمت پادشاه رفته عرض نمود
چون شب در آمد وزیر بخدمت دختر آمده گفت * الکریم اذا وعد وفا * دختر
هیچ مضایقه با او بخدمت پدر روانه گردید و تا ایشان بر سر راه افتاده دید گفت این
بیچاره را اینجا برند چون ترا حرکت دادیم ناله کردی و نفسی بر آورده چون دانستیم
حیات دارد بماد و نفر فرمود که زود ترا از رود بگذرانیم و برفیقانت رسانیم و نفس نکیر
و چند اشرفی بجهت معالجه تو داده گفتیم آن شما را حلال باشد که ناگاه آن جوان را از قعر
بر آورده از دور بداشتند و آن خورشید آسمان وفاداری از جا جسته تیغ
برکشید و به قتل آنجوان روان گردید و چون رعد خروشان شد چون نزدیک او رسید تیغ
را بکنار انداخت و پیش تاخته خود را در پای دلدار خویش انداخت و این ابیات را

	ابیات درد زبان خویش ساخت	

ساقی بیا بیاد شراب تو سوختیم ورشت گذشت عمر و ندیدیم صبح وصل	با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم از بخت در گرانی خواب تو سوختیم

بلا گردانت شوم مطلب از این بی ادبی این بود که یکبار دیگر دیده بدیدارت روشن
کرده این بگفت و بیهوش شد پادشاه را این ادا بر جگر خلید فرمود دختر را بکناره کشیدند
و بر وزیر عتاب بسیار فرمود گفت مطلبت این بود که معاینه ادای این کیسو بریده ببینم
حالا بزن گردن این پسر را که دیگر تاب شنیدن این حکایت ندارم و بیش از این طاقت
نیارم وزیر را از غضب پادشاه هولی در دل پیدا شد و تیغ کشیده بقتل پسر شتافت و
همینکه خواست تیغ بکار برد از میان درختان تیری از دست قضا بر سینه اش نشست

که صاف از نیشتش بار رفت آهی کشیده غلطید فتنه و غوغا بلند کردید بادشاه نیز از جان
خود ترسیده روانهٔ حرم گردید و صدای تکبیر تکبیر بر فلک اثیر رسید و من از دهشت و واهمه
بیهوش شدم وقتی بهوش آمدم که خود را در حجرهٔ جراح فرنگی دیدم که زخم را می بست
ایجوان چون مدت عمرم باقی بود جراحتم بهبود یافت اما روز بروز زخم دلم ناسورتر
میشد و هنوز از ضعف و بیماری بقیه بر جا بود که رفقا عزم حرکت کردند مرا هم با خود بیرون
آوردند و این ظاهر بود که وصل آن گوهر یگانه نصیب من نبود اما خیالش با جانم قرین بود
بیت گرچه تن از درگاه او دور ماند ✤ شمع جان از فرقتش بی نور ماند ✤ تا کار بجائی
رسید که از اختلاط مردم برنج بودم و دل از کار عالم سرد و بیکار شد و بخواندن این مضمون

مدارست نظم ✤

✤ مولی شدم از غم میانت ✤ ✤ فردیم ز چشم ناتوانت ✤
✤ جانم بلب آمد و ندیدم ✤ ✤ کامی ز لب شکرفشانت ✤
✤ بنشینم و با غمت بسازم ✤ پنهان ز تو با تو عشقبازم ✤

در اثنای سفر الذم بدین مکان افتاد با خود گفتم ای دل ✤ **بیت** ✤ چون
نیست امید وصل دلبر ✤ از خلق جهان کناره خوشتر ✤ طفدار حل اقامت
افکنده و معماران و سنگتراش و نقاشان صاحب وقوف چابک دست مانی قلم را
از ولایت عالم گرد آوردم و مبلغ خطیر صرف این صورت و صومعه نمودم و تمام کردم
و باقی اموال خود را بوارثان قسمت نمودم الانزار نومان که او رکا بغلام
آزاد کردهٔ خود که امین و معتبر بود داده ام و او بآن زر تجارت میکند و سال بسال
آذوقه مرا بقدر کفاف می آورد و از آن زمان درین گوشهٔ کوهسار با تمثال آن زیبانگار عشق
میبازم و خود را بهمین سبب تسلی میبازم ✤ **بیت** ✤ چون دست نمیدهد وصالش ✤
بست دو دامن خیالش ✤ درویشان یکبه صفت حسن جمال و خلق و کمال آن آفتاب
جاه و جلال بدین منوال شنیدم یکبار فریفته و پریشان گردیدم نوعیکه خود را در میان
ندیدم و از بهار تنها دست آمد و اهل ور درا بوسیدم و گفتم ایخواجه راه آشنائی و همت

ومهربانی دریغ مدار که دل و دینم بقید فرنگ گرفتار شد بیت هجوم آورده بر دل ما
عشق بیجا بالی ؛ بجوش آورد مغز و طاقتم را شور و رسوائی ؛ امرد از اضطراب من متحیر
ومتاثر گردید و گفت ای پسر بیت عشق الحقیقی است مجازی مگیر ؛ این دم سست
ببازی مگیر ؛ گفتم ای مرد آگاه محبت کوادیست که سر در این راه دریغ نخواهم کرد تا کام
نگیرم آرام نگیرم یا بدامنش آرم یا جان در طلبش سپارم مصرعه یا تن رسد بجانان یا
جان از تن در آید ؛ القدر تضرع کردم که او را بر سر ترحم آوردم بعد نصیحت بسیار نشان
راه و روش و آداب تجرد و سلوک طریقت عشق بمن آموخت و دعای بیر باد در حق
من مستحق کرده مشتی درم و دینار آمیزد پاکیزه اطوار بمن عطا فرمود تغییر لباس کرده شرط
وداع بجا آوردیم و از آن کوه با دل پر اندوه سیلاب وار بزیر آمدم و نوردیده دشت
و هامون گردیدم و شب و روز با گریه و سوز در بیابان میدویدم و در هیچ جا نمی آرمیدم
عجائب و غرائب بسیار دیدم و زحمت و مشقت بی وبیشمار کشیدم و بد دو دام لا کلام
رسیدم و بعضی ایشانرا مجروح و اکثری را در خاک خوابانیدم و هر دم شعله و افغان و نوحه
بفلک میرسانیدم و مضمون این بیت بکام جان میچشانیدم بیت

ای دیده برو واکش از او بیم نگاهی	ای اشک باد و ملکه بخبری سراهی

بعد از زحمت بسیار و مشقت بیشمار چون بدان دیار رسیدم در حالتیکه موی سر تا کمر
رسیده و بدن از ضعف مثال مو شده و هدف سنگ اطفال گردیده و مدتی در آن دیار
بتجسس آن زیبانگار و بتفحص آن در شاهوار مجنون کردار بهر گوشه و کنار گردیدم و از
هیچ طرف بوی فیض و نسیم شفقتی نشمیدم لهذا اشتیاق بر وزد و دل به فلک میرسانیدم
و میگفتم بیت آرزوی دیدن دیدار یارم میکشد ؛ با دل پر درد و آه و اشک بارم
میکشد ؛ و همچنین با عرض بحال و طلب دولت وصال با نخال من پریشان احوال از نیچه
اطفال بنخال میبودم در آخر از اوضاع روزگار دلگیر و از حیات بی ثبات خود سیر
گشته با گردش گردون و ایام بوقلمون و زبونی بخت واژگون پرخاش مینمودم
و مضمون این دو بیت میسرودم ؛ ابیات ای فلک چند ز بی سامانی ؛

گو بگو در بدرم گردانی ؛ چند نازی تو بدین حشمت و جاه ؛ بتو این جاه و جلال ارزانی
تا اینکه شبی از سوز جگر و درد دل بحرگه محل اثر است رو بر خاک مذلت مالیدم و از عجز و سکنت
نالیدم و نظم ابیات

بار الها بحق شاه رسل ؛ بحق حرمت شه دلدل ؛
بحسین شهید و عزت او ؛ بحق شاه دین عطرت او
بصفای جمال محبوبان ؛ بگل باغ عارض خوبان ؛
بجگرهای سوخته ز فراق ؛ بتمنائیکه بیدل عشاق ؛
بغریبان از وطنها دور ؛ بجدا ماندگان بزم حضور ؛
بشب تیرهٔ فراق کشان ؛ بصباح وصال ماه وشان ؛
که شبم را بفضل خود کن روز ؛ بیش از اینم بداغ هجر مسوز ؛

تا صبح بگریه و زاری و ناله و بیقراری عرض حاجت بدرگاه باری میگذاردم و همین که
نیر عالم عطیه بخش عالم علم زر برافراخت و جهان را بنور جمال خود منور ساخت از کنج
ویرانه با دل دیوانه بدر دویدم و بسیر بازار روانه گردیدم چون بسر چهارسوق شهر رسیدم
عموم خلق را دیدم که گریزان و افتان و خیزان بربام و بلندیها بر می آمدند و بازار از مردم
خالی شد و از یکطرف مرد جوان پر صولتی ملنگ طبیعتی و شیر هیبتی مریخ خصلتی با روی
چون آفتاب نور و محاسن چون مشک از فرق تا قدم مثال سرو صنوبر چشمان مثال طاس
پرخون موی میانه بید مجنون خفتان چرم پوشیده و کمر مرصع بسته زنجیری بدوش کشیده
تیغ الماس بغل حمایل کرده و یک سپری بر روی پشت آویخته از غضب کف بر لب آورده
چون سیلاب بلا جوشان و خروشان می آمد و از پی او دو غلام ماه طلعت
چون بدر در سن چهارده سالگی سراپا در در و گوهر غوطه زده تابوتی را بدوش غاشیه
مشکین پوشیده و غلامان تابوت را بر سر داشتند چون بمیان چهارسوق رسیدند باشاره
آنجوان تابوت را بر زمین گذاشتند آنجوان بربالین آن تابوت آمده زانو نشسته
گرده کلبانگ بر آورده به آهنگ جگرسوز و نخراش این بیت برخواند بیت ای بی تو زدید

خواب رفته ٭ وز هر قطره خون ناب رفته ٭ و مانند ابر بهار بگریه و فغان
درآمد بحیثیتی که شور از مردمان برآمد و اکثر مردم از تابش آتش جانسوز او از هوش
رفتند و خروشش برگرفتند و چندان گریست و اگریا نبود که بی طاقت گردید بعد
از آن کف زنان و گریه کنان سه نوبت برگرد تابوت گردیده روان گردید و غلامان
تابوت را برگرفتند و رفتند درویشان ؎ بیت محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد
چراغی را که دودی نیست در سر زود در گیرد ٭ از دیدن این حال و شنیدن آن مقال
یکبار دیوانه وار از خود بیگانه شدم بعد از اضطراب بسیار با خود اندیشیدم که بزرگان
صاحب تجربه گفته اند هر کسی را مهمی یا عقدهٔ صعبی پیش آید و بسر پنجهٔ تدبیر او نگشاید باید
که بعاقل مدبری توسل جوید و نسخه معالجهٔ آن مرض را از مخزن رای صواب نمای او
طلب یا بدیوانه سرشار مستی جوید و در وادی طلب قدم بقدم او پوید ؎ بیت
٭ کاریکه بعقل برنیاید بدیوانگی برو بباید ٭ و این مشکلی که تو داری پر ظاهرست که
بدون یاری یاری و مددگاری تدبیر پذیر نیست و هر چند گردیدی بخدمت درویشان کامل
نرسیدی همان بهتر که بدر دیوانه روی و دست بدامن این گوهر فرزانه زنی که گفته اند

دیوانگی کلید در رزق بوده است		دیوانه شو که سنگ بدیوانگان زنند

وشاید که بدین وسیله این شام غم را صباحی و این در بسته را مفتاحی پدید آید طفلان
از عقب ایشان روان شدم مردمان چون این دیدند بر گریبان من ناتوان در آویختند
و در منع من بغم تو تمام کوشیدند و بدینگونه مترنم گردیدند یاران خبر کنید
که آن شوخ میکشد ٭ خاطرنشان بکنید عاشق کناره را ٭ ای غریب جاهل ودای جوان
غافل مگر از جان سیر و از حیات دلگیر شده این چه خیال خامست چرا بپای
خود تن خود را مبتلا می افکنی من نیز در دیوانگی زده گوش بسخنان ایشان نمی کردم
اما فرا دست داشتند و برفتن نمی گذاشتند درد سندی در آن جمع پیدا شد و خضر
راه ما شد و گفت ای یاران دیوانه چه دیوانه بهبید خوشش آید دست از این مجذوب
بردارید و دلش را بناخن ممانعت میازارید و بحال خودش واگذارید مردم چون دیدند

که منع قبول نمیکند دست از من برداشتند از عقب آن جوان شتابان روان شدم
و مردم از پیشش میگریختند و من از پیش میآمدم دیدم هر که مرا بدان حالت میدید دست
تاسف بدندان میگزید آنجوان میرفت و اینها را می شنید اما به عقب نمی نگریست تا بدر خانه
عالی رسید و داخل گردید من در بیرون در متحیر ماندم بعد از لمحه غلام بچه بیرون دوید و مرا
بدرون طلبید چون بدرون رفتم خدای را شکر کردم باغی با صفا و عمارت عالی بنا دیدم
چون بعمارت داخل گردیدم آنمرد مردانه بر صدر نشسته بود و در پای تخت که آن تابوت
را بر بالای آن تخت گذارده بودند و شمع کافوری بر بالینش میسوخت آنجوان همان
ششپر در دست داشت و سر در پیش افکنده بود و با خود خیالی داشت چون قدم بدرون
گذاشتم زبان بدعا برگشادم و بر جمال آنمرد صاحب کمال سلام دادم سینه آشنا از جا برجست
و گفت ای ابله ترا چه بر این داشته که سر در پی من کنی ششپر را حواله تارک من کرد
گردن تسلیم نمودم و دل بمرگ نهاده زبان گشودم و گفتم ای جوان بدینی که داری مرا خلاص
کن که زندگانی بر من تلخ است از شنیدن این سخن دست باز داشت و ششپر را از دست
گذاشت اما آنچنان سیلی بر بناگوش من کشید که بسر در آمدم و از خود رفتم بعد از آن که
بهوش آمدم سر خود را بر کنار آنمرد دیدم رعایت ادب نموده از جا جستم و در برابرش
نشستم باز چشم بجانب من از روی خشم گردانید و گفت ای سبکعقل بیچاره چه مرض داری که بکلی
سررشته عقل از کفت بیرون رفته و چه قضای مبرم بجانت خورده است که کارت
از دست و کارد باستخوان رسیده و از جان خود سیر و از زندگانی دلگیر شده که هرگز
کسی نبوده که از من سخن پرسیده مگر تو که در پی من آویخته و زبون خود ساخته حالا باری آنچه هست
است بیش آر که مرا با تو رحم آمده گفتم ای جوانمرد **بیت** : چو طفلان بشکوه
جز گریه در عالم نمی بینم : نمیدانم کسی درد من و من هم نمیدانم **قطعه** :

چه گویم از درد دل زار خود :	چه گویم ز دوری دلدار خود :
نمی بینم اندر جهان هیچکس :	فرو مانده چون بنده در کار خود :

و گریه بر من مستولی شد چنان گریه کردم که او را بگریه در آوردم بعد از گریه بسیار

گفت ای سوخته دل بس است حالا از احوال خود باز گو که خدا را بر من هست که هرچه
مطلب تو باشد بگوش هوش بشنوم و آنچه لازمهٔ یاریست و مددکاری بجا آرم
و خود را معاف ندارم بشرط آنکه از من چیزی پوشیده نداری من هم آنچه دیده
بودم و شنیده بودم از صورت و آن پاکیزه لعبت فرنگی بیان کردم و از نام
و نسب خود و آنچه در بیابانها دیده و کشیده بودم همه را بتحریر تقریر در آوردم
آن جوان بفکر رفته سر بر آورد و گفت العظمة لله ابتدای این کبوتر بریده چه فتنه‌ها که از سر
او بر سر مردم نیامده آن جوان مظلوم که خاکش بخون پدر او برابر بوده بزهر ستم
کشته شد و چندین نفس و بچه بغیر حق کشته شدند آن جوان شخصی که در آن دار آویخته
وزیر را به تیر زده منم و این تابوت نعش آن پادشاه زاده مظلوم است و من دائی
او یم یاری روزگار ناهنجار با ما آنچه شنیدی کرده است و من در فراق آن شهید زمرفرق
بر این صفت دیوانه و از خود بیگانه شده ام مدتی سر و پا برهنه در کوچه و بازاری
گردیدم و بعد از پادشاه هر کس که امداد داده بود بسزا رسانیدم پادشاه چون بنظر
سوگوار بوده مزاحمت بحال او نرسانیدم و از آن روز در هر ماه یکبار نعش او را در کوچه
و بازار میگردانم و رسم تعزیت را تازه میکنم و مردم مرا هم دیوانه می‌پندارند و وحشت
از من دارند و من هم در قتل کفار و ظلمه تقصیر نمیکنم اکنون حال چون تو آزار بسیار در راه
آن گلعذار کشیده و بمن رسیده او بتحقیق پیوست که تو مستحقی زیرا که کشتی تیر را اینکار
جز من میسر نیست اما بشرط آنکه باز اول که او را ببینی حوصله ورزی و آه و زاری و
بیقراری نکنی که مصلحت نیست و خدا دانا است که اگر خلاف وعده از تو بظهور

آید بما سنجیده و نیست کسم گفتم ای جوان خرابات

عاشق دلشده کی صبر و تحمل دارد ورنه هر ناز که بی جاست تغافل دارد
لیک در جا کنف فرهمای دارم که سعادت همه در سایهٔ کاکل دارم

آن جوان تبسم نموده گفت شرطی است باری امروز را شب کرده روز دیگر وقت طلوع
آفتاب آن جوان گلگل شد و اشاره نمود تا دست لباس فاخره آوردند و در بر من کردند و یکی

آن تابوت را بمن داد سر دیگر را بسر غلام دیگر داده روانه شده و همه جا انجوان پیش میرفت و ما از عقب آنکه مسافتی دور قطع شد ناگاه بدر باغ رسیدیم جماعتی که در باغ بودند فرار نمودند و او داخل باغ گردید همینکه میان باغ رسیدیم دریاچه وسیعی و در چهار ضلع آن چهار چنار واقع شده بود اشاره کرد تا بوت را لب دریاچه بر زمین گذاردیم و بکوشه نشستیم و آن دلاور نعره از جگر کشید تمام آن باغ بلرزید و آنگاه کلیانک برآورد و این غزل بنیاد کرد

غزل

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم	زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت	نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم
حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست	اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

و همچو ابر نیسان در آن صحن بستان سرشک از چشمان می بارید و من از شوق وعدهٔ دیدار مست و سرشار و منتظر وقت مقدم آن زیبا نگار نگران بهر گوشه و کنار بودم که ناگاه بفضل الله بخت یار شد و طالع مددگار از یکطرف آن مهر منیر شرف طالع و نمودار شد

قطعه

از شراب شبانه آن دلدار	نیمه مست و نیمه هوشیار
نرگس مست او بنام ایزد	مست تر می شود بوقت خمار
اشک همچون گلاب می بارید	بر گل عارض و مه رخسار
چون بدیدم خرام گلبنش	خرد و هوش شد زمن بیزار

در دیشان عزیزان برادران فرد

خار سینه باز می باز آن نظاره شد	بخیه تا می چاک دل از زخم ناخن تازه شد

لهذا اسر روی دست گرفتم و از خود رفتم وقتی باخود آمدم و چشم باز کردم آن سرو ناز را منظور آوردم که مانند آب حیات در سیاهی پنهان بود و زرد مال زرنگاری در دست و برابر آن دلاور بر کرسی زر نشسته و آن یگانه گوهر بحر مردانگی نقل میکرد و او لسمع رضا می شنید و آن وقت سخن بجائی رسید که آن گلعذار بزاری زار چون ابر بهار بگریه درآمد

چون رقت و راه دیدم بخود کرده دیدم و برخود پیچیدم نزدیک شد که فریاد برآرم و جامه بدرم که آن شیر مرد از روی خشم چنان زیر چشمی در کام جانم ریخت که از هیبت بخود شدم ما بیتی

کرم نشاند بخت بپهلوی او مرا	کو طاقت مشاهده بر روی او مرا
بگذار ای نسیم که غش شیم بر دوقدم	یکبار بیخبر بکن از روی او مرا

باز چون بهوش آمدم همان نقل و رسیان بود که ناگاه در اثنا استماع آن مه آفتاب شعاع انگشت قبول بر دیده گذارد و تمکینی که از ذوق آن باز غش کردم و وقتی هوشیار گردیدم که آن مایه ناز رفته بود و آن جوان برپا خواسته روان شد بیچاره با دیده ام گریان شد و دلم خون چکان شد و این ابیاتم در زبان نوحه ترجمان شد ابیات

می نماید طپش دل ره پرواز بمن	میروم تا چه کند طالع ناساز بمن
آشیانم چه شد از انکه بلند افتاده است	کافت جان شده کوتاهی و انبمن
در درا سینه آزاده من قانون است	شیون آغاز کنم چنگ میند از بمن
بست گردون در امید بر ویم شاپور	مگر از غیب دری باز شود بازمن

و در عرض راه زیر لب نوحه کنان و آه کشان بودم چون داخل بخانه آمد گردیدم بخلوت خزیدم و تنهائی گزیدم و دست حیرت بسکزیدم و می گفتم ابیات

ز دیده قطره اشک روان نمی آید	که یک دو بخت عکر در میان نمی آید
خلاصیم ز غم روزگار ممکن نیست	از انکه پای اجل در میان نمی آید
ز سوز هجر میندیش غیرتی و لب باز	که یارت از جهت امتحان نمی آید

درویشان بعد از انکه اخوان ساعتی خواب کرد و مرا طلبید از کیفیت احوالم پرسید گفتم سرت گردم چه می پرسی ز حالم رخ کاهیم بین و اشک واهم گفت فرزند الحمد الله و المنة که کوکب طالع از نحوست بر آمده و مدت هجرانت بسر آمده بخت بلندت یار شد و نخل امید بر بار شد بیت گفتم که این گمان بود از بخت بد مرا ٭ کز نخل آرزو ثمری بر دهد مرا گفت خاطر جمع دار که کار بمراد است هیچ دانستی که درباره تو چها گفتم گفتم فدایانا است از چه عالم بی خبری خبری ز عالم نداشتم بلی دو بار از خود بی خبر شدم نوبت اول وقتی بود

که آن نازنین رقت نمود و بار دوم دیدم که انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت ای آن
پسر دو سبب داشت من از احوال تو نشکفتم تا آنکه احوال ترا بوسیله مفصل بیان کردم و گفتم
این جوان از خاندان بزرگیست و از دست تو چنین پریشان و در طلب تو از وطن
دور گردیده و مدتی در بیابانها نهاده دیده و آزار بسیار در آرزوی دیدار تو کشیده تا خود
را بدین وسیله بدین دیار رسانیده و بیکس و بی یار مدتی بهر گوشه و کنار بسر برده و ترک
محبت تو نکرده تا الحال که التجا بمن آورده **بیت** روا مدار جوانی بمیرد از غم تو *
تو هم جوانی و با خود امیدها داری * و میدانی که بر سر تو خون بسیار ریخته شده میدانم
که اگر دلجوئی این دل از دست داده کنی که بجهت تو یار و دیار خود بهشته و من نیز
ممنون احسان میشوم گفت چگونه از چشم بدان رهائی یابم گفتم آن بر من است که شما را
از شر هر کس محافظت نمایم چون این شنید ساکت گردید گفتم من امشب او را میفرستم بخدمت
تو حاضر خواهد شد خاطر از همه رهگذر جمع دار و با او قدم بخانه من گذاردن بود که انگشت قبول
بر دیده گذاشت الحال میباید که تو در شب بروی بر در باغ و او را بیاوری اما در عرض راه
احتیاط خود نگاهداری بعد از آن هر چه شود با من گذاری بشرو کانی دستش را بوسه دادم
و توفیقش از خدا طلبیدم و آنروز بشادمانی گذاشتم و همینکه شب در رسید غلامی از غلامان
خود را طلبید با من رفیق گردانید و با او سفارش نمود که این پسر غریب است و ره
بجا نمیبرد او را ببرید بدر باغ دختر خود را در کناری گذار که کسی ترا نبیند و در وقت بازگشتن
نیز در پیش باش و واقف خویش باش که اگر برخورد ترا با او کسی گمان نبرد درویشان از آن جوان
همت طلبیدم و روانه گردیدم چون اندک راهی رفتیم ندانستم که غلام چه مرض داشت
تو چه را بمن نموده گفت که راه درست بباغ میبرد و من در این حوالی کاری دارم تو در
وقت مراجعت همین جا باش انتظار مرا بکش این گفت و براه دیگر رفت از آنجا
که جذبه محبت بست بی المی و تشویشی بدر باغ رسیدم و خاک آستان را مثال توتیا کشیدم
و کوه بر شکست شوک فره سفتم و این ابیات مناسب مقام خواندم * **بیت** *

چشم مرا باز بجمال دگری دوخته ام * حلقهٔ دیده خود را بدری دوخته ام

چون لمحه برآمد صدائی درآمد و عمرم بسر آمد چون درآن شب دیده بخورشید جمال آن شکر
لب سیم غبغب روشن کردم بشکرانهٔ آن موهبت حمد واهب العطایا بجا آوردم و گفتم بیت

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز	چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

و از شادی بر زمین افتادم و بوسه بر قدم آن نازنین دادم و زبان بخواندن این شعر نمکین
کشادم فرد

هر غم که نصیب انتظار است	با وعدهٔ وصل خوشگوار است

گفت ای جاهل جای ایستادن و محل سخن کردن نیست پیش باش من براه افتادم و آن قبلهٔ
آفتاب پرستان از پی من روان شد درویشان از نشاط دیدن یار بیکبار شعور از سرم دور
شده خانهٔ آن مرد مردانه و شیر فرزانه گم کردم و تا صبح مضطرب در آن شهر بند بگرد محلات
سرگردان بودم و راه بجائی نمی بردم و آن خورشید وش شعله خو هر دم اعتراض میفرمود که ای
سرگشتهٔ بخت برگشته مگر خانهٔ ویرانهٔ تو کجاست همین که روز میشود بدست دشمن گرفتار و رسوا
و بدنام و تبه روزگار می شویم و مرا زبان جواب نبود بهر طرف سراسیمه میدویدم و از درد دل بدرگاه
کافی المهمات مینالیدم و میگفتم رباعی

بزرگوار خدایا بحق ذات قدیمت	بکبریا و جلال و بحق عرش عظیمت
که برگشا گره از کار این ضعیف بلاکش	بعزت شرف عترت رسول کریمت

خداوندا می بینی که درویشی بعد از همه مشقت که دامن مواصلت بدست من آمده بدین
وسیله اینچنین رسوا شود و دیگر باره دل صدپاره ام مبتلای هجران مبتلا شود و درویشان از همه صعوبت
خجالت آن امیر که از قضای ملک وهاب محل طلوع آفتاب بکوچه افتادم عنان اختیار
از دست دادم خواستم که خود را بکشم و پیش از این محل خجالت بکشم که در کنج کوچه در خانهٔ عالی
را از بیرون مقفل دیدم و دست بر دست زده پشت دست بدندان گزیدم و ایستادم
و آن یگانهٔ آفاق بانگ بر من زد که ای بیخبر در چه خیالی گفتم فدایت شوم نمیدانم این چه
حالتیست که مرا پیش آمده و روزگار در چه کار است غلامی با خود آورده ام که محل اعتبار
است همین که بنده کلازمت شما آمدم در خانه را قفل زده نمیدانم کجا و چرا رفته است

دوستی بجانب من افشاند که گویا عقلت زایل شده قفلی خود بیش نیست این بگفت و سنگ
گرانی برگرفت و بر قفل زد و بشکست و دست و پای من سیلی زده و با خود گفتم
که ای وای بدتر شد همین فضیحت و رسوائی بس که صاحب خانه بیاید و خشونت
نماید و آن مازنین در را باز کرده بدرون رفت من نیز لاعلاج از دنبال او رفتم و از
پریشانی خاطر در خانه بستم چه خانه مثالی فردوس اعلی درختان سرد سیر و گرم سیری از سرو
صنوبر و شمشاد و عرعر و نار و اقسام اشجار میوه دار سر بفلک کشیده گلهای رنگ الوان
در هر طرف فراوان و جداول انهار در برکنار روان غنچه گل سرخ بر بوی فای موسم بهار
تبسم و مرغان خوش الحان در شاخسار بر اشجار بذکر خالق لیل و نهار مترنم و در عمارت
فرش ملوکانه گسترده و اسباب مجلس تمام نقره و طلا جا بجا آماده و مهیا و در هر طرف
بلکه نوع مجلس خاص از نعمت پیراسته آن گل اندام عمارت را تمام کرده دیده مشغوف و خندان
بر مسندی که نزدیک بود نشست و دستر خوان سر بسته گذارد و چون سرانرا
گشودم نان سپید لطیف و چند فرخ بریان بود تبسم نمود و گفت ای عزیز اگر غلامت
رفته است تهیه عیش کرده رفته است و خود دست در گردن مینا در آورده پیش کشید
و جامی پر کرده نوشید و مرا هم پیش طلبیده جامی داد سخنش بجان گوش کردم و اندک نشئه
آمد فراموش کردم همینکه اشتها تمام دو سه جام نوشیده دماغش سرشار گردید
بهوای سیر گلزار بر آمد و در گوشه تالاب نشست سر در قدمش نهادم چون جامی خورده
میل مزه کرده بدرون دویدم و دستر خوان را پیش کشیدم و بعد از آن یار جانی گاهی
لقمه مرغ بجهت تغییر ذائقه می طلبید و بنده نشئه مست و سرشار و غافل از نیرنگی روزگار
بوقار محو جمال فرخنده فال آن مهر سپهر عز و اقبال بمضمون این مقال زبان حال بسلیقه باز

گو بگو آنرا که میجستم بدامان یافتم	همچو صبح این دولت از چاک گریبان یافتم
دیده لبریز از نگاه و دل ز طالع عذرخواه	عرفی ترا آخر ز وصلش بسامان یافتم

و از آنجانب چون پرستاران آن قبله صنم پریشان از غیبت او خبردار میشوند از بیم جان
خود بخدمت پادشاه میرسند و او را خبر میکنند و در حال پادشاه بتفحص لشکر و گلرخسار با اطراف

دیار میفرستد و در محلها به مستحفظان میگویند که با خبر باشند و حیل زن مکارهٔ محتاله را در
در شهر مقرر میکنند که در محلات برآیند و بخانهای مردم در آیند و تجسس نمایند شاید آن
گل روی مشک بوی عنبر مو را بجویند از قضا یکی از پیرزالان با قد دوتا و تسبیح و عصا
بدانکوچه گذر میکند چون در خانه را باز می‌بیند بدرون می‌آید اما وقتی خبردار شدم از برابر
عصا زنان و دعاگویان در رسید و گفت الهی با جوانی و کامرانی به یک دیگر ارزانی
باشید الهی بدی به پیش تان نیاید و دشمنان فنا شوند و بدخواه تان گرفتار بلا شوند و بجای
خود نوحه سر کرد که دل ما بر او بسوخت دختر پرسید که ای مادر از کجائی و پریشان و گریان
چرائی گفت جانم بلاگردانت شود در این همسایگی کلبهٔ مختصری دارم و در سایهٔ دولت
شکر گذارم و بلقمه و خرقه ساخته‌ام دختری دارم بار حمل دارد و دو روز شد که درد می‌کشد
و وضع حملش نمیشود و قابله میگوید اگر چند برگ کباب بخورد قوتی بیاید و بار حمل بگذارد
چون دست رسی بخریدن کباب نداشتم قدم بدولت خانهٔ شما گذاردم که شاید بتصدق
سر آقا رحمی برین پیر کنیز خود نموده چیزی بمن کرم کنید دختر او را طلبید و یکدو مرغ
بریان با چند نان باو داده جامهٔ خود را هم از بر در آورده باو انعام کرده گفت
مادر گاهی گاهی بیا که چیزی بتو بدهیم و حالا زود برو که دخترت آزار دارد و آن عجوزه دعای
بسیار در بارهٔ آن گلعذار گفته رفت و دختر بفکر آن پیرزن بخواب رفت و من در
فکر مآل کار خود متحیر بودم که ناگاه آواز بستن در برآمد و فارق سم مرکبی هم بگوشم رسید چشم
بطرف در خانه برگماشتم لیکن کسی پیدا نشد که لمحه از آن گذشت آواز جزع نالی آن پیرزن
شنیدم مضطرب از عمارت دویدم میان باغ رفتم و در پای گلبنی جا گرفتم و نظر کردم
جوانی دیدم همچون شیر ژیان و پیر دمان بازو مانند شاخ چنار یا بیشتر و عارضش
مشابه به قرص قمر محاسنش رشک مشک اذفر اچکین مخمل مشکلین در بر کلاه برهٔ
خراسانی بر سر رشتهٔ زرتار قزاقانه بر دو کلاه پیچیده کمربند مرصع بر میان بسته کمند ششصت
غشمی بفتراک و شمشیر بکمر و خنجر مرصع بکمر و شمشیر دیگر حمایل و سپر کرگ فراخ دامنی بر پشت
و هر دو جانب دامن بر گردانیده و بر کمربند پر دلی بند کرده و دو شش مرصع بر بند دست



افکنده رنگت دربرآویخته آهوی بفتراک بسته در دستی نیزه و دستی گریبان آن عجوزه
بریکمرره نوردی سوار فی الحال از مرکب بزیر جست و پیرزال را بر زمین زد که نقش بست
و نیزه بدور انداخت و بر سر پیرزال تاخت و یکپای وی از درختی آویخت و پای دیگر
بدست گرفته تا حلق بدوشق کرد و سجدهٔ شکر بجا آورد و آهو از فتراک گشود و سلاحی
نمود من چون سفاکی و بیباکی آن تندخو را دیدم بر خود بلرزیدم و طمع از جان بریدم
و یقینم شد که از دست آن پلنگ تیزچنگ صولت جان بسلامت نخواهم برد و رعشه بر سر
و پایم مستولی گشت چنانکه نتوانستم محافظت خود نمود و از قضا او خود مرا دیده بود در آن
اثنا صدا گفت که ای جوان آدمی پیش بیا لاعلاج و لاحول گویان پیش رفتم او گفت ای
بیدولت بفکر بودم کارهای چنین را هیچو تو سگ کنند چه فائده اگر مهمان نمی بودی چنان
حلقه در گوشت میکردم که تمام جاهلان را تنبیه میشد چون این سخن شنیدم جرأت
رسانیده پیش دویدم که بر پایش افتم بغل گشوده در برکشید و جبین مرا ببوسید و بخندید
و گفت ای ظالم کسی همچو کار بزرگ در پیش گیرد و چنین لاقید نشیند که در راهم تنبیه داد آنوقت
بیادم آمد که در را چرا نه بسته بودم دانستم که حق بجانب اوست زبان بعذر گشودم
و دستش بوسیدم و گفت این کشته آشناسی گفتم بلی او را دمی پیش از این دیدم گفت
سبب قتلش چیست گفتم خدا دانای نهان و آشکار است گفت برادر خدا یار و مد
دکار تو بود که من بآنوقت رسیدم و این محتاله را دیدم و گرنه همین دم بخواری تمام
بجهت عبرت خاص و عام ترا بسیاست بودی این مکاره یکی از جاسوسان بود که بطلب
شما کرده محله ها میگردد و آتشی در این شهر میسوزد که شرح آن نتوان کرد من در این صبحدم
از شکار میگردیدم او را دیدم چون بشهر رسیدم این خبر را شنیدم و داخل این کوچه گردیدم
او را دیدم که مرغها را آب میداد و میانداخت و میگفت همین جا سه برای نشانی کافیست با خود
اندیشیدم که در این کوچه سوای خانهٔ تو خانهٔ نیست و این مرغ بریان کرده نشست او را
پیش طلبیدم و از حالش پرسیدم گفت دختر مرا وضع حمل نزدیک شده و آزار میکشید با او
خانه رفتم آقا و خانم که خدا عمر دراز بایشان دهد اینها را امین دانستند مرا بیقین حاصل شد

باو گفتم مادر بیا که ازین گوشت شکاری هم تو قدری دهیم تا کباب کنی بهتر است پیره
زن گفت خدا می خیر دهاد که وقت میگذرد و خواست که بار برود از عقبش تاختم و
او را گرفته بخانه آوردم و به منزلش رسانیدم بحال خویش باش و بخاطر جمع منشین که
اگر صد سال درینخانه باشی ایمن از هر آشنا و بیگانه باشی ای فرزند مرا بهزادخان حرامی
میگویند که پادشاهان فرنگ از بیم من و از ضرب شمشیر من خواب راحت نمیکنند
من چندی قبل ازین ملازم عموی این دختر و بخدمت خود مستقل بودم تا آنکه برادرزاده اش
را که فی الحقیقت پادشاه او بود کشت ترک منصب خود گرفتم و طریقه قزاقان پیش
گرفتم غارت و تاراج مملکت پیش گرفتم و بر قلاع و بقاع میتاختم و بر سر راهها میرفتم و یکه
و تنها بر خلقی میزدم و میکشتم و پادشاه و سپاه با من بر نمی آمدند آخر از در مصالحه در آمدند
شبی در عالم واقعه جمال با کمال حضرت امیرالمؤمنین امام المتقین اسدالله الغالب علی بن
ابیطالب صلوات الله علیه را بخواب دیدم و آنجناب مرا از انقطاع الطریق اجتناب
و توبه میفرمود از آنوقت باز درین خانه تنها بعبادت مشغولم و هر گاه بیدماغ
میشوم بشکار میروم و با کسی مصاحبت نمیشود الحال تو باز گو که کیفیت احوالت چیست و
چسان بدینجا رسیدی و در اینجا بچه سبب کشادی درویشان ❊ بیت ❊

راستی آور که شوی رستگار | راستی از تو ظفر از کردگار ❊

آنچه بر من گذشته بود من اوله الی آخره بیان کردم تا اینکه بدین خانه رسیدن و دست
تأسف بدندان گزیدن و تهمت غلام بستن و قفل را شکستن و داخل شدن و لاقید نشستن
همه را بیان کردم آن جوان با کمال از شنیدن این مقال خوشحال گردید بار دیگر چشم مرا
را بدر و ابرو بوسه داد و گفت رحمت خدا بر تو باد که خوب کرده مطابق خواهش من بجز
گفته و بیان متوقع هستم که آنچه آداب بزرگ منشان است بجا آری و مهمانت به که من العلامی
خطاب کنی تا از تو شاکر باشم و بجان و دل خدمت کنم سر خجالت در پیش افکندم و شکر
نعمتش گفتم گفت ای برادر بجای خود منشین و غم مدار که بتوفیق الله تعالی همه چیز را
منقد و در دارم و لطف خدا شامل حال است از بسیاری دلداری آن جوان شرمنده و سر افکنده

بعمارت رفتم و آن شیرصولت آهو را از پوست بر آورده و بسیخی کذارده با منقل
آتشین و سیخ کباب و اسباب تالار حاضر کرد و دست ادب بسته بر پا ایستاده و تا دختر
بیدار شد و از آمدن او خبردار شد. و درشت گفتن آغاز کرد آنجوان
قاعده دان مانند غلامان در برابر ایستاده سر خجالت بزیر افکنده میگفت ای ملکهٔ
جهان متاع تقصیر این حقیر بیش از آن است که ملاعبت تنبیه و تعذیر باشد اما کرم عمیم
بندگان ایشان امید عفو هست و در وقتیکه فنا یکاهیم بخدمت ملازمان تشریف
آورند فقیر را بخاطر رسید که حیف صد حیف که تحفه بجهت پیشکش ندارم لهذا همت
بر آن گماشتیم و قدم بصحرا گذاشتیم و شکاری نموده آوردیم دیگر اختیار با ولی نعمت
است درویشان آن جوان مرد اصل در دنبوعی فروتنی کرد که از خجالت
او مشرف بر هلاک شدم و او در دم مینای می دیگر حاضر ساخت و بساطی تازه از نقل و می
و مرغ فربه پیش انداخت و با ادب تمام جام بکل اندام داد و بزودی زود کباب شکاری
رسانید آنگاه طلعت از خدمت و قابلیت او محظوظ گردیده و پیش طلبیده جامی بدو بخشید
او گرفته زمین خدمت ببوسید و گفت عمرت با کامرانی و روزگار با شادمانی باد دیگر
لا جرعه درکشید و به خدمت مشغول گردید درویشان قصه کوتاه سه ماه آنمرد آگاه دل گاه
و بیگاه کمر خدمت بر میان بسته داشت و هیچ دقیقه از مراسم جد و اهتمام فرو نمیگذاشت
بعد از انقضای آنمدت شبی در خلوت بمن مصلحت کرد که برادر تا صد سال اگر در خانه
بنده باشی و حرکت امانم بدهید کیست میکنم چیزی بخاطر خود مرسان اما اگر خواهی که تو را
خود روی هم در خدمت جانفشانم تا بتوفیق الهی ترا و معشوقت را بمنزل مقصود رسانم
گفتم از جوان مردی و مردمیت بعید نیست و عین لطف و یاریست میدانم که پدرم
را از احوال حقیر خبری نیست چون این سخن شنید عازم سفر گردید و روز دیگر این
مصلحت را به آن پیمبر گفت او نیز رای او را پسندید و روز دیگر آنمرد مردانه شیر
فرزانه سه راس اسپ راهوار و لباس سپاهیانه از کمند و کمان و تیغ و سنان و زره و
خفتان و سایر اسلحه مردان و سه خورجین پر از زر و گوهر و توشه سفر مهیا ساخت

و مرکبان را بزیر زین عقد ناک و غاشیه پوست پلنگ کشیدیم و خود مسلح کرده دیدم
خورجین با پشت مرکب انداخته سوار شدیم و در خانه را بقاعده سابق مقفل ساختیم
و در دروازه شهر آورد به عزم آنکه همه جا از راه صحرا خالی از تشویش و مخاطر در بار عجم
از قضا اتفاقا از شبی که دختر غایب شده بود پادشاه حکم فرموده بود تا پاسبانان و شبها بر
سر راه باشند و دروازه ها را ببندند و نگذارند که کسی بیرون رود و مردی که اراده سفر کند
باید که پادشاه را از حال ایشان خبر کنند و ما از این مقدمه بیخبر چون بدروازه رسیدیم
بانگ برآورده دربان را بیدار کرد و گفت ای مردک در را بگشا دربان که ما را دید بر خود
بلرزید و گفت شما چه کسانید که از حکم پادشاه بیخبر بد اخوان فرخنده ید و گفت ای قلتبان
مگر کوری که من بهزاد خانم و این جوان داماد پادشاه هست و آن دیگر دختر پادشاه
و عزم ولایت عجم کرده ایم و از مرکب بزیر جست و قفل دروازه را بشکست و دربان
گفت ای سگ مردود چه فایده میخواهم کیدی آفات بدانکه با ضرب شمشیر دختر
میبرم و نگوید که گریخته ام والا بیک دست شمشیر فرقت میبرم که تا حکایت ما هست میدید
پادشاه ظالم خبر ده که همت کم مکن و فوجی از عقب ما بفرست و بتازگی خود را بیازماید
از سخنان شجاعت و تهور آمیزش تعجب بر من آمد اما بندبندم میلرزید بیاری اول ما را از شهر
بیرون کرد پس خود از عقب آمد و نهیب بر مرکبان داده با ملغار روان کردیدیم و تا
صبح راه بریدیم بمحل طلوع آفتاب رودی عظیمی دیدیم پلی بر سر آن بسته و جمعی از
سپاهیان بر سر پل نشسته چون ما را دیدند احوال پرسیدند بهزاد خان همان گفت
که بدربان گفته بود همگی یکبار از جا جستند و بر مرکبان نشستند و سر راه ما بستند آن
شیردل مانند شیر دمان غرش کنان دست بر قبضه تیغ بران حمله بر ایشان آورده
جمعیت ایشان را پریشان ساخت چند کس را مجروح و بیروح کرد و راه از
ایشان برو جست و گفت عزیزان بگذرید چون فرسخی راه رفتیم گرد لشکری از عقب
نمودار شد بنوعیکه هوا تیره و تار شد بهزاد خان گفت عزیزان ظاهرا این ابله لشکر
بگرفتن من فرستاده است خوب شما مرکبها بتازید و آن پلی که در برابر مینماید مقام

سازید و بی‌قدرت خدا انگیزید تا من جواب ایشان گفته بخدمت بیایم این بگفت
و خود جبین خود را بزمین داد و از مرکب بزیر جست و تنگ مرکب را تنگ ببست
بر وی چون شاهین بستیز پر در جست و بر زین تکاور نشست و مهمیز خار انگیز مرکب
بجست و خیز در آورد و حمله بدان لشکر آورد و در حوالی همان رودخانه آن یل یگانه بمقدمه
سپاه فرنگ رسید و چون پلنگ تیز چنگ نعره بزد و خدای را بمدد طلبید و دست بتیغ
بازید و بر ایشان حمله آورد و بهر طرف که میگشت خلقی را تلف میکرد و بهر سو که مرکب
میتاخت مردی بسیار از مرکب پایین می انداخت و بهر جانب که جولان مینمود جمعیت
جماعتی را پریشان میکرد و همچنین جنگ میفرمود و نعره میزد و میگفت ای خاصیت الغزای
کافران و غافلون شما بگردن شما و میگفت بهزاد نیست که بحرب شما آمده و در دریای علم
رفت تا اینکه بسردار سپاه کفار رسید و با هم حمله کردند او نیز یکی از دلاوران نامی بود
در ممالک فرنگ در روز جنگ با صد جوان برابر میگرفتند دلیرانه حمله او را میگرفت
و ضرب او را رد میکرد عاقبت بهزاد خان در اثنای مقابله نعره برکشید و خدای را بعظمت
و بزرگی یاد کرد و بیاوری طلبید و همچنان شمشیری بر تارک نامبارک آن کبر فرود آورد
که سر را شکافته تا کمرش بند نکردید و بهمان شمشیر بعد از قتل آن دلیر علم را با علمدار
قلم وار بچهار پاره کرد و در و سپاهیان دیگر بازگرده لشکریان چون سردار را کشته
و علم را نگون سار گشته دیدند روباه وار از پیش آن شیر صولت رمیدند و قرار بر فرار گرفتند
تا قریب نیم فرسخ از عقب ایشان میتاخت و میکشت و می انداخت بعد از آن برگردید
و بر کنار همان رود چنگ و چنگال از خون خصم بشستند از آنجا بر مرکب نشسته بپای پل
آمد و شروع بعذرخواهی کرد و گفت عزیزان امروز آزار بسیار کشیدید بکرم خود
ببخشید بمردانگی آن شیر غرتیا تحسین و آفرین کرده سوار شدیم و روانه گردیدیم
و آن شب تیره را بسر بردیم روز دیگر بمرغزاری رسیدیم و فرود آمدیم و از مرکبها پیاده
گردیدیم و مرکبها را بچرا باز داشتیم و خود اطعمه خوردیم و استراحتی کردیم و بعد در براه
آوردیم و بعد از آن مدتی بهمین عنوان قطع بیابان مینمودیم تا آنکه از سرحد فرنگ

گذشتیم باز راه می پیمودیم از حصول مقصد خوشدل و از مآل کار غافل قطع منازل
وطی مراحل میکردیم تا آنکه بعد از نه ماه قدم بولایت عجم نهادیم و عنقریب بخدمت پدر رسانیدم
آن پیر فراق کشیده چون از آن حال خبر یافت با خواص بارگاه و خدام درگاه
و رعیت و سپاه باستقلال و باستقبال شتافت از قضا در پنج فرسخ شهر رودخانه عظیمی بود
ما و فتنه بکنار رود رسیدیم دیدیم که پدرم در آن طرف جلوه کشیده منتظر بود چون او را
دیدم از همان جا مرکب در آب انداختم بلکه شیطان فرا در آب راند با صد گونه تعب
از آن نجه دنا مرکب را بکنار آورد و چون بخدمت پدر رسیدم پیاده شده رکابش را
بوسیدم که ناگاه غلغله و غوغا بلند شد چون به عقب نگریستم آن شیر بیشه مردمی و مروت
را با آن در صدف عز و شرف در میانه رودخانه غریق بحر اضطراب دیدم و باعث
این بود که اسبیکه من سوار بودم کره مادیانی بود که در زیر ران دختر بود و مادیان که خود را
در میان آب اضطراب می نمیدید سرکش شده خود را در میان آب می اندازد و همینکه
میانه رودخانه میرسد آب او را می پیچاند بهزاد خان که این را می بیند در آب اسپ میتازد
و بجهت تخلیص دختر و محافظت آن یگانه گوهر خود را در آب می اندازد و آب او را نیز
می غلطاند و ما آن زمان خبردار شدیم که هر دو را کار از دست رفته بود و دست
و پا از کار مانده به ضرب تازیانه موج گاه در حضیض و گاه در اوج می بودند آب
بازان و شناوران و غواصان خود را در آب انداختند هر چند بجستجوی پرداختند
چندانکه بهر طرف شتافتند از ایشان اثری نیافتند درویشان من سرگشته و پریشان
آن همه تعب و آزار کشیده رنج سفر و محنت روزگار دیده تا آنکه بوصل چنین معشوقه
رسیده و ناگاه اینها در قبضه چنان بلا مبتلا گردیده و جگرسوزتر از این هلاک
آن جوان پاکدین که آن همه جانفشانی در راه ما کرده آخر روزگارش آن بلا
بر سر آورده طوق گریبان پاره کردم و سر و پا برهنه بیابان بریدم تا اینکه از
زندگانی سیر گردیدم و غم نخوردم که خود را هلاک کنم [illegible] جامه جان در هجران دو یار عزیز
چاک کنم از قضا من هم در آن قلعه کوه رسیدم [illegible] و شعر چنین را دیدم و مستقبل

احوال خود بطریق این برادر شنیدم و به امید حصول مطلب بدین صوب روانه کردیم
الحمدلله که بخدمت برادران رسیدم و بشرف نشانی او مشرف شدم تا به بینم
آخر کار به کجا انجامد

بیان حقیقت سرگذشت آزادبخت بادشاه روم که بجهت رفع حجاب درویشان نمود متضمن بیان احوال خواجه سگ پرست

راوی گوید که چون درویش دوم سرگذشت خود را تمام کرد موذن بانگ نماز
صبح بر آورد آزادبخت با دل پرشوق روانه دولت خانه گردید همینکه بمنزل همایون
رسید فریضه حق بجا آورده تغیر لباس کرده بارگاه بقدوم میمنت لزوم مشرف
نمود و روم دوییاول را به طلب درویشان امر فرمود و خود بر تخت دولت نشست
و با خواص حضرت به صحبت در پیوست واز آن جانب درویشان چون از ادای
فریضه حق فارغ شدند منتظر بودند که آیا چه کنند که پیاولان در رسیدند و قرده
استحضار رسانیدند درویشان بشکرانه حمد خالق الشی و جان رطب اللسان شدند
و بتعجیل تمام روانه شدند چون بدرگاه خلایق پناه بادشاه رسیدند بعد از حضرت
بقدم زمین بوس فائز گردیدند زبان بدعا کشاده گفتند ؛ قطعه

الهی دولتت پاینده بادا
فروزان اخترت تابنده بادا
سعادت یار بادا دوستت را
عدویت را سر از تن کنده بادا
بود چرخ نگینه جا گر از جان
زحل اندر رکابت بنده بادا

بعد از ادای ثنا در مقام رضا ایستادند آن بادشاه درویش سیرت از روی
لطفت ایشانرا پیش خواند و بنرمی و ملاطفت از چگونگی احوال ایشان پرسید گفت

ای پادشاهان کسوت فقر و فنا خوش آمدید و صفا آوردید از کجا می آیید و بکجا
می روید و غمگین چرا ئید بعرض رسانیدند که بخت جوان و دولت بی پایان باد
درویشان آییم آوارهٔ وطن و بیچاره از تنعم جهان گذشته و سالک طریق تجرد
گشته و ممالک جهان گردیده و جور هجران بی پایان کشیده و زهر حرمان فراوان
نوشیده و بحر و بر بجد پیموده و یک زمان در هیچ مکان نیارامیده * بیت

جان بدرد و غم جهان بگرده * عمر بر باد رفت در تک و دو

طلبیدن آزادبخت چهار درویش را



آزادبخت گفت درویشان از این عیان تر بیان کنید گفتند شهریارا عمرت
دراز باد نه ما را قوت گفتن و نه کسی را طاقت شنیدن احوال ما پر ملال است آزادبخت
چون گل فرخنده شگفت و گفت درویشان این سخن حق و صدق است چراکه من
سرگذشت دو نفر شما را در شب گذشته شنیدم و میخواهم دو دیگر پرده از روی
کار خود باز کنید و به ترتیب سرگذشت خود آغاز کنید درویشان از سطوت و عظمت
پادشاهی لرزان و ترسان صُمٌّ و بُکمٌ ماندند چون آزادبخت دید که درویشان را
حالت سوال و قوت مقال نیست ایشان را بشرف مجالست حکم فرمود و باشارهٔ عفا
اغیار از اطراف مجلس رد و دو سه درج موافقت باز کرد برای اطمینان خاطر درویشان
سرگذشت خود آغاز کرد و گفت درویشان الحال که شما را حیا مانع گفتار است
سرگذشتی مرا پیش آمده و بچندی قبل از این بچشم خود دیده و بتحقیقت آن رسیده‌ام
شما نیز بشنوید تا پاره مطمئن شوید زمین بوسیده گفتند شفقت شاهان بحال گدایان
بر فرومایه مرحمت پیرای پادشاه است عین مرحمت و اشفاق است گفت درویشان
بتوفیق سبحانی و تائید یزدانی در بدو جوانی بعد از انتقال پدر از عالم فانی بممالک
جاودانی بر فراز تخت سلطانی و مسند کامرانی برآمدیم و ملک روم مانند موم در
زیر نگین در آوردیم بعد از اندک زمانی تاجر بدخشانی وارد این ولایت گردید که مال
بی نهایت و جواهر وافر و قماش بحد و غایت داشت و چون آوازهٔ او در
ولایت منتشر شد بسمع ما رسید باحضار او امر فرمودیم و مطلب از این طلب آن
بود که بوسیلهٔ احضار او بر سلوک ملوک هر دیار و سیرت و صفت سلاطین ذوی
الاقتدار و خواقین رفیع المقدار و نیک و بد روزگار اطلاع بهم رسانیم چون آن
مرد آگاه بدرگاه حاضر شد و درجی برسم ارمغان پیشکش بندگان ما کرد چون درج
را گشودم دانه لعلی مشاهده کردم بسیار خوش آب برابر سه مثقال سنگ که نه مثلش را در
خزانهٔ پدر دیده بودم و نه از کس شنیده بودم لهذا بسیار خوش حال شدم و به فال
نیکو گرفتم و آن سوداگر را باعزاز و احترام بجا آوردم و انعام و اکرام و خلعت فاخره شفقت

نمودم و رقم معافی بدو ارزانی فرمودیم که در قلمرو من بعلت باج و خراج معمولی
تعرض باحوال و اموال او نرسانند و دیناری هیچ چیز از او نستانند و مدتی در خدمت
او بود و احق مرد جهاندیده و نیک و بد مردمان رسیده و بسیار چرب زبان و قاعده دان
بود آنچه از احضار او توقع داشتیم معه شیء زاید یافتیم خلاصهٔ حکایت آنکه از بسکه بدان
لعل حظ تمام داشتم و بنظیرش نپنداشتم اکثر ایام در حضور خواص و عوام بمجلس می طلبیدم
و بدان مینازیدم و هر کس را که میدیدم در تعریف میکوشیدم تا آنکه روزی ایلچی بسیار
از مهر و یار بهر تهنیت جلوس بدرگاه آمده بودند و برروی ایشان مجلسی می آراستم
و امرای دولت و اعیان حضرت جابجا نشسته و خدم و حشم دو رویه نزدیک صف
بسته و بزم شاهانه ترتیب داده ابواب عیش گشاده و بنا بر عادت درج لعل را بوسیله طلبیدم
و در تعریف کوشیدم ایلچی فرنگ کوشش مرا دیده تبسم کرد مرا وزیری بود صاحب تدبیر
که وزارت پدرم کرده بود و خدمات لایق بجا آورده بعد از ادای وظایف ثناگستری گفت
واجب العرض دارم اگر رخصت فرمایند بموقف عرض رسانم گفتم بگو گفت از پادشاهان
عظیم الشان که سرور خلق جهان اند بسیار بدنما است که پاره سنگی هر چند بی مثیل باشد
در نظر آشنا و بیگانه این همه تعریف کنند و حال آنکه این سنگ را اینقدر مرتبه است
که مرد تاجری در شهر نیشاپور خراسان دوازده دانه آنرا که هر یک بوزن هفت مثقال
است در قلادهٔ سگی نصب کرده است مرا از سخنان درشت وی آتش غضب در التهاب
آمد نقل تاجر خراسانی را دروغ گمان کردم و بر وزیر خشم نمودم و او را سیاست کرده
اموالش را غارت فرمودم ایلچی پادشاه فرنگ بشفاعت برخاست و گفت التماس
آن ندارم که پادشاه ذیجاه بفرمایند که این مرد بیچاره چه تقصیر دارد فرمودم که از
دروغ بی فروغ چه گناهی بدتر میباشد گفت شهریارا در و تحقیقش از کجا بر شما ظاهر
شد گفتم که عقل باور نکند که مرد بازاری که از پی دیناری سود جان در کف و سر در
معرض تلف سالک کوه و دشت و گاه و بیگاه بکشتی به قلزم و عمان در سیر و گشت
میباشد دوازده دانه لعل هفت مثقال در قلادهٔ سگی کند ایلچی زمین بوسیده گفت شهریارا

دولتت مستدام باد افراط و تفریط روزکار و فراز و نشیب لیل و نهار بسیار است
و هر حکایت که میشنوی احتمال صدق و کذب هردو دارد شاید که این حکایت درست
باشد دروغ نماید و اگر هم بجهت مصلحت دروغی گفته باشد بیت وزرا عقل پادشاه
در جهان هرچه اندیشان است ⁂ بعد از این همه از بزرگان دریغ ننماید که کلمه که
گذشتن یقین نباشد بنده پیر دولتخواه خود را قتل کنند و حق خدمت او را ندانند
شهریاران ماضی زندان را بدین جهت ساخته اند که هرگاه بر کسی خشم گیرند و یا
شخصی بد مغضب باشند چند روزی او را محبوس سازند تا آتش خشم فرونشیند و یا بیگناهی
آن شخص مشخص گردد و پادشاه را خون ناحق دامنگیر نشود و همچنین آمرد عقول
بوجه معقول از مهر در درآمده سد ابواب غضب نموده و از کشتن او بازداشت
گفتم احوال قتل او را الکفتن تو موقوف داشتم و تا یکسال او را مهلت دادم و بزندان
فرستادم اگر صدق قولش ظاهر شود باعث نجات و وسیله حیاتش خواهد شد والا دامن
باو چه سازم ایلچی زمین بوسید و ساکن گردید و وزیر را بزندان بردند و محبوس کردند
این خبر چون بخانه او رسید شیون و فغان در میان متعلقان او بلند میشود
از قضا وزیر را دختری بود باعقل و فراست و فهم و درست در سن شش سالگی
خط و سواد و قابلیت و استعداد و وزیر ⁂ ⁂ ⁂ خانه علیحده در جنب حرم خود بجهة
او ساخته بود و کنیزان صاحب جمال در خدمتش بازداشته و اسباب عیش و عشرت
آماده کرده ⁂ ⁂ ⁂ ⁂ ⁂ ⁂ ⁂ بود آن نادره در هر شب و روز
با دیگر امیرزادگان بشرب مدام مشغول بوده و در آن روز نیز آن سرآمد خوبان
زمان بدستور مذکور بعیش و عشرت و سرور اشتغال داشت که مادرش مو پریشان
با چشم خونفشان سر و پا برهنه سینه کوبان و نوحه کنان بر سر او میرود و دو دستی بهر دو
دست بر سر او میزند و میگوید که الهی دختر از ما در نزاید اگر زاید بیاد دیر پایداری
ننگ پدر و عار مادر چه خوش بود که اگر بجای تو پسر کوری میبداشتم دیگر چه غم
میداشتم یقین که در این وقت زنگ کدورت از آئینه احوال ما میزدود و این عقده از بسر

پنجه تقدیر پیکشود و دختر از مادر پرسید آیا چه واقع شده و باعث این
اضطراب و گریه بی‌پایان چیست و آیا از پسر کور چه بر می‌آید که از من نمیشاید مادر
در جواب گفت که خاکت بر سر چه مصیبت ازین صعب‌تر تواند بود که پدر پیرت را
پادشاه حبس فرموده و سببش آن بوده که گفته در نیشاپور خراسان مرد تاجری هست
که دوازده دانه لعل هر دانه هفت مثقال وزن را در قلاده سگی کرده پادشاه این خبر را
دروغ یافته و به قتلش شتافته و بعد از استشفاع ایلچی فرنگ بزندانش فرستاده
یکساله را مهلت داده که شاید راستیش بظهور آید و الا سیاست فرماید و در واقع
اگر تو پسر میبودی و راه این واقعه خیالی نمیبودی بلکه از ولایت سفر میکردی و سوداگر
را بخدمت پادشاه می‌آوردی که آن پیر خلاص میشد دختر گفت مادر قول تو
مطاع است اما تقدیر الهی را تغییر نتوان کرد بلکه در بلا صبر باید کرد و رضای خود
بقضای الهی باید گذاشت تا روز نیکو شود و این گریه و زاری تو خوب نیست
چه شاید که معاندان بنوعیکه خاطرخواه ایشان باشد بخدمت پادشاه عرض
نمایند و بیشتر باعث خشم آن حضرت گردد بهر تقدیر چاره جز از صبر نیست
و حدیث حضرت نبوی است الصبر مفتاح الفرج بلی نجات آن پیر دردمند
را از درگاه اله و بیچاره طلبیم باید کرد زیرا که ما همه بنده و بنده زاده اویم با بنده هر چه
خواهد بکند حق بدست اوست و همچنین آن عاقله با تدبیر بموعظه دلپذیر مادر را اسفهام
و بساط عشرت را پیچیده و در گوشه خمول می‌نشینند و در شب دایه که لاله و کفیل
مهمات و ناظر بیوتات او بوده به خلوت میطلبد و بلطائف الحیل عهد و میثاق
میگیرد و راز خود را با او در میان می‌نهد که میخواهم بجهت تخلیص پدر و طعنه
مادر بیاری و مددکاری خدا و بهمراهی تو بعجم روم و محضر معتبری بمهر اهالی خراسان
و بزرگان و اعیان نیشاپور در باب مقدمه معروضه بیاورم و پدر را از حبس
و قتل برآورم دایه بعد از ابا و انکار بسیار چون اقرار دختر را بر قرار می‌بیند
بعد از مشاورت قرار بدان میدهد که دایه پنهان از مردمان متاع باب عجم و

وخراسان از جواهر نفیس و سایر اجناس جمع نماید و غلام و نفر لقدر ضرورت بخرد و بزد بگیرد و سایر اسباب سفر مهیا نماید و بعد از انکه بسعی آن نیک فرجام اشیای مذکوره سرانجام می یابد آنعاقله فرزانه لباس مردانه میپوشد و جواهر و متاع نفیس که در مدت حیات ذخیره داشته برداشته چنانچه در شب کسی خبردار نشود و ملازمان صاحب اعتبار و اشتران راهوار بار بر وار از خانه بیرون آورده توعده و گاه می رود و بفرمان انخواجه کاروان غلامان اسباب اثقال و امتعه و اقمشه را بر شتران بار کرده روانه هجر میشوند مادر دختر بعد از شنیدن این خبر از بیم رسوائی حرکت دختر را مخفی میداشت و از ینجانب خواجه زاده علی بهمراهی اقبال ازلی با حسن منظر و سن شرده ساله در عین وجاهت و صباحت بصحت و سلامت بعد از مدت سیاحت بشهر نیشاپور میرسد و برای سوداگران نزول میکنند و روزی و شبی استراحت مینماید وقت سحر بحمام میرود و شست و شو باحتیاط میکند و چون بیرون می آید لباس در بر میکند و بار وی چون خورشید با دل پر امید بسیر بازار نیشاپور میرود و همه جا سیرکنان و دامن کشان بر سر چارسوق بازار میرسد و در یک رکن بازار دوکان جوهری می بیند که از هر جنس جواهر بسیار بیرون از شمار تل تل غله وار ریخته مردی بسن چهل سالگی بروش کدخدایان معتبر لباس فاخر در بر ابر بالش و بیا تکیه زده و غلامان و چاکران زرین کلاه مرصع کمر متعدد در برابر صف زده چند نفر از اکابر و اعیان در پیش دوکان بر فراز صندلیها نشسته در صحبت اند خواجه زاده آن وضع متعجب شده با خود میگوید که البته آن تاجر که پدرم گفته اینست از خدا طلب توفیق بجهت تحقیق مقدمه مذکوره نموده متوجه میشود و دکانی دیگر در برابر می بیند که تخته کشیده اند اما چیزی از متاع و کالا نیست مگر دو قفس فولادی که در هر یک یکنفر آدم محبوس و از راحت و استراحت مایوس نشسته و موی سر و محاسن آنها تا بحجم رسیده ناخنهای شان چنگال سباع گردیده بار وی زرد و موی پراکنده و نفس سرد و دل پر درد و پوستی بر استخوان کشیده و بد هیئت شده که روزگار جفاکار مثل آن

مثل آن دوستم رسید در روی زمین ندیده و گوش گردون سفله پرور نشنیده
درهای نقش مقفل و دو زنگی غلام عادی نژاد بر آنها موکل پس متحیر و متفکر الاحوال
گویان بسمت دیگر رو میکند دو کان دیگر می بیند که قالیچهٔ ابریشمی فرش کرده و
صندلی مرصع و جل زربفت و زنجیر طلا و سگی با قلادهٔ مرصع با جل و زنجیر مذکور
برفراز صندلی خوابیده لگن طلای پر آب در پای صندلی گذارده و دو غلام بچه
قمر طلعت فرنگی بحکم خدمت آن سگ کمر بمیان بسته و یکی مروحهٔ طلائی در دست
و دیگر رومال زرتاری که غبار از روی او دور میکرد بعد از اینکه ملاحظهٔ خواجه
زاده لعلهای مذکور را در قلادهٔ آن سگ می بیند و شکر ایزد بجا می آرد و متفکر میشود
که آیا چگونه سندی یا استشهادی تمام کند که بر قوم به برد که همگنان را قبول افتد و باعث نجات
پدرش شود راوی گوید که در چهار سوق از فروغ شمع رخسار گلعذار خواجه زاده
آتش در دل و جان مترددین در میگیرد هر کس که نظرش بر آفتاب جمال با کمال
آن اختر اوج اقبال می افتد ذره وار در هوای سرچشمهٔ نقار آن ماه سیما حیران
و پریشان شده خشک بر جا می ماند و بتماشای گلزار رخسار آن لاله عذار مشغول
میشوند و ازدحام خلق راه آمد و شد را مسدود میسازد خواجه جوهری وقتی ملتفت
میشود که خلق و بازار مانند پرکار دور آن مرکز دل آرای را در میان گرفته بودند
غلامی از غلامان خود را طلبید بخدمت میفرستد و استدعای حضور او میکند و آن
سیمای آسمان نیکوئی بدر دوکان خواجه رو میکند درویشان از قضا همین که
چشم خواجه بنور جمال بی مثال خواجه زاده عملی روشن میشود تیر عشقی از کمانخانهٔ
ابروی آن کمان ابرو بهمراهی قضا بر هدف سینهٔ محبت سفینهٔ خواجه بیچاره
خورده تراز و میشود بی اختیار آهی کشیده دل از دست میدهد ☆ رباعی ☆

دو عالم سوختن نیرنگ عشق است	شهادت ابتدای جنگ عشق است
مگس را غیبت پروانگی سوخت	وگرنه قتل عمری ننگ عشق است

و خواجه زاده پریشانی حال و تغیر احوال خواجه را در می یابد درویشان ای خوش آن

عاشق که یار است احتیاج بعشق او میباشد خواجه زاده بعزم درست بشوق دست بوس از روی شوق پیش میرود خواجه بغل کشاده او را چون جان شیرین در بر میکشد و جبینش را پدروار میبوسد و در پهلوی خود می نشاند و بعد از طی تکلیفات رسمی پرسد که گلی از گلستان گیتی و سروی از کدام چمنی و در کدام صدفی و عازم کدام طرفی پسر در جواب میگوید که مولودم قسطنطنیه است و پدری دارم که روزگار جوانی را در تجارت صرف کرده و الحال که سن شریفش بهفتاد رسیده رمدی در چشمش جاری گردیده و در خانه نشسته و در آمد و شد بر خود لبسته لهذا مرا امر بسفر کرده بنده چون از شورش و آشوب دریا متوهم بوده اراده ولایت عجم نموده و بعد از وصول این اقلیم آوازه حسن سیرت و پاکی طینت شما را شنیدم و بهوس ملاقات شریف بندگان شما عازم خراسان گردیدم لله الحمد که بحسب دلخواه بدست بوس رسیدم همان مثل است فرد گر ما بگرد دامن مردی نمیرسیم * شاید که گرد دامن مردی بما رسد راوی گوید که آنچنان به سخنان دلربایانه و افهمانه با خواجه در آمد که شورش در سر آمد و گفت فرزند کرم کردی و زحمتها کشیدی خوش باش که از آمدنت

خوشوقت شدیم ابیات	
گذر فتاد بسر وقت کشتگان غمت	هزار جان گرامی فدای هر قدمت
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست	کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

فرزند منزل ملازمان کجا است بفرمائید به بنده خانه نقل فرمائید که بودن ایشان در منزل غریبان صورت ندارد والحمد لله والمنت که اینقدر اعتباری دارم و مردم امیدوار بنابر بذل و احسان این ذره بمقدار قدری رعایت میکنند و بدان سبب منسوبان و دوستان فقیر فارغ هم از سطوت سلطان و فتنه خلقان و شر مفسدان میباشند هرگاه قدم بدیدگان و منت بر جان بندگان گذارند البته مرفه الحال خواهید بود خواجه زاده بعد از عذرخواهی بسیار رضا داده غلامان خود را فرمود تا بهمراهی ملازمان خواجه اسباب از کاروانسرا بخانه خواجه نقل نمودند

خود تا آخر روز در بازار در خدمت خواجه تجار بدلربائی و فتح الکباب آشنائی اشتغال
داشت بعد از آنکه روانه بتخانه میشوند خواجه زاده می بیند که آن دو غلام بچه یکی
سگ را در بغل و دیگری صندلی او را برگرفته از پی روانه شدند و خواجه از عقب
ایشان و همین که بتخانه داخل میشوند در ایوان عمارت خواجه می نشینند و در پیش ایوان
بر کنار دریاچه قالیچه گسترده صندلی سگ را می گذارند و بدستور غلام بچه ها به تیمار
مشغول میشوند و قفسها را نیز در یکطرف میگذارند و لیکن خواجه بعد از عذرخواهی
قدوم خواجه زاده و مهربانی بیش از پیش میکند بفرمان خواجه بمجلس آورند خواجه خود
می نوشد و به تکلیف تمام بخواجه زاده میخوراند و بصحبت می نشینند بعد از آنکه دماغ
یاران چاق میشود طعام می آورند به اشاره خواجه قاب طعامی بجهت سگ میبرند و دستر
خوان زربفت جلو پای صندلی گسترده اند سگ از صندلی بزیر جسته بر سر قاب نشسته
به قدریکه میخواهد میخورد و از لگن طلا آب نوشیده بر فراز صندلی جسته میخوابد و غلام
بچه ها بارومال دست و دهن او را پاک میکنند آن دو زنگی غلام لنگری و لگن را
به نزدیک قفسها برده کلید از خواجه گرفته قفلها می گشایند و فلک زده ها را بیرون
می آرند و بضرب تازیانه آن سؤر سگ را بایشان میخورانند باز در قفس شان کرده
قفل میزنند و کلید ها را بخواجه تسلیم میکنند و بعد از آن میل طعام میکنند خواجه
زاده را این اطوار دور از محبت و مروت بر طبع گران می آید و مذهب خواجه
را غیر مذهب حق میداند و از سفره کناره میکند هر چند خواجه الحاح میکند قبول نمی افتد
از سبب اکراه می پرسد خواجه زاده میگوید که مرا طعام تو گوارا نیست اینچه وضع
است که تو داری اولا سگ در همه مذهب نجس است مگر بمذهب کفار فرنگ
که از سگ نجس تر اند و ایشان نیز اینهمه پرستش سگ نمی کنند و بنده خدا را بدین
نوع شب و روز در خدمت او باز داشته و سر خود را از نظرش نگذاشتن و اکل و
شرب بنا بر بعد اکل او گذاشتن بس نیست که با آن دو بنده خدا این همه اذیت میکنی
و با حبس و زجر این ستم سؤر سگ را بایشان میدهی خود انصاف ده که اینها در

کدام مذهب رواست اگر چه این سر بر هر بنده خدا آگاهست لکن به این افعال ترا مسلمانی کجا نشا
است بلکه در طریق ایمان سستی و ارذل حیوانات میپرستی خواجه در جواب میگفت که فرزند
قول تو مطاع است و من هم میدانم که اینها خوب نمینماید اما چاره ندارم زیرا که از
تقاضای ضنای و وزرا ان بر من لازم شد که چنین کنم و هر که از خلقان که عارف این احوال
نیند کاره این احوال اند و مدتی مرا به سنگ پرستی شهرت داده لهذا با غیرت خدا لعنت
بر جمیع مشرکان و کافران باد و کلمه طیبه شهادت بر زبان رانده خاطر او را با اسلام
فی الجمله تسلی داد خواجه زاده بعد از آن باعث آن امر عجیب را پرسید خواجه گفت
فرزند بسنگ پرستی از آن اشتهار یافته ام و بر خود لازم کرده ام که باعث این را
با کسی نگویم و الحال مدت مدید است که در این شهر هستم و بذل و بخشش میکنم بجهت آنکه
این سر پنهان آشکارا نشود فرزند از دانستن این عقده غیر از غصه خوردن و دل خون
شدن فایده نیست تو هم از سر این مقدمه درگذر که ترا حاصلی نیست خواجه زاده
بعد از استماع این فقرات چون مطلب اصلی خود را منحصر در ظاهر آنحال میدید
از تکرار این مقدمه گذشته بطعام خوردن می نشستند و تا مدت دو ماه آن غافل نیک
فرجام با خواجه بنوعی پدر فرزندانه سلوک مینماید و دل او را میرباید و بحسن ادب و
بجمال عجب او را فریفته و شیفته خود میسازد و حیلت چند می بازد که اگر لمحه او را نه بیند
همانا که چراغ حیاتش فرو نشیند بعد از آن در پایان مستی گریه عجب میکند خواجه بعد
از قربان و صدقه و فراوان سبب گریه میپرسد میگوید ای پدر چگویم کاش بخدمت
تو نرسیده بودم تا امروز ذلت مفارقت نمی بایست کشید و زهر هجران نمی بایست
چشید زیرا که لازم شده که بضرور دور از ملازمت تو باید شد نمیدانم که حال آن
پیر چیست که آیا زنده مانم و توفیق آن یابم که بار دیگر کار از دست شتابم یا دست اجل
دامنگیر حال خواهد شد و دل آرزومند به قید مرگ اسیر خواهد شد خواجه عاشق
بیچاره و دلداده که این سخنان میشنود بعد از گریه و زاری زبانش باین اشعار

جاری میشود اشعار

چو افتادم من بیچاره آخر در بلای تو	مکن بیگانگی جانان که هستم آشنای تو
از آن روزی که از شمع رخت دور شدم	در یاد فراق زنده در گور شدم

ای جان عزیز و ای نور چشم آیا چه واقع شده است که بدین زودی از بنده پیر خود سیر شده و از حضور او دلگیر شده‌ای

اول رخ خود بکام ما بست نمود	دل از من بیچاره بنا بست ربود
چون روی نمودی و ربودی دل من	ناچار بکام مات میباید بود

فرزند محبت شاهلیت فرد

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک	باور مکن که دست ز دامن بدارمت

نور دیده من این خیال محال از سر بدر کن این صورت ندارد که تا این پیر غلام زنده است بدوری یکساعت بتو رضا دهد عجم نیز ولایتی است خوش آب و هوا و در همه چیز بهتر از روم نیست اگر هوس فرنگ باز مانده است داری هر کدام از ملازمان خود را که امین دانی با چند نفر از معتمدان بنده بآن درون ایشان بفرستم تا باندک فرصتی به صحت و سلامت بدین ولایت آیند فرزند بنده در روزگار رنج بسیار کشیده‌ام و در جوانی بی اختیار گرد بلاد و امصار گردیده‌ام تا آنکه عمر خود را به پیری رسانیده‌ام و مال و منال بیحد و بسیار دارم و فرزند و خویش و تبار ندارم که بعد از من فرض سنت من بجای آرند میخواهم که تو بجای فرزند دلبند باشی و تا زنده‌ام نور چشم و متکفل رتق و فتق مهمات من باشی و چون امر حق در رسد از دست خود بخاک سپاری و حضور یا تم بجا آری من عنان اختیار داری خواجه زاده در جواب گفت که ای پدر مقصود آن نیست که بخواهم از ملازمت مفارقت کنیم اما چون رضای والدین موجب خوشنودی خدا و توفیق دارین است ایشان پیر و عاجزاند و از حضرت از یکسال بیشتر نداده اند و چشم انتظار در راه دارند می ترسم که عاق والدین مرا نویسند و تو هم روا مدار بلی اگر شفقت فرموده بنده خود را از خاک برداری و شرط پدری بجای آری دو قدم بخاک روم گذاری من هم شرط میکنم که تا زنده باشم فرمانت را بنده باشم بعد از گفتگوی بسیار خواجه بیچاره

چون عاشق و مشغوف بود بنجم همراهی او چاره و راهی نمیداند بلی شعر

هر کرا طاوس باید رنج هندستان کشد	هر کرا محبوب باید محنت زندان کشد

و چون عزم سفر روم میکند بعد از کارسازی سفر چون تجار خراسان و عراق میشنوند
که خواجه سگ پرست عازم روم است جمعی کثیر اراده همسفری او میکند فرد

بوی گل و باد سحری بر سر راه اند | گر میروی از خود به ازاین قافله نیست

خواجه سگ پرست از شهریاران عجم و سلطان خراسان اذن گرفته با طبل و علم معزز و محترم
با گنج و گوهر بسیار و غلام چاکر بسیار در ساعت سعید از بلده نیشاپور بیرون می آید
و در بیرون شهر با سراپرده و بارگاه و سایر اسباب منزل میکند و تجاران
دیگر هر یک فراخور احوال متاع اساس و مال و منال ملحق میشوند و چون جمعیت
رومی نماید در ساعت سعید ملازمان خواجه صد شتر بار قماش و صد شتر پر از
جواهر و صد اشتر پر از طلا و نقره در آورده و صد نفر نوجوان قبچاق زحمت کش
شمشیرزن و پر دل و با جرات و جگر و غلامان ماه روی زرین کمر سوار میشوند و در سر
همه آن سپهر خوبی و ماه آسمان محبوبی در دریا در رو که هر غوطه زده با خواجه قریب
و دیگر رفیقان اطراف و جوانب آن ماه روز هره جبین چون عقد پروین روان
و تخت روانی بر شتر جوان کوه کوهان بسته و آن سگ بر فراز آن نشسته و سایه
بالی بر سر او بر پا داشته و قفس آن دو تخت برگشته و از گون بر شتری بار کرده و
در پیش آن جوان در قطار کرده روان و دوان میشوند راوی گوید که در هر منزل
پیشخانه بجهت خواجه میبرند و چون خواجه و یاران داخل منزل میشوند من حیث
المجموع بخیمه پیشخانه بر خوان طعام داخل میشوند و چون مشعلان خواجه صرف
میشود هر یک بخیمه میروند و بدین عنوان خواجه بشادی و عیش روی آن سراه خوبان
در تمام راه خرج همه سوداگران میکشند تا اینکه بیک منزل قسطنطنیه میرسند
خواجه زاده رخصت از آن میطلبد که پیشتر بشهر رود و منزل بجهت خواجه و
یاران ترتیب دهد خواجه بعد از ابرام بسیار راضی میشود بشرط آنکه پیش از یکشب

در شهر نماند و خواجه زاده چون یکه و تنها از آنجا بشهر می آید و در شب بخانه میرود
و داخل حرم میگردد و وزیر از جرات مرد بیگانه بهم بر می آید و تعجب می نماید و او خود
لا قید بخدمت مادر میرود و مادر بعد از عتاب بحید از حال وی می پرسد دختر میگوید
ای مادر غذا و انا است که این حرکت که از من سرزده موجب خوشنودی خدا است
چرا که خالص به نیت خلاص پدر اینحرکت کردم المنة لله بتوفیق خدا و یمن دعای شما آن

تصویر سوداگر و خواجه سگ پرست و طلبیدن قفس



مدعا بحسب دلخواه حاصل کردید و شام غم بروز شادی انجامید خواجه تاجر یک
مع قلاده فرصع بر و م آورده و امانت معلومه اهمان مهر و نشان هست و استدعا
آنست که دو روزی هم معاف داری تا این مهم را با تمام رسانم و پدر را از حبس و
قتل برهانم مادر از دیدن دختر و شنیدن این خبر مشعوف شد و سجدات شکر بجا آورد
و چون جان کش در بر میکشید و رویش را بوسیده دعای خیر در حقش کرد و رخصتش داد
و آن سیمبر و رهمان سحر متوجه خدمت خواجه سود اگر میشود اما از انجانب خواجه دلداده
تاب مفارقت خواجه زاده نیاورده در همان ساعت کوچ میفرماید مصرعه

	جلوه گاه دوست را بی دوست دیدن مشکلست	

و در یکفرسخ شهر بهم میرسند و در حوالی شهر بجهت تعین ساعت مکان قابل و هوا
دار انتخاب میکنند و خیمه و سراپرده میزنند و به استراحت مشغول میشوند تا به
وقت که ساعت اختیار نمایند و بشهر در آیند در ویشان از قضا یکی از میرشکاران بادشاه
که از شکار بر میگردید بود وقت عصر گذرش بر آن مکان افتاد خواجه زاده و سایر تجار
از خواب چاشت بیدار شده و بر در سراپرده خواجه بر لب جوئی بر فراز صندلیها
نشسته صحبت میداشتند او را تعجب می آید که آیا ایشان کیانند بادشاه کشتی آمد
سفر نفرموده و ایلچی نیز تا زکی از طرفی نیامده پس شاطر خود را به خبر گرفتن امر
کند شاطر چون یکبار دوی تجار میرسد خواجه او را پیش میطلبد و از احوال
مخدومش میپرسد و چون بر جاه و منزلت او مطلع میگردد پیغام میفرستد اگر شما
را از صحبت درویشان ملالی نباشد غریب نوازی فرموده منزل ما را منور نمایند
و سمه بیاسایند او نیز بجهت اطلاع بر کما هی احوال ایشان بدان صوب روانه میشود
و بعد از تکریم و تعظیم از جانبین بر فراز صندلی می نشینند و آن همه اسباب و اثاثه
و خیل و خدم و خواص آن کثرت و ثروت و خواجه زاده آفتاب طلعت را می بیند
و برابری صندلی سکت و قفیهای مذکوره را بنظر می آورد هوش از سرش
بدر میرود و خواجه بعد از ادای وظایف میزبانی چند تخته جامه و از متاع نفیس با تکلف

سگبند و بعد از تفتیش احوال خواجه و نام و مقام او بشهر می آید روز دیگر بدرگاه ما
حاضر میشود به جهت ادای حکایت سگبند اهلی از شنیدن او متعجب شدند چون که داخل
بارگاه گردیدند بعرض ما رسانیدند و خبث اطوار خواجه سجده میگفتند که نایره غضب
من شعله ور گردید و جزم کردم که آنچه از مشرکانست و سیاست او موجب حفظ
ایمان است و تنبیه سایر بی ادبان و چند از قورچیان غضب را بجا حاضر ساختند
سرا و ضبط اموال و امر فرمودم درویشان از قضا همان ایلچی فرنگ که در آن روز
شفاعت وزیر نموده بود چون این حکم از من شنید بی اختیار فرو خندید و قهر بر
من مستولی گردید بلی شعر خنده که از دل نگشاید گره * گریه از آن خنده بوقت به
گفتم ای مردک نادان بچه سبب خندیدی گفت شهریارا خنده بنده چند سبب
دارد اول آنکه صدق قول وزیر صاحب تدبیر در خدمت امیر کبیر ظاهر شد دوم آنکه
نقیر بی تقصیر از زندان خلاص خواهد یافت الحمد لله که شفاعت این بی بضاعت
در آن روز حضرت اعلی بخون بیگناهی آلوده نگردید دیگر آنکه شهریار جهان
بدون آنکه فرد یا جرم را طلبند و از احوال وی پرسند بمجرد شنیدن حرفی از شخصی
که بخواهش هر چه گوید حکم قتل فرمودن * نظم * گوش

بر قول این و آن کردن	رخنه باشد بملک و دین کردن
سخن بسندان اگر شنوی *	جانب خلد بیگمان نروی

درویشان چون آن مرد نیک خواه بدین نکته مرا آگاه ساخت و بیاد وزیر
انداخت فرمودم بروند خواجه را با پسرش و آن دو نفر محبوس و آن سگ
بیارند حسب الامر قورچیان همه را حاضر ساختند و عرض نمودند چون رخصت حضور
یافتند خواجه را با پسرش در آوردند مرد ملبس بلباس فاخره اما از شعله حسن خواجه
زاده بارگاه فرین و دیده نظارگیان روشن گردید و آن نادره حسن سینی طلائی
در دست مملو از جواهر نفیس الوان که هر دانه از آن برابر بخزانه بود و آنرا برپای
تخت ما نثار کرد و زمین بوسیده بکناری ایستاد و خواجه بعد از زمین بوسی زبان بدعا

گشاده واو فصاحت و بلاغت واو بعد از ثنا گستری در گوشهٔ ایستاد سخن
خطاب بدو کرده گفتم ای شیطان انس نما وای دور مانده از روی خدا چه دانسته
را افکنده و این چه چاه است که در راه مردم کنده و آیین تو کدام است و از این کفر
محنت چه کام است چه ملت و کیش داری گفت شهریارا عمر و دولت پاینده باد و چون
کمینه بنده باد دینم دین خدا و پیغمبر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم کیشم محبت
دوازده امام علیه السلام است و ادای صلوة و صیام است و اینها که در نظر غلام
است نامی مشخص و موجب تهمت من است سببی دارد که گفتن نشاید و نهفتن آن نتوان

بیت دردیست مرا که گفتنی نیست ❊ وین درد اگر نهفتنی نیست

شهریارا بجهت اخفای این درد درون و باعث نکردن اظهار این اطوار زبون نمای
سنگ پرستی را بر خود پسندیدم و بخواجهٔ سنگ پرست مشهور گردیده ام و مدتی در
ولایت عراق و خراسان مال به سنگ پرستی داده ام الحال که سر برین آستانه نهاده ام
و از ملازمان سرکار است آتش خشم من بیشتر شعله ور گردیده گفتم ای غول بیابان
جهالت من آنم که از گفته یاوه فریفته شوم یا بدلیلی معقول باعث این را بیان
کن که ارباب خرد را پسند افتد یا قصاص را تن در ده تا موجب عبرت دیگران
گردد که این معنی خوب نیست گفتم شهریارا چه شود که از سر خون من گذرد و درگذرند
و اموال مرا که محاسبان جهان از حساب آن عاجزاند بصیغهٔ ترجمان ضبط نمایند
و مرا این سر را حضرت فرمایند از این سخنان در غضب رفتم و گفتم خیال
خام از سر بدر کن که بدون اینکه گفتم ترا خلاصی بجز قصاص نیست بناگاه آه از دل بر
آورد و سیل سرشک از دیده روان کرد و زار زار بی اختیار گریست و بدین گفتار
بگریست و گفت فرزندی گرم که اول از حیات بردارم آخر ترا بجه گذارم گفتم ای سفیه
زود باش یاوه مگو و بهانه مجو آن مرد اهل درد چون بجز خود درماند قدم فرا پیش نهاد
و زبان بدعا گشود و گفت پادشاها اگر معامله با جان و فراق جانان در پی و تبیان
نبودی هرگز کسی این سخن از من نشنودی حالا که کار بآنجا رسید بفرمایند آن دو شخص که در

قفس اند و در ظاهر مظلوم اندیش آزند و خود بدولت و اقبال لمحه گوش بر قول بنده دارند
تا اگر خلافی در قول بنده باشد ایشان وا نمایند این سخن پسندیدم و فرمودم تا محبوسان
را از قفس بر آوردند و پیش من و پیش خواجه نشستند بعد از آن خواجه چون گل مراد در
شکفت و گفت شهریارا این مرد که جانب راست من است برادر بزرگ تر ما است
و آن یک از او کوچکتر است و من از هر دو کوچکترم و از ولایت فارسیم پدر ما مرد
تاجری بود که با هشت هزار تومان مایه تجارت مینمود همینکه سن من بچهارده سالگی
رسید پدر را مدت حیات منقضی گردید چون از تعزیت فارغ شدیم و ده روز بر آن
بگذشت شبی برادران بمن گفتند فلانی هر که از خویشان امین وا لی بطلبی تا یک جا
نشسته مال پدر را قسمت کنیم و هر یک بحصه خود بکاری که خواهیم مشغول شویم
من از آن امرا با کردم و در بوادی استبعاد آوردم و در جواب گفتم برادران
این چه سخن است که میگوئید من شما را یکی از غلامانم و یقین میدانم که شما را چاکر
بسیار در کار است چه شود که من هم یکی از ایشان باشم چه شد که پدر برحمت خدا
پیوست شما زنده باشید که مرا بجای پدر اید و من هنوز خورد سالم سایه شما بر من
ضرور است لقمه و کسوت مرا می باید الحمد الله مقدور است در جواب من گفتند
برادر بد فکری نکرده به همین خیال میتوانی در اندک فرصتی ما را محتاج نان کنی چون
این جواب شنیدم هیچ نگفتم و بخوابگاه رفتم و گریه بسیار کردم و در آخر خود را
بهمین خورسند کردم که برادران تراضی الا نمایند روز دیگر چون برادران از
خانه بیرون رفتند و رفد اسپچاشت رسید ملازم حاکم شرع به احضار من آمد
چون بعالی محکمه شرع شریف حاضر شدم برادران را دیدم در آن مجلس
بودند و مدعای شب را ادعا مینمودند حاکم شرع به من خطاب کرد و گفت
از حکم شرع چرا سر می پیچی آنچه در شب به برادران گفته بودم تکرار نمودم برادران
در جواب گفتند اگر در قولت کذب نیست و دل و زبانت یکجهت است تمسکی در این
باب عزیز مهر ارباب شرع بنویس که من بعد اگر ادعا ارث کنی دعوای تو باطل

باشد مرا بخاطر رسید که برادران نوشته میخواهند که اگر تو بمقتضای جهل تلف کار و ضایع
روزکار شوی مانع تو اانند شد لهذا حسب المدعا ایشان سندی قرین بمهر ارباب
شرع و حوالی عدالت غرا تمام کردم و بایشان سپردم و با دل بغش بخانه آمدم چند روزی
که بر آن گذشت برادران بمن پیغام کردند که میباید که نزد آن بچه بجهة سکنی طلب کنی که
ما راضی نیستیم که تو در ملک ما باشی آنوقت دانستم که با من بر سر خادعه بودند توکل بر
خدا کردم و بر ایشان دعا کردم و دو روز مهلت خواستم تا کار خود بسازم شهریارا
برای جهان آرای مخفی نماند که پدرم در ایام حیات در اوقات مراجعت از سفرهای
چیزی چند برسم سوغات بمن بخشیده بود و کنیزکی هم بخواهش من مقرر داشته بود
آن اشیا را بمعرض بیع در آوردم و قیمت آنرا هزار تومان جمع کردم از آن زر
خانه خریدم و ما یحتاج خانه بقدر ضرور تحصیل نمودم و با خواص خود بدان خانه
رفتم و برادران بجز بچه با من مضایقه نکردند سگی بود و آن نیز چنان بود که نوبتی پدرم
از سفر آمده سگی با اسپان او برام شد و بجائی نرفت بعد از چندی بچه آورد و یکی
از بچه های او بمقتضای جهل طفولیت از نادانی بنده خاطر باو خوش داشتم و گاه
بازی میکردم و گاه نانی باو میدادم در آنوقت که از خانه پدر بیرون رفتم آن حیوان
رعایت نان و نمک کرده با من آمد **شعر** هر که نشناخت حق نان و نمک
نیست ز انسان ولی ز ماده سگ * شهریارا برادران از ناسپاسیها قطع رحم نمودند و
سگ از حق شناسیها با من همراهی کرد شهریارا چون بخانه آمدم و غلام بچه ها بجهت
خدمت خریدم انچه نقدم مانده بود مایه کرده بقیصریه فارس دوکانی گرفتم و دل
بلطف خدا بستم و در دوکان بازاری نشستم شهریارا اگر برادران در حق من بیمروتی
کردند و بیرونم کردند خدای مهربان بلطف خود برداشت و چنان از نظر رحمت
بسویم دید که در سه سال مایه بچهار هزار تومان رسید و میان تجار اعتبار پیدا کردم و
اکابر و اعیان رو بمن آوردند و هرچه میخواستند بمن رجوع میکردند و بعنایت
او تعالی احوالم در کمال نیکوئی رسید و بدین منوال گذران بود و این مضمون در زبان

رباعی

هزار شکر که ایزد نگاهدارم شد	کفیل روزی و انجام بخش کارم شد
نخواستیم بغیر از خدا ز کس یاری	چو یار گشت خدا کائنات یارم شد

تا آنکه در سال چهارم روز جمعه در خانه بودم و یکی از غلامانم بجهة تحصیل حوائج خانه ببازار رفته بود و باز آمد گریان سبب گریه پرسیدم بر سبیل تعرض گفت تو چه کار داری بعیش خود مشغول باش گفتم سیاه مگر بلائی وارد شد گفت بلا کم از این بدتر میباشد که تو باین مال و منال خوش حال و فارغ البال نشسته و دو برادر بزرگت را بر سر میدان بجهت صد تومان طلب یهودی آویخته اند و چوب میزنند و یهودی خنده کنان میگوید هر چند میدانم که شما را مهم سازی طلب من بنقد و زینت باری در زیر چوب میکشیم و ثواب بحساب می برم و هیچکس از خلقان حمایت ایشان نمی کنند شهریار را از استماع این اوضاع بیتاب و غریق بحر اضطراب گردیدم و از خانه بدر دویدم و غلامان را گفتم که زر بیارند چون بر سر میدان رسیدم این دو جوان را بدین سان دیدم بی اختیار گردیدم و اشک خونین از دیده باریدم و ملازمان حاکم را مشت زری

از سر ایشان دور گردانیدم و نزد یهودی رفتم و گفتم بیت

ای ز خدا بی خبر انداز شست	وی قدمت در ره اسلام سست

چرا در این روز مکرم بر این دو بنده خدا این نوع ستم میکنی در جواب گفت اگر حمایتی بخاطر میرسد کارسازی طلب مرا بکن و الا ستم طریقی را واگذار و بیهوده مگو گفتم طلب تو چند است سند آنرا بیار گفت طلبم صد تومان است و سند نزد وکلاء دیوان است شهریار صد تومان دادم و سند از وکلا گرفتم و این هر دو جوان عریان و گریان را در کمال مذلت و خواری با قدمهای مجروح بدوش غلامان داده بخانه بردم و معالجه جراحتهای ایشان کردم بعد از آن لباس فاخره داده و بحمام فرستادم و ابواب مهربانی بر روی ایشان گشودم و کمر خدمت بر میان بسته چون بنگاه غلامیت ایشان ایستادم و بجهت آنکه مبادا شرمنده شوند و خجالت کشند

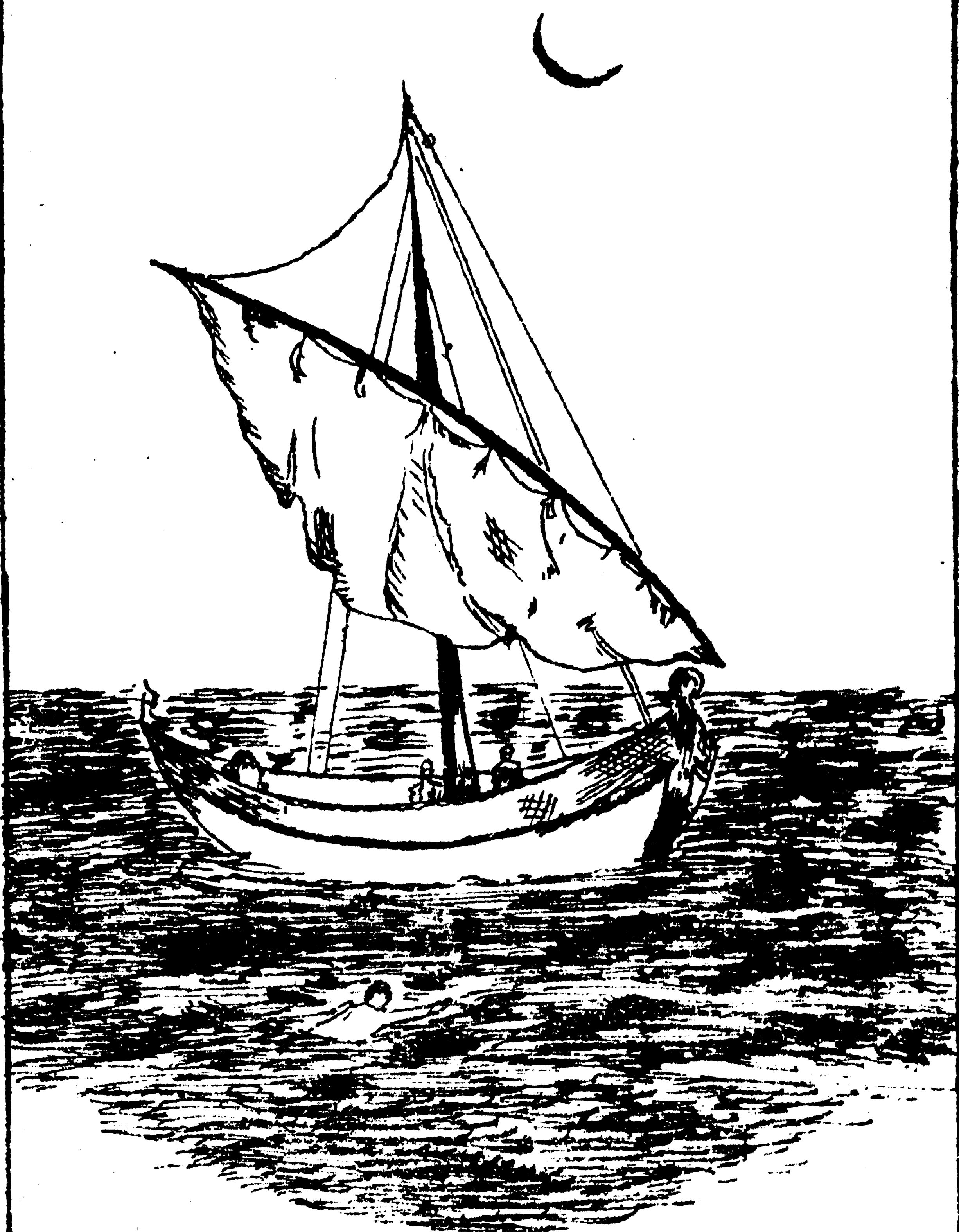
با ایشان از مال پدر حرفی نگفته و ایشان بسبب خوار گیر گشته بودند خبر خود را در خانه
نشستن دیدند بعد از چندی بخاطر رسید که مبادا غصه خورند و حسرت برند شبی در
اثنای صحبت گفتم برادران مرا چنان بخاطر میرسد که چند روز سفر گزینید و بیش از این
در خانه ننشینید چرا که اعتبار تجار بسفر است ایشان نیز تصدیق نمودند لهذا ابتدای
اسباب سفر ایشان بپرداختم و سایر اسباب ضروریات سفر بجهته هر کدام صد تومان
خرید نموده با قافله که در آن نزدیکی بولایت ترکستان میرفت روانه کردم آن نقد را هم
دادم که کرایه و راهداری و سایر اخراجات ایشان را کفاف باشد و بعد از رفتن ایشان
روز و شب منتظر بودم تا کی بسلامت باز آیند و بعد از یکسال که قافله باز آمد
برادران در آن قافله نبودند هر چند از احوال ایشان پرسیدم از هر کس اخبار مختلف
شنیدم تا آنکه شخصی راستی پیش آورده مرا خبر کرد که در شهر بخارا برادرانت یکی مال را
به قمار درباخت و دیگری در آخر نفرانتی قمارخانه درساخت و دیگری مفتون بر پسر کوزه گری
شد اموال خود را صرف کرده و الحال چاکر او شده اهل قافله از خجالت هر کدام بنوعی
حکایت میکردند چون این سخنان شنیدم از غیرت چنان بیتاب و ناتوان گردیدم
که دیگر خود را در میان ندیدم و از خواب و خور بریدم و نهانی از خویشان و همکاران
زر و جواهر وافر برداشته و کار خود را بخدا واگذاشته با یلغار تمام عازم
بخارا گردیدم و بعد از وصول بآن بلده و تفحص بسیار ایشان را یافتم و بحجره آوردم
و بحمام بردم و لباس فاخره در بر ایشان کردم و فعل ایشانرا منظور نداشتم
و بذکر نه ساختم که مبادا خجل شوند و بجهته هر یک صد و پنجاه تومان متاع خریدم و تهیه
اسباب سفر ایشان نمودم و روانه ولایت شدم چون بحوالی شهر خود رسیدیم و رود
منزلی و تهی بود ایشان را آن جا گذاشته خود روانه خانه شدم و در شهر بعد از چند
روز صلا در دادم که برادرانم از سفر میرسند و بدوستان بجهته پیش باز ایشان
خبر کردم و در روز بسیج خواستم بعزم استقبال روانه شویم که پیش از صبح مرد روستائی
بر در خانه آمد گریان و نفرین کنان سبب آن پرسیدم گفت کاشکی دست برادرانت

نمیشد که بدو ما آئید گفتم مگر چه واقع شده گفت جماعت دزدان بطمع مال ایشان بده
ریخته هجوم آورده مال ایشان واکثر خانهای دروپشان را غارت کردند گفتم سبحان الله

بیت

بیطالع اگر مسجد آدینه بسازد | یا طاق فرو آید و یا قبله کج آید

باری خبرداری که درکجا اند گفت درکنار شهر عریان وگریان نشسته اند فی الحال جستجوی
ایشان بردم و بخانه شان آوردم دوستان و خویشان چون از آمدنشان خبر
یافتند بدیدن شان شتافتند و تا بیست روز کمر خدمت بستم و از پای ننشستم و ملوازم
مهمانی قیام داشتم و دقیقه از وظایف مهربانی نا مرعی نگذاشتم بعد از آن خجلت
براوران دو چندان شد و در کنج خانه بسر می بردند و میل بیرون آمدن نمیکردند
تا مدتها برین بگذشت و همیشه در خاطرم میگذشت که مباد اغصه خورند و آزرده بند
پس صلاح در آن دیدم که خود نیز برفاقت ایشان سفر کنم شبی برسم مشاورت با ایشان
گفتم که بنده میخواهم که در قدم شما سفر کنم و اقامت در بلاد دیگر کنم مصلحت شما چیست
گفتند براور رای تو صواب است و مسئله لاجواب چون رضا و صلاح ایشان در آن
دیدم تدارک مشغول کردیدم و متاع مناسب بجانب هند را خریدم و متوجه کنار
دریا گردیدم تا وصول بدریا چیزیکه قابل عرض باشد واقع نشد همینکه رخت و
اسباب بکشتی درآورده بادبان بلند کرده و بروی آب مانند قلاب روان گردیدم
همان سکت را دیدم در ساحل مضطرب بهرطرف میدوید و افغان میکرد تا آنکه
خود را بدریا انداخت و هر چند جهد میکرد موج بکنارش میبرد باری او را دنبالهٔ
جا یداده بکشتی رسانیدند و آنحیوان بعد از دخول کشتی دُم لابه کردن و مرا سجده بردن
ساکن گشت و چون مدت یکماه کشتی براه رفت دقیقهٔ غافل از مکر شیطان و از خوشنودی
براوران خورم و شادان شب و روز با ایشان صحبت میداشتم و خدای را
سپاسگزاری میکردم نمیدانستم اینکه دیو رجیم بتقاضای طبع دون لئیم شعر
چون دلی را بد فارغ و کشاده | فتنه و عدو میکنند بنیاد



از قضا برادر بزرگ مرا با خاصهٔ من تعشقی بهم رسید و در خلوت مکنون خاطر خود را
با برادر میانه می نهد و در دفع من مشورت میکنند او نیز میگوید برادر مکر او را از میان
برداریم و خود فارغ بنشینیم و اگر نه خجالت او ما را میکشد بعد از فکر بسیار قرار بآن
میدهند که ما را بدریا اندازند و خود را فارغ سازند شبی در وقت سحر با خاصهٔ خود در یکی
از حجره های کشتی در خواب بودم که برادر میانی مرا بیدار کرد و گفت بیرون آی و
صنع خدای را مشاهده کن بیرون دویدم شهریار را این سگ نیز در آن وقت
بیدار شد چون بروی کشتی رسیدم برادر بزرگ را دیدم بکنار کشتی دست زده و خم شده
تفرج دریا میکند گفتم برادران چه چیز است گفتند بیا که طرفه سیریست آدم آبی بسیار
شاخهای مرجان در دست در میان آب میرقصند شهریار را اگر غیر از برادران
کسی میگفت باور نداشتم قول ایشان راست پنداشتم لهذا اسیمه و خواب آلوده هر
چند بچشم نظاره کردم چیزی نبود او میگفت که ببینی که ناگاه برادر میانه از عقب
دست بکمرم در آورده بدریا انداخت کشتی بسان تیر شهاب میرفت موجه آب
بصد اضطراب مرا بهر طرف می برد گاه اند حضیض و گهه در اوج بودم از ضرب
تازیانهٔ موج نزدیک شد که جان از تن برآید و دست و پایم بیکار شد که از صمیم
دل بدرگاه احدیت نالیدم و نجات حیات خود را از خزانه بیکرانهٔ رحمت او طلبیدم
که ناگاه در اثنای دست و پا زدن چیزی بدستم آمد که در روی آب شنا میکرد بعد
از آن بیاری آن سگ روح از فرورفتن بآب خلاص شد چشم گشودم و ملاحظه
نمودم این سگ را دیدم ظاهرا در وقتیکه برادران مرا در آب انداختند او خود را
در پی من بدریا انداخت و شناکنان بجانب من تاخته خدا تعالی او را وسیلهٔ حیات
و سفینهٔ نجات من ساخته شهریار را هفت شبانه روز در آن دریای خونخوار بدستیاری
این سگ وفادار و موج بحد و بیشمار بی اختیار بطرف کنار میرفتم تا آنکه بجزیرهٔ
رسیدم و خود را بخشکی کشیدم و بجو دگر دیدم مانند آواز سگ هوشیار شدم و خدا
را شکر گذاردم اما بعلت رنج و زحمت دریا یک قدم قوت حرکت نداشتم بهر طرف

نظر کردم سواد شهری از دور در نظر در آوردم بامید تحصیل قوت لا یموت لنگان
لنگان و افتان و خیزان بدان صوب روانه گردیدم و با شب راه می بریدم تا بجوار
شهر رسیدم چون قوت پای رفتن نبود بجای نمیداشتم آن شب را در کنار شهر بصد تعب
گذاردم و علی الصباح بشهر داخل گردیدم چون به سر بازار رسیدم در دوکان خباز
نان دیدم بیخود گشتم و دلم بطپیدن آمد نشست بدیوار داده از کار شدم نه دینار
داشتم که بقیمت نان بگیرم و نه روی آنکه سؤال کنم نهانی در دل آه میکردم و بحسرت
نگاه میکردم نفس لئیم بگدائیم تعلیم میکرد و آبروی آدمزادگی مانع میشد تا در آخر
نفس را بآن تسلی کردم که از آن جا بگذرم و از خباز دیگر نان طلبم و بدین عنوان از
چند دوکان گذشتم و متعرض سؤال نگشتم و در آخر آتش جوع در تنور طبیعت برافروخت
و شعلهٔ نار تاب و طاقت را در هم سوخت و کار بآن رسید که مرغ روح بشوق دانهٔ
قوت بال بر هم زند و قفس تن در هم شکند **فرد** گرسنگی است که آنرا نمی توان خورد
برهنگی است که آنرا نمیتوان پوشید ٭ که در آن دم دو نفر آدم بلباس اهل عجم از برابر
پیدا شدند دست در دوش و کمر در آورده دهن بلبر خنده کرده با خود گفتم منت
خدایرا که مرا از ننگ سؤال از بیگانه رهانیدند و بعجمی رسانیدند و شاید که هم آشنا باشند و
مرا بشناسند و بدون سؤال ترا طعامی دهند چون پیش آمدند و نیک نظر کردم
همین برادرانم بودند که دشمن جانم بودند بشادی روی ایشان قوت توان یافتم
و بدست بوس شتافتم سلام دادم و بر پای شان افتادم و لب بزمین بوسه
گشادم چون مرا دیدند متحیر گردیدند و فریاد برکشیدند و برادر میانی طپانچه بر رو
من زد و همچنین هر دو مرا زیر چوب و شلاق گرفتند و هرچند عجز کردم و خدایی
را شفیع آوردم سود نداشت و همین میزدند و میگفتند ای ظالم و بگو از ما چه میخواهی
تا آنکه خلق از هر طرف گرد آمدند و از گناه من پرسیدند برادران گریبان دریدند
و فریاد برکشیدند که این بدبخت بد اصل نوکر برادر ما بود و در دریا برادر ما را بآب
انداخته هلاک کرد و اموال او را که بیرون از حساب است برده و مدتیست

که ما در کل بلاد هند طلبیم را و تیم تا آنچه امروز پیش یافته ایم و همچنان مرا سیر دیدند و میگفتند
ای ظالم بیرحم نمک بحرام حق ناشناس از خدا بیخبر چه گونه در رو دلت آمد که برادر نوجوان
ما را هلاک کنی تقصیر او چه بود غیر آنکه ترا جوانی کرده صاحب لب نانی کرد و در این اثنا
چند نفر ملازمان حاکم در رسیدند و این فقرات را شنیدند مرا از ایشان گرفته نزد حاکم
بردند و قضیه را عرض کردند برادران هم نیز شیون کنان و دادخواهان در پی رسیدند
و طالب قصاص گردیدند بعد از عجز و زاری و اضطراب و بیقراری بسیار پانصد تومان
رشوت بحاکم دادند که مرا سیاست فرماید حاکم مرا طلبید و از کیفیت واقعه پرسید
از شدت مصیبت پی در پی که بر سرم آمده بود از مشقت دریا و محنت جوع و تملق
برادران و مکر و غدغه ایشان یارای گفتارم نبود سر بزیر انداخته بودم و جواب
نمیدادم حاکم را از سکوت من ظن غالب شد و فرمود مرا بمیدان برند و بدار
کشند تا عبرت دیگران شود شهریارا عمرت دراز باد بپاداش آنکه صد تومان
داده ریسمان از پای برادران گشودم ایشان هم صد تومان دادند و ریسمان در گلوی
ما انداختند چون خود را بر دار دیدم بهر طرف که نگاه کردم که آشنا بجز برادران
ندیدم و برادران که در کشتنم مدد مینمودند و شفیع نیافتم مگر آن سگ بیچاره که در آن وقت
مارا بدار کشیدند در پای سگ می افتاد و لابه و الحاح میکرد و از هر کس چوب
و سنگ و لگد میخورد و ترک لابه نمی کرد شهریارا چون از هر آشنا و بیگانه مایوس
شدم از میان جان گفتم یا الله تو بفریادم برس که جز تو کسی را ندارم و کلمه شهادت

بزبان جاری ساختم و از هوش رفتم فرد

بورطه که شوی نا امید از همه کس + ببین که کیست جز آن بدان کس اوست خدا

شهریارا خدای عظیم بفضل عمیم و عدل مستقیم در آمد مر پادشاه آن شهر قولنجی عظیم
مسلط میسازد و هر چند علما و اطبا معالجه میکوشیدند فایده نمیکرد آزار او تخفیف نمی یابد
بلکه صعب تر میشود و امرا و ارکان دولت مضطرب میشوند یکی از وزرای صایب
رای میگوید دوای شافی تر از آن نیست که قربان کنند و تصدق دهند و

زندانیان را آزاد کنند و زندانیان همه کان و عی شوند تا بدعای ایشان وجود
سلطان را صحت حاصل شود فی الجمله یکی از خواص برای خلاص دادن زندانیان سوار
میشود و در اثناء راه گذارش بپای دار می افتد اسپ می تازد و خلایق را متفرق میسازد
و سلیمان را بشمشیر قطع کرده سرا بر زمین می اندازد و روانه بخانهٔ حاکم میشود و بعضی
از زندانیان آنرا آزاد می کنند و از پی کار خود میروند و برادران چون این حال دیدند
از بیم آنکه من زنده بمانم مبادا باعث رسوائی شان باشد و بتدارک افعال ایشان
در پریشانی احوال شان کوشیده نزد حاکم میروند و خواستگار قصاص میشوند حاکم
بعلت رشوت که گرفته بود میگوید در این وقت او را بظاهر نمیتوان کشت اما بخاطر
رضای شما او را بزندان سلیمان می اندازم تا از گرسنگی و تشنگی بمیرد و کسی هم بر حال او
واقف نشود و او را هیچ به باعث نجات نباشد و بدین مقرر داشته به چند نفر حکم
میکند تا مرا از میدان برداشته پنهان از مردمان بجانب زندان سلیمان که در فراز
کوهی بود و آن چاهیست که دیوان بفرمان حضرت سلیمان کنده بودند و درازتر
از روز عاشقان و تیره تر از شبهای هجران دهن آن یک ذرع و در قعر آن صفه از سنگ
بریده و هر کس از مفسدان و بدکار انکه بغضب پادشاهان آن ولایت درآید
ور روزگار در صدد انتقام و صدمه و باشد بدان چاه می اندازند باری
چون من تیره بخت را بدان چاه می اندازند و برادران از کار من می پردازند و دل
از همه جهت فارغ میسازند و میروند این حق شناس حیوان بر سر چاه میخوابد شهریارا
من بیخبر از آنکه در زندانم نیم شب بهوش آمدم خود را در جای تاریکی پر بخاری
یافتم گفتم ای دل کجاست این منزل که بخاطر رسید بر سر دار بودن یقینم شد که آن مکان
گور است کلمهٔ طیبه خواندم چون حرکت کردم آن مکان را فراخ تر از گور یافتم باز
بعالم تحیر شتافتم و گفتم که جای حیرت نیست بلکه خدای غفور الرحیم عذاب
گور از تو برحمت خود گرفته و بر مظلومی تو رحم آورده و شروع بخواندن تکبیر و تهلیل
و تحمید و استغفار کردم و در انتظار و قبول تکبیرین شدم که ناگاه آواز دو نفر شنیدم

و هراسان گردیدم و بخدا پناه جستم و منتظر جواب نشستم که ریسمانی برآمد که بچاه فرود
گذاردند و بعد از آن صدای دهن برآمد چنانکه چیزی خورند حیرتم زیاده شد دست
باطراف و جوانب خود مالیدم بجز استخوان پوسیده چیزی ندیدم واهمه کردم و بانگ
برآوردم ای خلق الله من کیستم و شما چه کسانید و این چه جا است آن دو نفر چون
این شنیدند فروخندیدند و گفتند این زندان سلیمان است و مانند یا نیم گفتم پیر
من زنده ام گفتند بر ما معلوم است گفتم چه شود که از این طعام که میخورید قدری بمن
دهید باز فروخندیدند مطلب را تکرار کردم و اصرار را از حد بردم تا آنکه سخنان درشت
گفتند و طعام و شراب خورده خوابیدند من از ضعف تا الآن و گریان ماندم و خدای
را باسمای حسنی خواندم شهریارا صفت شبانه روز در دریا طمع از زندگانی بریده و صد
تازیانه امواج دیده و بعد از آنکه داخل ساحل گردیده و از بحر
فنا رخت سلامت بکنار کشیده و گرسنه و تشنه سر و پا برهنه بشوق نانی خود را بآبادی
رسانیده بدانسان لگدکوب ستم و جور برادران غیور گردیده و چنان شلاقی کردند و جا
بر سر دار سیاست کرده و باینحال افسرده مرگ شنیده و بحبس موبد گرفتار گردیده و گاه با خود
می آمدم و باینحال ببارگاه خداوند ذوالجلال عرض احوال میکردم و نفس سرد از سر درد بر می
آوردم بنده را با آن حال بدارید و چند کلمه حکمت علیم حکیم و خداوند کریم و رحیم را
گوش کنید و غمهای زمانه را فراموش کنید شهریارا چون مرا بچاه می انداختند این
سگ حق شناس بر سر چاه میخوابد نیمه شب می بیند که شخصی سفره نانی و کوزه آبی
بر ریسمان بسته بچاه می اندازد و ریسمان را بالا خالی کشیده میرود و آن حیوان بزبان
بنا بر فرمان خالق انس و جان بدین نکته ملهم میشود که این شخص را در این زندان دوستی
خواهد بود که آب و نان بجهت او آورده تو هم میباید بجهت این غریب محنت نصیب
آب و نانی بهم رسانی و چون صبح نزدیک میشود رو بشهر می آرد و چون از دروازه
بدرون میرود و بدوکان خبازی میرسد بکناری می ایستد مرد خباز همین که نان
اول را بر سر منبر میگذارد و تا نان دیگر آوردن سگ میجهد و نان را ربوده رو بنا

می نهد خباز سر در پیش میگذارد و هر چند سنگ و چوب بر سرش میزنند نان را رها نمی
کند و چون از چنگ خباز رها میشود در عرض راه تا رسیدن بر سر چاه با صد سگ دیگر
جدل میکند و در هیچ جا نان را از دست نمیدهد تا بر سر چاه میرساند و بزیر می اندازد و
خود را فارغ میسازد و از پی نان سر بدرون داشته فریاد میکند ساعتی همانا از روز گذشته
بود که صدای افتادن چیزی شنیدم و ناله سگ بگوش رسید و بهوای دست نان را
یافتم چو سر بالا کردم بقدر تابش ستاره روشنی دیدم و دانستم که ره زیست شکر کردم که
آن دو نفر بیدار نبودند چون لقمه از نان خوردم تشنگی غالب شد نتوانستم بقدر خواهش
نان خورد و شهریار را بعد از تحصیل نان آن وفادار حیوان مانند سیلاب زلی آب از کوه
مضطرب و بیتاب بزیر می رود و بهی در دامن کوه می بیند و بدان ده میرود و از
قضا در کنار ده پیرزالی روزگار دیده و بکمال سن رسیده خانه داشته و در آن
صبح ظرفهای مقرری خود را پر آب در جای خنک چیده و برشتن چرخ و نخ مشغول
گردیده که آن سگ بخانه او داخل میشود و بر سر کوزها میرود و میگریزد و پیرزن
از جا میجهد و رو بام می نهد سگ بعقب کوزهای میگریزد و کوزه می افتد بکوزهٔ دیگر
میخورد و آن تنگ به تنگ دیگر و سبو به سبوی دیگر همچنین چند کوزه و سبو می
شکند و آبها می ریزد پیرزال را خشم میگیرد و چوب بر میگیرد و هر چند سگ را میزند
ترک لابه و الحاح نمیکند پیره زن را رقت آمد و کوزهٔ شکسته را پر آب میکند و پیش میگذارد
او متوجه خوردن آب نشده روی بر پشت پایش سوده دامنش را بدندان گرفته از خانه
بیرون میکشد و رو بکوه می آورد پیره زن از دیدن این ادا با خرد اینچنان میداند
که آن حیوان البته آب بجهة طفلان خود میخواهد بجهت امتحان سبوی آبی بر میدارد
و رو بکوه میگذارد و سگ بی نوا در همه جا در راه او رو بر پای او می مالید و از روی عجز
و لابه میلیسید و چون بر لب چاه میرسد دامن او را بر گرفته بر سر چاه میکشد پیره زن از این
شیوه جزم میکند که شخصی در این چاه خواهد بود که سگ آب را برای او خواسته سبو را
در آن جا گذاشته از کوه بزیر میرود که ریسمان بیارد و باز سگ همه جا از پی میدود و

تا بخانه داخل میشود و ریسمان بر میدارد و می آید و سر چاه و سبوی آب را ریسمان
بسته بچاه فرو میگذارد و سنگ آواز چند داد و مرا خبر کرد پیش رفتم و بهوائی سبو را از دست
گرفتم و از ریسمان باز کردم و دمی آب خوردم و آتش عطش را فرو نشاندم و نان تقدیر خوا
خوردم و نفس سنگ را ساکن گردانیدم خود را بگوشه کشیدم و فارغ البال خوابیدم شهریارا
هر روز بفرمان خالق انس و جان آن نیکو خصلت حیوان در اول صبح آب و نان
بجهت این ناتوان مهیا میکرد و رابته مرا می آورد تا چند روز خباز نان از او
دریغ میدارد و چون می بیند که بهر نوع که باشد نان را می برد لابد شده همین که
پیدا میشود نانی قرصته اندر با و میدهد و آن بی زبان چون تان را می آورد
اگر پیرزن را و عرض راه یا بر سر چاه نمی بیند بخانه او میرود و کاسه و کوزه را بر هم
میزند پیرزن هم و هر دم صبح برای ثواب یکسبوی آب را می آورد و آن حیوان
بعد از سعی و تحصیل آب و نان من ناتوان بجهت خود نیز خشک نانی پاره استخوانی
جسته میخورد و باقی ساعات را بر سر چاه بسر میبرد شهریارا شش ماه تمام من
بی سرانجام در آن مکان قیام داشتم و خدا را شکر میگزاردم اما کسی شش ماه در
تنگ چاه باشد و روزش چون شب سیاه خود انصاف بدهید که بچه جان بوده
ضعیفی نحیفی با نیم جانی کشیده یکی پوست بر استخوانی مانده آخر کار نیم شبی با دل زار
و چشم خونبار روی نیاز بدرگاه چاره ساز بر خاک نیاز مالیدم و با سوز جگر

	نالیدم شعله آه بفلک رسانیدم و بمضمون مناجات خواندم بیت	

بارخ زرد آمدم سوی توای بی نیاز		از کرم و لطف خود این شب من روز ساز

و تا دو ثلث شب گریه و زاری کردم که ناگاه بفضل آله باب نجات بر رویم گشاده شد
و ریسمانی به چاه افتاده شد و آوازه ملایمی بگوشم رسید که ای غریب بلاکش سر ریسمان
را بر سر دست و کمر خود محکم ساز که وقت برآمدن از چاه غم ست شهریارا خدا داناست
که با خود گفتم که شکر مر خدای را اگر برادران ترا چند روزی در این چاه انداختند
باز و آخر بنجات تو پرداختند بریسمانی چسبیدم و از شادی چون مرغ روح پریدم

چون ببالا رسیدم از بس جوانی حمیّه وقوت با همراه ام ضعیف شده بود و تشخیص شخص ممکن نبود و همانا که او مرا نیز نشناخت و به تفتیش احوالم نپرداخت و همینکه ریسمان را از میانم کشاد براه افتاد و بمن گفت زود تر براه بیا که جای ایستادن نیست من بزبان حال بهمینوال که بود با چنگ و چنگال دویدم تا بجائیکه دو سر اسپ مع یراق حاضر بود و آن شخص مرا بریکی از آنها به نشاند و خود برآن دیگری نشست و لب از گفتگو فرو بست و بر یک سمت مهمیز زده داخل جزیره شدیم که برکنارهٔ دریا بود و تا طلوع صبح مرکب تاختیم چون روز روشن شد آن جوان مرد را دیدم در کمال رعنائی سراپا مکمل و مسلح بناگاه جلوه کشید و ایستاد چون نزدیک رسیدم و نظرش برمن افتاد دست بسر زده شد و بجانب من دید و پشت دست بدندان گزید و تیغ برکشید و مرکب پیش جهانید و شمشیر بقصد من انداخت من از بیم هلاکت خود را بخاک انداختم و گفتم ای بادشاه

صورت و معنی **بیت**

زین لطف پیش بود کنون جور این همه	اول چه بود مهر و وفا آخر این همه

گفت ای شوم رو تو کیستی و از کجا و چار من شدی گفتم ای جوان شیرین زبان **بیت**

مشکل مرا غمی ست که گفتن نمیتوان	این مشکلی دگر که نهفتن نمیتوان

گفت باری کیستی گفتم ای وسیلهٔ حیاتم و باعث نجاتم **شعر** من کیستم از عمر تنگ آمده ام ٭ سر در عوض پای به سنگ آمده ام ٭ غریبی ام هجران کشیده و زهر حرمان چشیده عمری بهوس هوا بادپیموده و از دیده خون جگر پالوده و آنقدر جزع کردم که آن جوان را بحیرت آوردم و دلش نرم گشت و از کشتن من درگذشت و گفت افلاک زده سوار شو که محل سخن کردن نیست و خود مرکب را گرم رفتن ساخت و دیگر بمن نه پرداخت اما در همه راه دریغ و افسوس میخورد و میگفت **شعر** آنچه دلم خواست نه آن میشود ٭ آنچه خدا خواست همان میشود ٭ تا محل زوال مرکب تاخت بعد از آن خود را از مرکب بزیر انداخت و مرا هم امر کرد که فرود آی و خود هم از مرکب بزیر آورد و اسپان را بچرا سرداد و سلاح از تن فرو گذاشت و بر روی سبزه نشست و گفت

ای فلک زده حال مفصل احوال خود را بیان کن تا بدانم کیستی و برگشته بهر چیستی من هم
آنچه بر سرم از جور و ستم برادران رفته بود بی کم و زیاده بیان کردم و راستی پیش آوردم
چون سراپا احوال پر ملال را شنید سرشک از دیده بارید و گفت ای مرد اکحال گوش با من
دار من دختر ای اعظم که پادشاه این ولایت است که سرحد زیرباد است هستم و آن جوانکه
بهروز نام داشت و در مقام زندان سلیمان مقام داشت وزیرزاده پدرم
بود و نوبتی پادشاه فرمان داده بود که امیرزادگان در میان جلوخانه ملعبهای
سپاهیانه گوی شادت از امثال و اقران بربایند و همچنین حضرت فرمود تا اهل
حرم بر بام قصر برآیند و تفرج آن جشن نمایند بر حضرت تمام پردگیان در عقب
چیخ زرنگار نشسته بودیم و از همه غمها دسته و دیده دل بتماشا بسته که ناگاه
قضا بازی انگیخت و ساقی بلا جام لبالب بکام جانم ریخت و آنچنان بود که چون
بهروز در آن روز بر همه امرازادگان فیروز شد و در صباحت و وجاهت نیز سرآمد
خوبان آمده دل من بمحبت او میل نمود و مدتی غایبانه نرد محبتش میباختم تا آنکه کارم
بجان و کارد ما باستخوان رسید بدایه ضمیر دل در میان نهادم و صد گونه انعام
و خلعت دادم تا او را مددگار خود نمودم او بطریقی که دانست آنجوان را در خلوت
من درآورد و کام دلم برآورد و او هم چون جمال مرا دید واله و شیدای من
گردید بعد از آن مدتی ابواب آشنایی مفتوح بود در شبها آنجوان بخلوت من تردد
مینمود تا آنکه شبی او را پاسبانان در حوالی حرم بالباس و سلاح خونریزی گرفتند
و صورت حال را بپدرم گفتند اگرچه سبب جرات او را ندانست لیکن او را و پدرش
را حکم بقتل نمود و بعد از شفاعت خواهی او را حبس فرمود اکحال سه
سال شد که من بشکرانه آنکه یارم کشته نشد و کسی هم بحال دل من اطلاع نیافت
و کسی ندانست که او بحوالی حرم بکجا آمده بود بر خود لازم ساختم که پنهانی از مردمان خود
آب و نان بجهت ایشان میبرم و در آن مدت برفت بجا در شب تار آذوقه
هفت روزه بایشان میرسانیدم دیشب بفکر آن جوان بخواب رفتم سرگشته در عالم واقعه

شنفتم که میگفت رباعی

ای دل شده خیز گام بردار — اسباب سفر تمام بردار
وز چاه برآر ماه خود را — وانگاه ز وصل کام بردار

ای ثابت قدم وادی محبت مرکب و خورجین توشه بردار و قدم بر کوه گذارد یقین میدان که همین امشب آنچه ترا میباید از چاه بر می آید پس از شوق تمام از جا جستم و بحکم همت بر میان بستم و آنچه شنیده بودم تهیه نمودم و صندوقچه و جواهری بر آنها افزودم و همانا که آن واقعه الهام غیبی بود و یقین کردم که بخت خفته طالع تو بیدار بود خوب نصیب چنین شد فی الحال از خورجین توشه نانی و مرغ بریانی برون آورد و از تنگ نقره عرق بید مشک و گلاب در جام ریخت و قند اضافه نموده شربتی ساخت و لقمه چند از نان و مرغ بریان بمن خورانید و از آن شربتم نوشانید و شکم را نیز سیر کرده بر لب چشمه سر و تن مرا بشست و موی سر و ناخن کوتاه کرد و لباس در برم پوشانید چون از کسافت بر آمدم و لباس پاک پوشیدم رو بقبله عربی کردم و بعبادت کوشیدم و آن نازنین تعجب نموده پرسید که این اداچیست که از تو بظهور میرسد گفتم عبادت معبودیکه سزاوار پرستش است آن خالق بی نظیر که بی سبب یاری شریک و وزیر بیک امر کن خلق کاینات نموده آن رحیم کریم که بلطف عمیم خود چون تو حور وشی را به تیمار من بیمار فرموده و بصیقل دلجوئی تو زنگ غم و الم از مرآت خاطر فاتر این خسته خاطر زدوده بیت ای قادریکه قدرتش از نی شکر کشد ✦ وز خار خشک غنچه صد برگ بر کشد ✦ و فصلی چند از صنایع و بدایع ایزدی تقریر نمودم تا آنکه زنگ کفر از آئینه دل آن نقش بدیع کلک صنع زدوده دل از جام توحید مست گردید و آن نازنین صنم صمد پرست گردید بعد از آن بی غم و اندوه شب و روز بیابان و کوه پیمودیم بعد از دو ماه بشهری رسیدیم که در میانه فرنگ و زیر آباد بود و بسی آباد بود و معموره در معموری از ملک مصر گرو برده و ولایت کشمیر از آب و هوایش کسب آبرو کرده شعر عروس اصفهان بسته نگارش ✦

شده شهر حلب آئینه دارش ؛ و پادشاه آنجا بسیرت عدل کسری و رعیت
پروری داشت در آن مرز و بوم عزم توطن نمودیم و منزلی فراخور احوال و بلند
مایحتاج از احمال و اثقال خریدیم از قضا چند نفر از اهل عجم هم در آن شهر اقامت داشتند
که هر کدام گوی سبق اعتبار از مردم آن دیار برده معتمد علیه اعیان و اکابر شده بدیشان
متوسل شدیم و بعد از فراغ رنج سفر و تهیه اسباب سور آن رشک حور را بموجب
شریعت غرا بنکاح در آوردم و دست در گردن وصل کردیم و صندوقچه جواهری
که آن پاکیزه گوهر داشت مایه خود نمودم و دکان جواهر فروشی گشودم تا سه سال
در آن دیار بدان اعتبار بودم تا در خدمت بزرگان و اعیان رابطه بهم رسانیدم
و همکاران و سایر تجاران را در تحت فرمان خود در آوردم و بر همه سروری میکردم
و روز بروز احوالم در ترقی و اموالم در تزاید بود و کوکب بختم در اوج عز و شرف تصاعد
مینمود با آن گوهر گرانمایه عز و شرف و بحر شهریاری عیش تمام داشتم و غذا را اشکال
میگذاشتم تا اینکه روزی بسلام یکی از امرای عظام روانه شهر گشتم قضا را از میدان
میگذشتم از ازدحام عوام شنیدم نزدیک رفته دیدم و سبب پرسیدم یکی گفت دو نفر عجمی
را بقصاص دزدی و خون ناحق سیاست فرموده اند شهریار را چون این سخن شنیدم
مقدمه معروضه بخاطر رسید لهذا مضطرب گردیدم و با خود گفتم که آیا کدام بیچاره از
وطن آواره است که بدرد او گرفتار است بیتابانه پیش دویدم که ناگاه هر دو برادر
خود را دیدم که بخواری تمام سر و پای شکسته و دست بسته و تن غلطه بر روی زمین می
کشند و به قصاص گاه میبرند از دیدن آن صورت دود دلم بفلک شعله کشید و اشک
خونین بر رویم دوید یکی از ملازمان حاکم را بکناری کشیدم و مشت دیناری بخشیدم
و التماس کردم که ساعتی در قصاص ایشان دست نگاه دارند و ایشان را واگذارند
و بتعجیل تمام بخانه حاکم رفتم و طریق شفاعت پیش گرفتم و یکدانه یاقوت که بمبلغ خطیری
ارزید و حاکم بیش از این پانصد تومان میخرید برسم پیشکش دادم و روی شفاعت
بر زمین نهادم حاکم گفت از این دو نفر بجماعتی زحمت رسیده و چون چند بیگناه را ایشان

ثابت کرده اند بادشاه حکم بر قصاص کرده است چاره خلاص از قصاص ایشان جز
این نیست که مدعیان را بزر فریفته کنی پس بصوابدید حاکم مدعیان را طلبیدم و پانصد
تومان دادم و اظهار اخلاص کرده بخانه شان فرستادم اما و این نوبت زن خود
را بنظر ایشان نیاوردم که مبادا شیطان بوسیله آن لعبه بازی کند و مفسده سازد
و در خانه که داشتم ایشانرا جا دادم و سر خدمت بر قدم ایشان نهادم و شبها در خدمت
ایشان بودم و طعام با ایشان صرف مینمودم و آخر شب بحرم رفته می غنودم و در عرض
یکسال احوال بدین منوال بود و در آن مدت ادائی واقع نشده که باعث ملال و
قابل عرض باشد شهریارا از خبث طینت و کفران نعمت باز طریقه شیطنت پیش
گرفتند و وسیله اش آن بود که روزی آن ماه تمام در فصل تابستان بحمام رفته
بود چون بخانه می آید غافل از آنکه دو مرد مردانه در خانه اند چادر را از سر می گشاید
برادر میانی را نظر بر قد و بالا و حسن دل آرای او می افتد و تیر عشق میخورد و مدتی
در آتش هجران لب میبرد تا آنکه برگشتن بمن عازم میشوند و در خلوت با برادر بزرگ
مصلحت میکند و بعد از مشاورت با شیطان بنابر آن می نهد که طرح مسافرت باید
انداخت و در بیابانی کار او را میباید ساخت و دل از دغدغه او باید پرداخت شهریارا
ایشان در تهیه قتل من خاطر پریشان و من بشکرگذاری جناب باری که برادرانم
اگر بایک جنسی بد و صنع و ضایع روزگار بودند رجوع نمودند و از بدروشی دست
کشیدند تا آنکه شبی در میان سخن برادر بزرگ یاد وطن کرد و برادر میانی آه از
دل برآورده بعد از آن شبی هم برادر میانی از خوبی عجم حکایتی در میان آورد
تا آنکه برادر بزرگ را گریه و فغان آورد و گفتن بجز از آنکه ایشانرا چه در خاطر است گفتم ای نور
دیده کاشم هر گاه شمارا یاد وطن در سر است مرا نیز هوای سفر است دل خوش دارید
که اگر خدا خواهد در همین روزها می بریم چون بخانه رفتم حکایت را با آن خورشید
طلعت گفتم گفت آنچه صلاح دانی من فرمان بردارم پس جهت دلجوئی
اینها در اندک زمان تهیه سفر مهیا کردم و خیمه و سرا پرده به صحرا بردم و جماعتی از

تجار وغیره عزم سفر کردند و در خیمهٔ من جمعیت نمودند و مرا پیش سفید جماعه نمودند و در
ساعت سعید فارغ از غم والم کوچ کردیم ور و براه آوردیم و در عرض راه لمحه از برادران
دوری نمی‌گزیدم و اگر غبار ملالی در ناصیهٔ احوال ایشان میدیدم در دفع آن میکوشیدم
تا آنکه بیگاه راه رفته شبی در منزلی در اثنای صحبت یکی از برادران گفت که اگر فردا
مقدور بودی در این منزل بسر می‌بردیم و سیر خوشی میکردیم گفتم چگونه میسری گفت
ما نوبتی دیگر در این محال رسیده ایم و چند روز بسیار کردیم همین یک میدانست
بجانب یمین که میروی ییلاق و چمن و سرچشمه‌های پر گل و لاله منظر رسد و در یک
فرسخ رودخانه هست که آب زلالش از سلسبیل خبر میدهد و برحوالی آن چمنی واقع
است که از عطر گل و سنبل و ریاحین دم از جنت عدن میزند گفتم برادر چون چنین
است فردا در اینجا می‌مانیم پس در قافله صلای اقامت در دادند فرمودم تهیهٔ
چاشت طعامی مهیا سازند و هنوز صبح ناشده برادران برخواستند و برفتن سیر خود
را آراستند و مرا نیز طلبیدند رخت پوشیده بخدمت ایشان حاضر شدم و
فرمودم مرکب بکشید گفتند سوار و چه حظ توان کرد گلگشت پیاده خوشتر آید بلی در
وقت مراجعت از سیر مرکب طلبید سوار می‌آییم باری یکدو نفر غلامان قلیان و
قهوه برگرفتند و با برادران هر یک چند چوبه تیر و کمان برداشتیم و براه گذشتیم
چون صبح طالع شد شروع به کمانداری کردیم و بازی کنان سر فراشتیم بدستور
عادت این سگ صاحب سعادت در آن دستگاه در پیش و پس میدوید و مایه پارهٔ
راه چون رفتیم برادران غلامی را بهانه بکاروان فرستادند چون قدری راه هم
طی کردند آن غلام دیگر را بهانه از پی او فرستادند و مرا از بیابان گرفته میبردند
اما هر چند پیشتر و بیشتر رفتیم نه سبزه دیدیم و نه لب چشمه رسیدیم تا آنکه یک فرسخ
راه بیشتر رفتیم از قضا مرا قضای حاجت شد کمان از دست گذاشتم و کوچی
جستم و بقضای حاجت نشستم برادران چون بقتلم کمر بسته بودند تیغها در
لباس پنهان داشتند و انتظار فرصت داشتند و چنین وقتی را فرصت شمرده هر دست بشمشیر

بر وه بر سر من تاختند و تیغ بر من انداختند چون من از پس سایه شمشیر بدیدم باز
پس بگریستم تا ببینم حال چیست که برادر بزرگ دست و تیغ فرو خوابانید که نصف سر
من تا بنا گوشم برید تا گفتم که ای ظالم حیوان دیگر یک ضربتی بر کتفم زد که بر رو در افتادم
و دل بهلاک دادم و تن بانقضا نهادم این دو بیرحم سنگین دل زخم بسیار بر پشت
و پهلوی و دست و بازوی من و سر و پای من بزدند سگ بیچاره چون کن چنان دید
بر ایشان دوید و ایشان را بدندان میگزید و جامه ایشان را میدرید تا آنکه با وی چند زخم
منکر رسید و تجسس کردید بعد از آن آن دو گرگ بلباس انسان هر یک عضوی از اعضای
خود را مجروح ساخته سر و پا برهنه هراسان و شتابان بقافله میروند و فریاد میکنند
که ای یاران زود باشید و کوچ کنید و جان و مال خود را از مهلکه بکنار کشید که مجمعی
از حرامیان بما در خوردند و ما را زخمدار کردند و اینک متعاقب ما میرسند اهل
قافله که نام حرامی می شنوند و آن در صدف شهریاری که در حبالهٔ نکاح من بود
چون از اعمال سابقه برادرانم خبر داشت خود را بخنجر هلاک میکند درویشان چون
خواجه صاحب واقعه بدینجا رسید و در دل من واهمه مستمعان بپیچید ولی اختیار
سرشک را از رخسار روید خواجه چون رفت مرا دید دست زد و گریبان جامه از
هر دو جانب درید و سر خود را برهنه کرد و اکثر زخمهای خود را نمود حقا درستی در بدن
او نبود و بر سر هم زخم منکری داشت که باوجود التیام لیموی در آن مقام جا میگرفت
حاضران بر چشمان خود کشیدند و بعد آنکه غلق از آن وحشت آرسیدند گفت شهریارا

جهانت بکام باد و دولت بستام **بیت**

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای	نبرد رگی تا نخواهد خدای

باز کلمه چند از صنایع و بدایع وحید گوش کنید و از گذشته فراموش کنید شهر
یارا چون برادران نادان باغوای شیطان مرا بیجان در آن بیابان گذاشتند
و رفتند و این حیوان بیزبان چون یاران مهربان با زخم فراوان بر سر من ناتوان
نوحه و فغان میکرد و از بسیاری خونیکه از زخمهای من رفته بود غشی کرده بودم بیجا عقل

باور میکند که کسی از زخم جانبر شود نظم

چو لطف حقم در ایار شد	یکی ماهرویم پرستار شد
ز نخل شهان نالها کو هری	در اوج سعادت نکو اختری
قدش سرو روئش چو ماه تمام	جهانی غلامش جهانی بکام

شهر یار آن بیابان خونخوار از جمله دیار فرنگ بود و شهری از شهرهای آن ولایت بآن مکان نزدیک بود و آنشهر سواد فرنگ اعظم بوده و تنکدهٔ بزرگ فرنگیان در آنشهر بود و لهذا پادشاهان مملکت همه باج گذار و فرمان بردار بودند و پادشاه آن شهر را دختری بود در کمال صباحت و جمال وصیت غنج و دلال در ممالک زیر باد فرنگ پیچیده شاهان و شهریاران مفتون روی چون ماه و موی چون مشک سیاه او گردیده و چون در آن دیار زنان را از مردان گزیر نیست آن دختر همه روزه با نازنینان سیمبر در سیر و شکار گلگشت گلزار میبود آن پادشاه را از قضا در آن بیابان باغی بود و آن دختر در آن ایام بر رخصت پدر به عزم سیر و شکار چهل روز از شهر بیرون آمده رحل اقامت در آن باغ افگنده بود و در همان روز آن آفتاب عالمتاب با دایگان و کنیزکان و خواص و ندیمان سروش و بستان بعزم شکار بر بادپایان سوار در آن دشت متفرق میشوند و هر دوسه بطرفی میروند و قضا را سر آمد سیمبران با خیلی از نازنینان دلبران را گذر بر سر من از خود بیخبر می افتد و بر اثر ناله سگ بر بالین من می آید احوال مرا ملاحظه مینماید آن سرو سرخیل ماه وشان مرا بدان حال پریشان می بیند و در همان مکان از اسپ فرود می آید و می نشیند و جراح ملازم همیشگی خود را میطلبد و میگوید که بتوانی این مرد مظلوم مرتبت بزرگ را از این مهلکه خلاص سازی و معالجه اش بپردازی تا از من خلعت و نعمت کبری و شفقت و مهربانی منی حکیم معاذق انگشت قبول بر دیده میگذارد و بیسخن لفرمان آن قبله صنم پرستان مرا در پالکی خوابانیده و پرستاران بباغ میبرند و من ناتوان حال چو آن بیزبان پریشان

از دنبال ایشان خود را بزمین کشان کشان بباغ میرسانند پس در آن باغ جرّاح فرنگی دانا حسب الفرمان آن دل آرا مبعّا بخیه بستن می پردازد و بدن مرا از خاک و خون پاک میسازد و زخمها را بخیه زده مرهم می اندازد و پس بنا بر قاعدهٔ فرنگ بجای آبی گلاب ناب بتدریج بحلقوی من میریزد و ملازم سعی و اهتمام تمام در کار من میفرماید و همه روز آن درج سرودی و رشک فرمای حور و پری دو سه بار ببالین من بیار می آید و جرّاح را وعده و وعید مینماید و شربت بدست خود در حلق من میچکاند و تاسّف میخورد که آیا کدام ظالم این ظلم بر این بندهٔ بیت بزرگ کرده باشد و از غضب او و از مکافات نترسیده باشد و نه اندیشیده تا اینکه بعد از دو روز من سپیده روز بفضل حضرت خالق و قوت شربتهای موافق حیات از سر نو یافتم و بهوش آمدم و دیده کشودم و بهر طرف نظاره مینمودم مجمعی

دیدم از پری رویان و گلعذاران عنبرین بویان نظم	
همه خورشید طلعت و مه رو	سرو قد نوش لب کمان ابرو
همه آرام جان و قوت روح	همه سرشار از شراب صبوح

و آن خورشید آسمان ذره پروری سایهٔ لطف بر سرم گسترده و بر بالین من تکیه کرده آهی دردناک از میان جان برکشیدم و خواستم حرکتی کنم توانائی در خود ندیدم آن مهر سپهر دلبری از عالم ذره پروری یار و مددگار گردید از ملکوتی احوالم رسید و دلداری بسیار نموده فرمود هیچ غم مدار و شاد زی که اگرچه ظالم چنین ظلمی بر تو روا داشته بود مرا بخدمت تو باز داشته از مرگ رستی و از بلا جستی شهریارا سبحانه محی الاموات است که از تاثیر قضا در همان حال با آن پریشانی احوال محو آن مهمان باکمال بیزوال آن ملکهٔ ممالک خوبی گشتم و سر رشتهٔ هوش و خرد مرا از کف بیرون رفت و گویا که آن قطب فلک والهی تیز گرد یافت و از آن جا که شعر

دل را بدل رهیست درین گنبد سپهر	از سوی کینه کینه و از سوی مهر مهر

آن آرام جان و دل را خبری شده بود و شهریارا حکمت الهی در آن قضیه آن

آن بود که چون آن حوروش در آن بیکسی مرا یاری و پرستاری کرد و پرتوهٔ ازلی نجات
که چنان آئینه صافی در زنگ کلفت کفر باشد بلکه می بایست که بسبب خاکستر وجود
بی بود این صیقل پذیر گردد و بنور ایمان متجلی گردد و ناجی و رستگار از دار فنا
بیرون رود و شهریارا چون بیست روز ایام وبال بمن پریشان احوال گذشت
آن حکیم حاذق زخمهای مرا به کرده بود و آن شهزادی شکرلب هر شب همینکه پرستاران
بخواب میرفتند یکه و تنها ببالین من حزین می آمد و می نشست و عرق و شراب
بمن میداد و شفقت و مهربانی بیش از بیش میکرد و چون ماهی براین حکایات
برآمد زخمهای من بکلی التیام یافت و آن نازنین ایفا نموده انعام و خلعت
بمرد جراح شفقت فرمود و به همین سرور بود که من بوسیلهٔ او صحت یافتم و همانا
که خار محبتی هم در سینه داشت و تخم مودتی در زمین دل میکاشت و چون بنده از
مرض همچنان و از ضعف ناتوان برستم و سر و تن از آلایش شستم و لباس فاخره
که آن دلارام بخلعت من مقرر و مهیا فرموده بود پوشیدم و یکی از حاشیه نشینان
بساط قرب گردیدم و چند روزی برین گذشت از شادی جمال آن غرو اجلال
و از کیفیت شراب و طعام فربه از اول شدم و همینکه سرم از نشئهٔ می سرشار می شد بسا
انبساط می جستم و گستاخانه سخنان بمیان می آوردم و هر دم او را بوسیله مشغول

می ساختم و قمار عشقی میباختم فرد

می نازم و می ترسم از آن شوخ دغلباز ... نقشیست چلویم نشیند نه نشیند

تا آنکه یکشب آن نوش لب بتنهائی از اغیار از کماهی احوالم استفسار فرمود و آنچه تا
زمان بر سر من گذشته بود از جور برادران و تعب زندان و سبب نجات
و از مهربانی آن ملکه نومسلمان تمامی را بیان کردم آن نازنین بر احوال من حزین
بسیار گریست پس بنظر ملاطفت در من نگریست و گفت غلامی اگر قضا در راه
تو باشد من همچنان کنم که آنها را فراموش کنی گفتم فدایت شوم شعر

به نیم غمزهٔ تو آنکه قتل تمام کنی ... نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

قربانت کردم من حال خود را فراموش کردم تا با شهاجه رسد الهی سایه لطفت
از سرم کم نشود و آنچه میبایست گفتم از آن گل نوخندان وشادان و دل جویان
مهربانی زیاده از حد توقع مینمودم تا هنگام سحر با هم صحبت میداشتیم و من بعد هر شب
بهمین دستور با آن زیبا نگار خالی از اغیار گرفتار بوس و کنار بودیم چون بشهر رفتن
پیر حقیقت پدر مرا در سلک ملازمان خاص منسلک ساخته و هر روزه چند مینای
عرق و شراب با مرغ و کباب و مزه و طعام بقدر کفاف مرتب داشت و همینکه شب
میشد پرستاران میخوابیدند آن عمر عزیز بسر وقت من می آمد و تا سحر آن رشک
قمر روشنی بخش دیده ام میبود بعد از چند روز دایه او نیز از آن سر با خبر شده
با او رفاقت مینمود اما بنده هر گاه خلوتی می یافتم جامه و لباس خود را طهارت
داده بمحراب عبادت میشتافتم و از قضا چنان شبی یافتم که ملکه در خدمت
پدر رفته بود فرصت غنیمت شمردم و به کنج باغ رفته طهارت از حدث و خبث
نموده بتقاضای ایام گذشته پرداختم انمیشب که دختر از خدمت پدر به خوابگاه
می آید با دایه میگوید که بیا ببینم که عجمی در چه کار است خوابیده یا بیدار است و چون
بدر اطاق من می آید و مرا نمی بیند دختر بر آشفته شده بیتاب گردید که آیا این بیدولت
بکجا رفته است مبادا با یکی از کنیزان در ساخته باشد و امشب را محل فرصت
دانسته بگوشه رفته و بعشق پرداخته باشد بدین خیال هر گوشه و کنار به تفحص و تجسس
اشتغال مینماید تا اینکه گذر ایشان بآن کنج باغ می افتد که معبد فقیر بود دختر
طاعت و عبادت ندیده بود از آن حال متعجب گردیده در گوشه خفا می
ایستد و سیر اعمال و افعال من میکند تا آنکه من از نماز فارغ شدم و دست بر داشتم
و قدری بمناجات کردم و سجده بر خاک افتادم دختر از این ادای من بقهقهه خندید و
گفت بیچاره عجمی دیوانه شده من از آواز بجا خشک ماندم دختر پیش آمده پرسید
که عجمی چه میکردی من نتوانستم گفت که چه میکنم حیران و پریشان ماندم هم
همان مثل است که با بانگ مسلمانی در دیار فرنگ که ناگاه دایه زبان برید و بسخن آمده


دایہ
دائی

گفت ملکه فدایت شوم این عجمی مسلم است و دشمن لات و منات و سومنات است و خدای نادیده را پرستش میکند. و این عبادت خدای مسلمانان است و طریقهٔ ایشان است دختر چون این شنید دست تاسف برهم سائید و پشت دست بدندان گزید که این بغضب بت بزرگ گرفتار شده دشمن خدایان من بوده و من این همه کوشش عبث درباره او کردم حیف که اوقات ما خراب شده است برطرف و من زوده رفت و من از رفتن او یکبارگی از کار رفتم و از پا در افتادم و داد گریه و ناله داده و تا صبحدم همانجا بسر نسیم چون روز شد با طاق رفتم و در بروی خود بستم و بکنجی نشستم و با آه و فغان در پیوستم و دود بفلک میرسانیدم و این ابیات

مناسب حال خود میگفتم ابیات

یار من چون سرگران شد وای من	کار من آه و فغان شد وای من
خورمی بخش دل دیوانه ام	شمع بزم دیگران شد وای من

و همه شب حاصلم رنج و تعب شد و این رباعی مناسب مقام میگفتم و در اشک

نوک قره می سفتم رباعی

دوشینه شب وصل با جانان نوش لبی	امشب شب هجر با جانان تاب و تبی
افسوس که میشود نمی دیوان قضا	آتش زند این زمانه با آن بنشینی

و همچنین دو شب و سه روز با گریه و سوز در فراق آن مهر ماه افروز گذرانیدم شب سیوم نیمشبی بود که آن قبلهٔ آفتاب پرستان. از نشئه شراب مستانه با خمیرمایه فنا دیعنی دایه زبان بریده خرامان و دامن کشان و سیر کنان آتش غضب در سر و قبضه کمان در دست بحوالی حجره من مستمند رسید و در پای کلبه نشست و از دایه شراب خواست دایه بدرون دوید و مینا و جام برگرفت بخدمت شتافت و پر کرده بدان حور لقا داد و آن فرشته سیرت بشیفتگی جام را گرفت که آتشم یکباره در سر گرفت بعد از آنکه دو سه جامی نوشیده از دایه پرسید که آیا این بغضب بت بزرگ در آمده زنده است یا نه دایه

گفت فدایت شوم هنوز رش رمقی باقیست گفت دایه اگرچه از نظرم افتاده است
امابگو که بیرون آید دایه باواز بلند مراطلبید سراسیمه بدر دویدم آن نازنین را
جبین برافروخته دیدم که نزدیک بود از تاب آن آب شوم باری زمین را بوسه
دادم و بخاری ایستادم ساعتی خوب بمن التفات نمود بعد ازآن رو بدایه کرده
گفت اگر این دشمن دین را به تیر زنم آن بهست که تدارک آن خطائی که در معالجه
حاصل کرده ام بت بزرگ از تقصیر من درگذرد دایه گفت بلاگردانت شوم ترا
چه داشته بدی نکرده همان بهتر او را به بت بزرگ واگذاری دختر گفت
پس بگو بنشیند دایه بجانب من اشاره کرد چون نشستم آنگاه چنین پیاله نوش. و گفت
دایه چنین پیاله میخورد و بدمستی ها میکند دماغش چاق شود که در وقت کشتن آزار نکشد
دایه جامی بمن داد نوشیدم و زمین ادب بوسیدم اما آن سیمتن اصلا نگاه بجانب
ما نمیکرد اما گاهی از گوشه چشم آنچه رو میدیدم که دماغم اندکی گرم شده بر سرسخن

آمده گفتم رباعی

قربان چشم کم نگه پر فتنت شوم	وز جان نثار تیر نظر افگنت شوم
کم میکنی نگاه ولی خوب میکنی	حیران طرز و وضع نگه کردنت شوم

چون اینها شنید زیر لب خندید و رو بدایه کرده گفت مادر مگر خوابت می آید و هیچ
حرفی نمیگوئی دایه آزاد فهمید که دختر از من شرم میدارد و گفت بلاگردانت
شوم کرامت فرمودی که اگر رخصت فرمائی اندکی بخوابی بکنم عین لطفست
دختر گفت مصرعه درکار خیر حاجت هیچ استخاره نیست + دایه از جا
برخواست و بخوابگاه خود رفت دختر بعد از تمه پیاله خواست سپند آسا از جا
جستم و مینا و جام برگرفتم و پیاله پیش بردم و این ابیات در زبان خویش

کردم و گفتم ابیات

تا لعل لب زخشم بدندان گرفته	باج حلاوت از شکرستان گرفته

سرت گردم

رخسار جهان سوز تو تا در نظر آید | خورشید قیامت بنظر جلوه گر آید
وین داغ که از عشق تو بر جان اسیر است | مشکل که ز خاکش گل حسرت بدر آید

آخر آن سرو سرافراز بصد عشوه و ناز نوشید و پیاله باز داد و در اثنای گرفتن بدستش بوسه دادم و بر پایش افتادم و داد عجز و نیاز دادم شهریار را خوب گفته اند

فرد

بحضور می نه خیزد شرم خوبان زمیان | صحبت می را حریفان خوب پیدا کرده اند

آن نازنین دستی بجانب ما افشاند و گفت ایجاهل الغافل از بت بزرگ چه دیده که چنین گمراه گردیده و معتقد عبادت خدای نادیده گردیدهٔ از این سخن بر آشفتم

و در جواب گفتم بیت

خدای پاک بی همتا و بی عیب | علیم و آشکارا عالم الغیب

پرستش آن نیکانه را نسزاست که چون تو گلستانی را از یک نطفهٔ گندهٔ آفریده که بیک یار دل صد چون من شیدای بی سر و پا را اسیر دام بلا کنی جان من اسیر تو شود بت چه باشد که اگر کسی او را پرستد جماد یکه زر در ضرب و قوت بازو و تیشه ترکیبی سازند بر ظاهر است که لایق پرستش نیست و دام تلبیس ابلیس لعین است که جمعی گمراه را از آن راه به جهنم می برد ای بهشتی سرشت چون خدای را بنده شوی از این راه باطل برگردی آنزمان بر قبح احوال این افعال مخبر گردی

که تا چه قدر در ضلالت بوده بیت

کسی را سزد کبریا و منی | که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

شهریار را بتوفیق و لطف الهی زنگ کفر بصیقل موعظت از آئینه دل آن عزت خوبان چین و چگل زدوده گردید و در آن عالم مستی سرشک حسرت و ندامت از دیده باریده سالک راه هدایت گردید و بتلقین این خاکسار خوش کلمه گفت از روی صدق و یقین مومن گردید و صاحب دین شد من هم بر پایش افتادم و خاک قدمش را بوسه دادم و تا قریب تسبیح مسلم نیست و استغفار میکرد و کاهل

بر نبوت و وحدانیت جناب احدیت استفسار میکرد و آخر گفت فلانی ایجان
بگو که چون کنم با پدر و مادر و یاران خود که همه کافر و بیدین اند و پیرو شیطان لعین
گفتم در باره ایشان بر تو حرفی نیست گفت با این چه کنم که نامزد پسر عم خودم
و آن کافریست از دین بری و چون مرا باو سپارند بجز آنکه دست در دامن وصل
من زند گاه باشد که نطفه کافری در رحم من پرورش یابد اندیشه میکنم که تا
زود هست علاجی کنم که شاید از آن ورطه نجات یابم گفتم در این باب رای
تو بر صواب است چه علاج میکنی گفت می بایدم گریخت و این سلسله را باید گسیخت
گفتم چگونه حیله میتوانی انگیخت گفت ترا همی باید که چند روزی از خدمت ما مفارقت
گزینی و در میان سوداگران مسلمانان نشینی تا یاران و متعلقان از
فکر تو بدر روند و من گاهی دایه را پیش تو خواهم فرستاد و همراه او قدری زر
و گوهر بجهت تو خواهم فرستاد و هرگاه دانیکه اهل بلاد عجم از راه دریا اراده مسافرت
کنند تو نیز اسباب رفتن مهیا کن و مرا خبر دار ساز تا پنهان از یاران و خادمان
در شب از حرم بیرون آیم و خود را به کشتی رسانم و جان و ایمان خود را از بلای
کافران و ماجرای شیطان رها نیم گفتم فدایت گردم با دایه چه خواهی کرد گفت کار

دایه سهل است بیت

دهم جامی که با جانش ستیزد	که تا روز قیامت بر نخیزد

و بر اینگونه مقرر شد روزانه دیگر آن سیمبر از پرستاران مرا از خدمت مرخص
نموده مشتی زری انعام فرمود من نیز مفارقت را تن در داده با دل پر حسرت
از خدمت آن ولی نعمت به ضرورت دور شدم و بکاروانسرائی که سوداگران
عجم می بودند رفتم و او طاق گرفتم و شب و روز با گریه و سوز بسر می بردم و در
فراق لعل لبش خون جگر میخوردم تا اینکه مدتی بر آن گذشت و سوداگران
بسیار از مردم عجم و ترکستان و خراسان و سایر امصار و اقطار که در فرنگ
بودند اراده نمودند که از راه دریا روانه وطن خود گردند بعد از آن که عزم را جزم

کردند و اموال خود را از شهر بندر که یک فرسنگ راه بود بردند و بعد از رخصت
شاه بندر شروع بنقل اموال در کشتی شدند و بعضی از یاران مرا تکلیف رفتن ولایت
کردند من بجهته رفع تهمت گفتم من بکدام سرمایه این اراده نمایم گفتند تا کی
در این بلاد کفر خواهی ماند مصرعه خدا هر چه خواهد بهر کس دهد گفتم خوب
هرگاه شما چنین میخواهید من هم می آیم من چیزی که دارم سگی هست و کنیزی
و صندوقی پس بجهت من نیز تعیین جای و نول کشتی مشخص نمائید تا من بخاطر
جمع بروم بشهر و اسباب خود را بیاورم سوداگران متفق شده ناخدا را طلبیدند
و با او مصلحت دیدند تا اینکه در کشتی جائی بجهته من گرفتند زیرا که حجره های کشتی
همه پر شده بودند بعد از تشخیص آن بشهر آمدم رخوت و صندوق خود را بکشتی
بردم و تحقیق که صبح دیگر بادبان بلند خواهد شد از رفقا رخصت خواستم که
بشهر میروم و بعضی عزیزان را وداع نموده کنیز خود را می آورم و اگر همه تا وقت
سحر باش که خود را میرسانم و از آنجا بشهر رفتم و بدر خانه دایه آمده و گفتم ای مادر
مهربان رخصت تو عزم وطن دارم و امید دارم که یکبار دیگر بهمین توجه تو بپای
بوس ملکه برسم و فردا صبح کشتی روانه میشود چه شود اگر امشب چنان کنی که این آرزوی
من بر آید و عجز بسیار کردم تا دلش را برحم آوردم و گفت مسلمی و در شب بفلان
محل که در حوالی حرمسرا است بیا که من همانجا دم بحرم رفته عرض میکنم تا شاید طالعت
یاوری و بختت مدد کاری کند همین که شب در آمد رفتم بهمان محل که گفته بود
منتظر نشستم و چون دایه بخدمت ملکه عرض خفیه میکند ملکه راضی نمیشود که مرا
بخدمت راه دهد و دایه را نگاه میدارد و همینکه پاسی از شب میگذرد کنیزان
را رخصت خواب می دهد و بعد از آن کارسازی دایه بجان میکند و از حرم
با صندوقچه جواهر و به لباس تبدیل بیرون می آید نیمشبی بود که آن ماه تمام
لباس کنیزانه کهنه در بر پیدا شد و صندوقچه را بمن داد و روبراه نهاد هیچ جا
نایستاد و تا کنار دریا که بلشکرگاه رسیدیم و سنبک را طلبیدیم و نشستم زر

داده بیاری سنبک قدم در کشتی نهادیم این سگ نیکوخصال در آنحال چون
مرا دید بر گردم گردید و آرام گرفت و خوابید چون روز روشن شد ناخدایان شلک
کردند و لنگر کندند و بادبان بلند ساخته کشتی را از و براه انداختند و همگی خرم و خوش
دل و از مکر زال و هر غافل بصحبت نشسته بودیم و کشتی مانند باد بر روی آب روان

	شد و این ابیات مرا ورد زبان شد رباعی	

دیده دریا کنم و صبر بصحرا افکنم		واندر این کار دل خویش بصحرا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا		من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

تا چاشت سلطانی کشتی بسرعتی که دانی میرفت ناگاه از سمت بندر صدای شلک
توپ بلند شد. ناخدا کشتی را لنگر کرد همگی مضطرب شدند که آیا چه چیز واقع شده و این
ظالم از خدا بیخبر یعنی شاه بندر را دیگر چه اشتیاق بخاطر رسیده از قضا چند نفر
از تجار کنیزان قابل مقبول داشتند و بجهت همین که از شاه بندر گریزان بودند
احتیاطاً بمضمون آن خائن خائف و توهم نموده کنیزان را در صندوقها نهان
کردند من از این معنی نیز خشنود شده الغلامی که او هم را در صندوق کردم که در این
سنبکی از کنار رسید و شاه بندر با فوجی از ملازمان پدید شده بکشتی داخل گردیدند
شهریار را سبب آمدن ایشان آن بود که روز روشن شد پادشاه را از قتل دایه و غیبت
ملکه خبر میدهند از روی خرد و هوشمندی باخفاء آن واقعه فرمان میدهد و تعلقه جات
متعدد و بهریک از مستحفظان شوارع و بنادر و خوانین و مباشران پروانه
میفرستد که در کل قلمرو او تفحص نمایند و هر تاجری و مسافری که کنیزی داشته
باشد بنظر رسانند و بدون رخصت ما از ولایت بدر نروند که بجهت سرکار چند
کنیز قابل و مقبول ضرور است و هریک که ما را خوش آید بهاء او دهیم و الا
بصاحبش سپاریم چون فرمان واجب الاذعان بشاه بندر میرسد از بیم بدگوئی
دشمنان در دم شلک کرده بسنبک می نشیند و بر سر سوداگران می آید چون بکشتی
در آمد مرد کلکی و مجهولی کنیزی داشت بسیار مقبول که در صندوق کرده بود شاه

بندر بر روی آن صندوق نشست و مدعا را بیان کرد سوداگران کنیز چند که در
خدمت داشتند بر و عرض کردند و بفرمان آنملا زمانش سنباک در آوردند و در کنار
در برابر شاه بندر ایستاده بود و سر زیر افکنده و از راه شوخی شاه بندر با و گفت خواجه
کنیز تو مردک لی چکیده سر بر آورد که صاحب بسر عزیز شما که نه من در همین صندوق
بند کرده ام بلکه اکثر یاران کرده اند شاه بندر که این شنید صندوقها را کاوید و
همه را در سنباک نشانید و بعد از تخویف و تهدید دویست تومان ترجمان از همه
سوداگران گرفته بعد از آن استمالت داد که همه امشب کنیزان را بنظر پادشاه
رسانم هر چه خوش آید قیمتش را خواهم فرستاد و کشتی را رخصت رفتن خواهم
داد و خود نیز در سنباک نشسته رفتند همه سوداگران آزرده خاطر و پریشان سر
بگریبان غم فرو بردند و خیالهای دور و دراز میکردند و از همه بیشتر من خراب
با دل کباب و دیده پر آب بصد اضطراب مترصد سیاست و فضیحت بودم و
بدتر از همه آنکه حال خود بکسی نمیتوانستم گفت خود را ملامت میکردم که چرا این فتنه
ساختی و جان به عبث در باختی و خود را در مهلکه انداختی عجب آتشی افروختی
و خود را در میان سوختی و در تمام آن روز بگریه و سوز بودم و مناجات بدرگاه
عالم السر و الخفیات مینمودم و همین که شب در آمد سنباک کنیزان از سمت
بندر بنظر در آمد همه سوداگران بخوشنودی آن شادیانه زدند و سرنگ بر آوردند
اما چون سنباک بکشتی در پیوست سوای شما در و همه کنیزان در و بودند و رقم
رخصت و تشریف خلعت از شاه بندر بجهت ناخدا داشتند چون از کنیز خود دیدم
گفت البته پادشاه نگاه داشت سوداگران گفتند خوب غم مخور که قیمت آن

	در میان خود و تو هیچ نمیکنم راضی نشدم و گفتم نمیکردم بیت	
کجا عاشق ز معشوقش بدور میشود راضی		وگر صد ره دهد فتوای بخونش حضرت قاضی

پس کلا زمان شاه التماس کردم و زری دادم و صندوق خود نقل کردم و
بسنباک در آوردم و از نوکل کشتی و سایر اسباب گذشته و بسنباک در آمده

روانه بندر گشتم سک نیز چون چنان دید از کشتی بر جست و در سنبک نشست چون به بندر رسید سوای صندوقچه جواهر سایر اسباب را کلا زمان شاه بندر بخشیدم و خود را در خفا کشیده و چند روزی در آن دیار بجست و جوی آن در شاهوار صدف وار گوشه نشین گردیده بهر گوشه و کنار بگردیدم و مجنون وار بهر دیار آن لیلی عذار در وادیها دویدم و از آنجا رو بشهر آوردم و چند روزی همچون اراجیف بهر جانب گذر کردم و پی مقصد نه بردم تا اینکه شبی مانند دزدان بهوای آن گنج شایگان خود را آنجا نه پادشاه رسانیدم و در آن جا دوانیدم و سراغش را هم نشنیدم یقینم حاصل شد که بخدمت پادشاه نرسیده باز از آنجا به بندر آمدم و در آنجا بجست و جوئی در آمدم هر چند بهر طرف شتافتم از و اثر و خبر نیافتم و همچنین تا یکماه در شهر و در کوه می دویدم و دشت و هامون می پیمایم و سرشک از دیده می باریدم و میگفتم ☙ ابیات ☙

زبس خونین سرشک از دیده بارم	دمد از جیب و دامن لاله زارم
بیاد روی چون جانان به گریم ☙	که روید گلستانی در کنارم
هوای گلستانی در سرم هست	که در جوش آورد بانگ هزارم

ایضاً

جدا زان عارض و لب چون نشینم ☙	در آتش سوزم و در خون نشینم
چو گرید دیده ام دریا کند دل	تو گوئی در ته جیحون نشینم
جهان از داغ ماتم تازه گردد	اگر بر تربت مجنون نشینم

تا آنکه شبی با خود اندیشیدم که شاید آن گنج شایگان در خانه ویران شده شاه بندر باشد لهذا بحوالی خانه او رفتم هر چند بچهار حد او شتافتم رخنه و مفری نیافتم مگر گذر آبی که آن را نیز پنجره فولادی نصب کرده بودند لاعلاج رخت از بر بدر کردم و بصد تعب رخنه در و نموده بباغچه حرم او داخل شدم و تفحص نمودم ناگاه آوازی شنیدم که آن نازنین بناله حزین در میان درختان بدرگاه ایزد سبحان

مناجات میکرد فراپیش رفتم آن حوروش را دیدم که روی خورشید مثال بر خاک عجز می مالید و بسوز و نیاز تمام می نالید و میگفت خداوندا بحرمت آن جمع که در درگاهت قرب و منزلت دارند که من بیچاره جدید الاسلام را ازین ورطه نجات بخش و آن غریب محزون را که بدلالت او هدایت یافته ام بزلال وصال منش مونسی بخش

بیت

مانده ام بی نواو زار و اسیر	ای کس بیکسان تو دستم گیر

چون اینها شنیدم پیش دویدم و دست و پایش را بوسیدم و او نیز چون مرا دید در بر کشید و گفت حقا که خدای ما کریم است و هر دو از بسیاری شوق بیخود شده از پا درافتادیم بعد از زمانی که بهوش آمدیم از آن خورشید اوج اقبال احوال پرسیدم گفت بفرمان شاه بندر در سنگ نشستم و از خدا یاری جستم که افشای راز ما نشود و سر تو بباد فنا نرود و دعای من خسته جان به اجابت مقرون گردید چون از دریا بساحل رسیدم شاه بندر یکیک کنیز را پیش طلبید و بخشیم ارا دست دید تا نوبت بمن رسید از دیگران مرا گزیده بخود پسندید و پنهان از مردم بخانه خود رسانید و دیگران را بخدمت پدر من برد چون مرا در میان نمی بیند همه را میفرماید که بصاحبان شان رسانند از آن روز باز من درین خانه ام و شاه بندر نیز عشق من در جگر دارد و گاه و بیگاه بر قدمم سر میگذارد و بعجز و التماس اراده همخوابی من میکند و من هر دم بلطائف الحیل دفع الوقت میکنم و او از فرط دوستی رضای مرا شرط میداند و آزردن نمیتواند گفتم فدای تو گردم آخر حال بکجا میکشد بگو گفت راستی آنکه تا حال اراده داشتم که اگر آن نمکحرام خواهد دامن عصمت مرا ملوث ناموس بیالاید و قصد قطع حیات خود کنم اما اینحال فکر دیگر بخاطر رسیده و امید است که بدینوسیله توان از قید رست گفتم بفرما آن کدام است گفت بتکده بزرگ را دیده گفتم نامش شنیده ام گفت در ساباط بتکده نزدیک آتشکده ملاس سیاهی هست که هرگاه کسی را از گردش افلاک

حالش با فلاس انجامد یا تاجری در صحرا یا در دریا و یا بدست حرامی یا شکست کشتی
یا مالش فاسد و حالتش تباه شود و روی وطن نداشته باشد در آنمکان باشد
نشیند و آن پلاس را بر سر میکنند تا سه روز خلقی بزیارت تبکده می آیند و فراخور
خود هدیه و صدقه بسیار از درهم و دینار نزد ایشان میگذارند و در سحر چهارم
کشیشان و برهمنان و خلقی از سر تبکده بدانجا گرد آمده و هر کدامی چیزی
دیگر بر آن می افزایند و او را روانه میکنند و انجا طره میرسد که تو روی و بدستور
مذکور در آن محل بنشینی و بعد از آن که تراعذر خواهند و روانه کنند به بتخیزی و
اموال جمع شده را قبول بکنی و بگویی مرا مال نمی باید آمده ام تا شاید او درد مرا دوا
کند و گرنه در همین جا آنقدر خواهم نشست که عهد در رسد و خود را قربان کنم تا داد
من از ظالم حضرت روح الله و بت بزرگ بستاند و این مادر برهمنان پیره زالیست
که دویست و پنجاه سال عمر نحس او گذشته و هرگز قدم از تبکده بیرون نگذاشته
و صاحب بیست و شش فرزند است همه برهمن و برهمن زادگان و اهل فرنگ
او را بزرگ و محبوب میدانند لهذا پادشاه و فرماندهان فرنگ محکوم اویند بعد
از آنکه او ببالین تو آید یا ترا احضار فرماید باید که دست در اندازی و دامنش را بگیری
و زاری بگوئیکه ای پناه مردمان اگر داد من مظلوم از ظالم نگیری آنقدر تضرع و
زاری در خدمت بت بزرگ خواهم کرد که سفارش مرا بتو بکند و چون از احوال
تو پرسد بگو بنده از ولایت عجم آمده و از عدالت شما و بامید زیارت بت بزرگ و تبکده
از راه دور و دراز آمده زنی داشتم که فی الجمله صباحتی داشت روزیکه از دریا برآمده
وارد بندر شدیم شاه بندر او را دیده عاشق گردیده بزور و غصب از من کشیده
و قاعده آنست که هرگاه نامحرمی زن ما را ببیند بر ما لازم میشود که او را قصاص
کنیم یعنی خونش بریزیم تا آن زمان ما را حلال باشد و الا نه دست از مهمات دنیا
و دست از خورش و پوشش برداریم و از سایر معاملات نیز دست بکشیم که همه آنها
با وجود حیات آنمرد بیگانه بر ما حرام خواهد بود کشیشان و برهمنان ولایت عجم در انتقام

اهتمام دارند تا به بینم کرم خدا چه خواهد کرد شهریار را بعد از تمهید این مقدمات سیمبر را
وداع کردم و او را آنچه بالا سپردم و در موضع مذکور بوضع مسطور ساکن گردیدم و چون
سه روز گذشت آنقدر زر و جواهر و زیور و سایر اجناس و لباس در آن مکان جمع
گشت که از حد و قیاس بیرون بود و در سحر چهارم کیشان بقاعده و ضابطه ایشان
نزد من آمدند و خلعت فاخره آوردند و تکلیف برخاستن کردند قبول نکردم و فریاد
برآوردم که ای ساکنان این عتبه من بگدائی نیامده ام بلکه بداد خواهی رو بدین کاخ
بزرگ آورده ام با ما در برهمنان گفته نهانی دارم چون کیفیت احوال مرا بدان
پیره زال عرض کردند مرا بدرون طلبیدند و همچنان پلاس بر سر بدرون بتخانه
رفتم دیدم در پای تخت بت بزرگ که بجواهر نفیس الوان مرصع کرده بودند و هم
تختی از طلای ناب زده بودند و در فراز تخت رخت گسترده پیره خورم و خوشحال
سراپا سیاه پوش بر آن تخت تکیه زده و دو طفل در سن ده دوازده سالگی بر راست
و چپ او نشسته پیره زال با ایشان ببازی مشغول بود و پیش رفتم و پای تخت را بوسیدم
و دستش را گرفتم و آنچه آن عاقله تعلیم کرده بود گفتم چون سراپا شنید پرسید که عجمی مگر
شما زنان خود را تنها نمیدارید گفتم بلی این عیب را ما داریم گفت این خوب
قاعده نیست من همین دم بفرمایم شاه بندر را با زن تو حاضر کنند و آن ظالم بیباک
یعنی شاه   را تنبیه کنم که عبرت دیگران شود تا و اندکرا این ملک کنند گفت
این شاه بندر کیست کیشان گفتند فلان کس چون نام او شنید و گفت آن
کسی بجائی رسیده است که دست اندازی بستر مردم میکند پس آن دو پسر گفت
فرزندان در دم بشهر روید و متوجه بارگاه پادشاه شوید و بگوئید با آن غافل جاهل
که مادر ما میگوید که حکم بت بزرگ شده است که به ترجمان آنچه فلان کس را که مرد
ظالم و متعدیست شاه بندر زاده او ستم بدرویشان بسیار میکند و کرده است
و از جمله این مرد عجم از مظلومان اوست و میباید رقم قتل شاه بندر را بنویسی
و اموال او را اگر چه بسیار است باین مرد که نظر کرده ماست بخشی و او را از خود راضی

کنی والا همین شب ترا بسنگ سیاه برابر خواهم کرد آن دو طفل بفرمودهٔ او از بتکده بیرون آمده سوار شدند و جمعی کثیر ایشان در جلو ایشان ناقوس زنان و ذکرگویان بشهر در آمدند اهل فرنگ خاک قدم مرکب ایشان را بتبرک برمیداشتند و بدیده میکشیدند چون بدربار بادشاه رسیدند و باو خبر رسید باستقبال برآمد و دید و آن دو طفل را در بر کشید و داخل بارگاه گردید و در پهلوی خود نشانید و از باعث تصدیع ایشان پرسید ایشان پیغام مادر برهمنان گذرانیدند بادشاه تاملی نموده فرمود خوب است بروند و شاه بندر را بیارند و در برابر این فرود آرند تا حقیقت اینمقدمه را به پرسیم گفتند ای وای که این به شد یکبار بتر شد. بادشاه شاه بندر را چه خواهد گفت و در دل بدرگاه خدا نالیدم اما احوالم دیگرگون شد آن دو طفل چون اضطراب مرا دیدند از قرینه فهمیدند که این حکم موافق خواهش نبوده دست بر طرف دامن زده از جا برخاستند و متفق اللفظ گفتند که گویا دولت دنیا و ماغت را منضبط ساخته که حکم بت بزرگ را مخالفت میکنی یا قول مادر ما را خلاف میدانی و نمیخواهی بحقیقت برسی کار تو ضایع شد و عقل تو نقصان پذیرفته آخر از آتش غضب بت بزرگ بیاندیش اراده بیرون آمدن کردند بادشاه مضطر گردید و بالتماس تمام ایشان را باز گردانید و بر جای خود نشانید شهریار بیت

نسخه اکار چو افتاد خدا ساز شود	گره قطره بدریا چو رسد باز شود

امرا و ندمای پادشاه متفق شده بیکگوی شاه بندر زبان گشودند و بپادشاه عرض کردند که بدکاری و جباری آن کیدی سگسار زیاده بر آن است که شرح توان کرد و قول مادر برهمنان صدق است و حکم بت بزرگ حق است و البته واجب القتل است پادشاه چون حکم جماعت را دید از کلمه که گفته بود پشیمان شد و حکم قتل شاه بندر را بدست خود نوشت و اموال او را بانعام من مقرر فرمود و قسم منصب شاه بندری نیز برآنها فرید کردانید خلعت فاخر با مرکب و زین زر عطا کرد و زر و جواهر در افزایان دو طفل داد و عریضه سخن است مادر برهمنان

نوشت و از آنجا بخوشحالی تمام به بتخانه رفتم چون عریضه را ما دربرهمنان خواند
مسطور بود بعد از عرض نیاز چون حسب الفرمان واجب الاذعان قتل شاه بندر
با نعام ایشان و تاجر مقرر شده بود و گستاخی نموده امر شاه بندری را نیز باو مسلم داشتم
باقی اختیار را با ایشان واگذاشتم ما دربرهمنان خوشدل شده فرمود تا نقاره خانه بتکده
را بنوازند و در ساعت پانصد نفر سپاهی مسلح بر در بتخانه حاضر شدند ما در
برهمنان ایشان را طلبیده فرمود با این فرد به بندر رفته و شاه بندر را گرفته بسته
و بیمن و بسپارند تا بهر طور که خواهد او را بکشد. و اموال او را محافظت بکنند چیزی از
میان مردم نبرند و نباید که کسی بخانه او داخل شود که خونش مباح خواهد شد بعد از
زمین بوس روانه به بندر شدیم حوالی از بزرگان پیش رفت و شاه بندر را گفت
که حرکت بکن که از عقب من رسیدم و تیغ برکشیدم و بر او تاختم و سرش را
بدور انداختم و گماشتگان و منسوبان و ضابطان و غلامان او را گرفته دفاتر
او را ضبط فرمودم و بدرون حرم شتافتم و آن سرو بوستان ارم را دریافتم
شهریارا بعد از آنچه اموال آن بدسگال را ملاحظه نمودم از حد حصر بیرون
بود روز دیگر اجلاس نمودم ملازمان شاه بندر را فراخور احوال ایشان انعام و
اکرام فرموده هر یک را بمنصب و جاه خود مستقل گردانیدم و غلامان و خواصان
او را نیز نوازشات فرمودم و همگی را از خود خورسند گردانیدم و جماعتی که بفرمان
ما دربرهمنان بیاری من آمده بودند از زر و قماش و سایر اموال هر یک را بقدر
حال دادم و عذر خواستم و تحفه و هدیه بسیار از قماش و سایر اموال نفیس و جواهر
ثمین و اجناس لایق بجهت پادشاه و امرا و وزرا و زر بسیاری بجهت هدیه خادمه
بتکده و ما دربرهمنان و کشیشان با تحفه های بسیار تهیه نموده روز دیگر به بتخانه
رفته هدایا و تحایف گذرانیدم و مجدد خلعت پوشیدم و از آنجا بشهر رفته بخدمت
پادشاه مشرف شده پیشکش خود را گذرانیدم و بعرض رسانیدم که شاه بندر سابق
بدعتی چند بستم نموده که باعث بدعت است ملتمس آنست که بفرمان واجب الاذعان

آنها بر طرف شوند لهذا پادشاه از جهت ازدیاد جاه و حرمت من خلعت و
مرکب شفقت کرد بعد از آن بدان استقلال فارغ البال و مرفه الحال با آن ماه آسمان
شرف و اقبال دست زنا شوئی در دامن وصال یکدیگر زده بطاعت و عبادت
ایزد و تعال مشغول شدیم و همه روزه خدمت لایق پادشاه سپاه میکردیم
و شاه را نسبت بمن شفقت زیاده میشد تا بشرف مصاحبت رسیدم و هیچ امری
بی مشوره من متمشی نمیشد شهریارا خدا داده است تشویش خاطری که داشتم آن
بود که نمیدانم برسر برادرانم چه آمد تا اینکه بعد از سه سال قافله از تجار بکنار دریا
جمع گردید و غالبا که از زیر باد فی رسیدند و اراده داشتند که از راه دریا بولایت
عجم روند شهریارا دستور چنان بود قافله که بندر می آمد کدخدایان ایشان که ارمغانی
می آوردند و از تکلیف ضیافت میکردند و روز دیگر من مهمان ایشان میشدم و
احوال ایشانرا باز دید نموده عشر میگرفتم و رخصت رفتن میکردم چون اهل قافله
بقاعده مذکور مرا و بازند مستدعی ضیافت گردیدند بمهمانی ایشان رفتم در اثنای
باز دید اموال ایشان برادران را دیدم که در سلک چاوشان خدمت میکنند
و بقچهای باره بدوش و بغل می آورند و چنان دست و پا میزنند که
غلامان با اخلاص را مقدور نباشد از دیدن آن حمیت و غیرت دامنگیر شد
با خود گفتم که از فتوت و مردی دور است که تو در دولت و نعمت باشی و برادران
در زحمت و محنت باشند در وقت مراجعت به خانه ایشان را بهانه با خود آوردم
و چنانچه باید و شاید مهربانی کردم و هر یک را بعملی از اعمال شاه بندری که مناسب
دانستم باز داشتم و بمنصب تراید جاه و قدر ایشان گماشتم و باز این دو بد طینت
پاس دولت خود نداشته ——— بقصد قتل من کردند غافل
از اینکه طریقه حزم و احتیاط را مرعی دارم چون دزدان با تیغ بران بر
بالینم آمدند بخت این سگان بادفا و هوشیار بر ایشان حمله کرده
و کشیکچیان از هر طرف بر ایشان ریختند و ایشانرا گرفتند شهریارا دیگر طاقتم نماند

اما بر قصاص شان راضی نشدم خاطر بر حبس شان قرار یافت لهذا در قفسها ایشان را نشید کردم تا در نظرم باشند و نه از دوری ایشان مشوش و نه از کید ایشان در تشویش باشم شهریار را ذلت و زحمت ایشان و عزت سگ که را موجب امنیت و انحال

بیت

اگر کشتی در جرم بخشی روی سر بر آستانم	بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برآنم

درویشان بر مردی و مروت آنجوان مرد بالدین آفرین کردند و از دست آوردن آن دوازده دانه لعل پر بها که در قلادهٔ سگ نصب کرده بود پرسیدم گفت شهریارا عمرت دراز باد و دشمنت باتش غم در سوز و گداز باد در ایام شاه بندری بر فراز قصر رفیعی که بر سر دریا خانه ساخته بودم بجهت کسب هوا و تفرج صحرا و دریا نشسته بودم و بهر جانب نظر میکردم ناگاه سیاهی و لفر دیدم که در بیابان می آمدند و بدین را طلبیدم و نیک ملاحظه کردم بوضع عجیب متعارف ایشان را یافتم قراولان بطلب ایشان فرستادم چون ایشانرا آوردند عرض کردند یک نفر دست بازنی و طفلی گفتم زن را بحرم فرستند و مرد را بپایان آوردند چون آمد در آمد جوانی بود در سن بیست سالگی خط مشک فامش نو دمیده اما رنگ رخسارش از تابش آفتاب تیره و تار شده و موی از اطرافش فرو ریخته آشفته و ژولیده و ناخنان مانند چنگال سباع دراز شده آستین جامه بالا کرده و دامن قبا بر کمر بسته بهیئتی غریب وضع عجیب مرا از آنحال حیرت افزود و پرسیدم ای مرد از کدام بلادی و این وضع را هرگز ندیده و نشنیده ام سرشک از دیده فرو ریخت و دردا منم آویخت و گفت الجوع الجوع فی الحال اشاره کردم تا خوان و شربت و طعام آوردند دلداری بسیاری کردم اندک شراب و طعام خورده بیهوش گردید و در اثنای آنحال خادمان حرم کیسهٔ چند آوردند و عرض کردند که تفحص کنید و به بینید این دو نفر از کجا میرسند چون سر کیسه باز کردند هر کدام مملو از یک قسم جواهر بود که هر دانه خراج ملکی بود

عجب تر آنکه هر کدام از یکدیگر بهتر و نفیس تر و جنس معدن دیگر چون آن جوانمرد
آمد گفتیم از برای خدا بیان کن اینها را از کجا آورده همانا که در گنج قارون راه برده
گفت همچنین است لیکن حکایت من بسیار غریب است اصل من از ولایت آذر
بایجان است در روز جوانی از یار و دیار سختی و آزار بسیار دیده و مدتی
زنده در گور بوده و بارها تن بمرگ در داده و بدین حال از جهنم دنیا گذشته و طلسم بلا
شکسته و کمند هلاک گسیخته گفتیم مفصلا از آنچه دیده و شنیده بگو گفت پدری داشتم
صاحب مایه و وافر تجارت پیشه پیوسته همتش از برای دنیا کاه در آب و کاه در
آتش و فرزند دیگر نداشت لهذا همت تربیت از بهر من گماشت چون مدتی
من بشانزده سالگی رسید اراده سفر هند کرد و مرا نیز با خود برد و هر چند مادر
و یاران گفتند که هنوز وقت سفر این پسر نیست میگفت گویا می بینم که اجلم فرا
فرا رسیده و خدا داناست که بار دیگر دیدار او ببینم یا بحسرت او بمیرم که اگر عمرم بسر
باری خود او بر سرم باشد سخن مختصر چون در آن سفر بهندوستان رسیدیم
و مدتی در آن بلاد گردیدیم فروخت خود را کردیم آنچه وجه بود متاعی چند خریدیم
که با باد بلاد زیر باد بود و از آنجا بزیر باد رفته آنجا نیز خرید و فروخت
کردیم و از آنجا نیز عزم فرنگ کردیم و بدریا نشستیم بعد از آنکه بر روی آب
رفتیم ناگاه باد مخالف بر آمد و باد و باران و طوفان زمام کشتی از کف اختیار ناخدا
در ربوده و شبانروز بصد اضطراب بر روی آب بهر طرف میرفتیم و آسایش
ندیدیم تا آنکه بر کوهی خورده در هم شکست و با همگی مال و اموال و امتعه در آب
ریختیم و غرق محیط هلاک شدیم بعد از آن دیگر ندانستم که حال پدر و دیگر یاران
چه شد و خود بتخته پاره رسیدم و سوار آن گردیدم و دل بالکرم کریم بستم و بعد
از زحمت و مشقت بسیار بعد از سه روز دیگر آن تخته بر گل نشست در حالتی
رمقی نداشتم که ضبط خود کنم باری بهر مشقت که بود خود را بکنار کشیدم و بر زمین
افتاده بیهوش گردیدم و بار دیگر بهوش آمدم و از دور فرزعه دیدم خود را بدان جانب

رسانیدم و چند خانه نی بسته دیدم و جماعتی مانند قطران سیاه برهنه و عریان بحالی
تباه و آن مزرعه نخود بود و آن جماعت آتشی برافروخته بودند و نخود سبز بریان میکردند
و میخوردند و غالبا اکثر خوراک ایشان نخود بود و چون مرا بدان حال دیدند اشاره
کردند که تو هم نخود سبز همچنین بریان کن و بخور من نیز مشتی نخود بریان کرده با قدری آب شیرین خوردم
در گوشه خوابیدم چون بیدار شدم هرچند آن جماعت خواستند که از من احوال پرسند
من زبان ایشان را نفهمیدم باری آن شب را در آن جا بروز آوردم و روزانه
دیگر رو براه آوردم و مشتی نخود باخود بردم بامید آنکه شاید بآبادانی برسم و
چون آن روز و شب راه بریدم به بیابانی که از حدت هوا مانند دشت محشر سوزان
بود و طائر خیال از بیم سوختن پر و بال طیران نمودی و هیچ گیاهی از ضعف تشنگی از
خاک آن وادی سر بر نیاوردی و بجز ریگ روان چیزی ندیدم سه روز و سه
شب با صد مشقت و تعب سوخته جگر و تشنه لب بقدر روان جان در معرض تلف آن
محنت ساختم و بدان مشت نخود معاش میکردم تا اینکه در روز چهارم از دو عقبهای
فلک فرسا گذشتم و بعد از تک و پوی بسیار چون نزدیک رسیدم قلعه دیدم دور حصارش
چهار فرسخ بود سر به فلک قمر کشیده و تمام از سنگ و ساروج بود هرچند بچهار
اطرافش گردیدم سوای یک در ندیدم از دو تخته سنگ رخام آن نیز مقفل به قفل
از سرب برابر ران شتری و تعجب نمودم که این چگونه جای است
که ناگاه به تلی رسیدم که مانند سرمه خاک سیاه داشت همین که بر فراز تل بر آمدم
و سالک طریق حیرت گشتم در آن سو سواد شهری بنظر در آوردم که شرفه ایوان
او با قصر کیوان دعوی همسری میکرد و برج باره اش معمور و آراسته و از عیب
انهدام پیراسته و خندقش بدریا پیوسته بشوق تمام و ذوق مالا کلام از سر قدم
ساخته بجانب شهر شتافتم چون قدم از دروازه بدرون گذاشتم و بسم الله الرحمن
الرحیم گفتم مردی دیدم بر فراز صندلی نشسته ملبس بلباس فرنگیان چون مرا
ملبس بلباس اهل عجم دید و بسم الله شنید مرا پیش طلبید فرا پیش رفتم و سلام کردم جواب

سلام نیز بزبان فصیح باز داد و از احوالم پرسید گفتم ای مرد حالا محل سوال نیست که من
تقریر قوت ندارم گفت گرسنه گفتم بلی گفت بنشین فرو نشستم فی الحال سفره نان
با مرغی بریان و کوزهٔ آب سردی حاضر کرده گفت بخور چندانکه خواهی چون اندک
نانی و دم آبی خوردم از خود رفتم و تا شب بیخود بودم چون در شب بهوش آمدم
آنمرد طعامی مهیا داشت پیش آورد چون از خوردن فارغ شدم چون دوستان
مشفق از چگونگی احوالم پرسید آنچه از قضا بر سرم آمده بود از محنت دریا و مشقت
صحرا و نقصان مال و انجبت حال و زحمت جوع همه بیان کردم گفت الحال
چه اراده داری گفتم در این معموره چند روز بکه حیات باقیست خواهم بود زیراکه نه
تاب سفر دریا و نه زاد و راحله بلی از اسباب سفر همین دل پرخون و پای پر آبله دارم
تبسم نمود و گفت **مصرعه** چو فردا شود فکر فردا کنم + چون آن مرد را مهربان
یافتم باسایش آنشب را گذرانیدم همین که صبح شد خواستم که عذر مهربانی آن مرد
بخواهم و داخل شهر شوم آنمرد گفت فرزند چون تو مرد عجمی و حق دینی بر من داری
لهذا ترا نصیحت میکنم فرزند این شهر جای تو نیست از من بشنو تا بدام بلا نیفتی سر
خود گیر و برو و داخل شهر مشو و اگر برای تحصیل مال این شهر خواهی رفت امروز هم
صبر کن الحال برو بدرون این حجره بیلی و کلندی و غربالی و توبره هست بیرون
آر تا بگویم چه کنی با خود گفتم ای وای بدام طرفه کسی افتادی که نان شب را امروز
کار میفرماید باری علاج نداشتم بدرون رفتم و آنچه گفته بود بیرون آوردم
گفت آن تلی که از دور می بینی گفتم دیروز بر آن گذشتم گفت برو بکنار آن تل و چند
قدم بر فراز بر آی و خاک آنرا بکن و بکنار انداز تا کندهٔ گلوی بهم رسد بعد از آن
هرچه کنی در غربال بریز و ببیز آنچه در غربال بریزد در توبره ریز چون پر شود
بیار تا گویم چه کنی من بیخبر از اصل مطلب چون بدانمکان رسیدم بگفتهٔ او عمل کردم
جواهر وافری در آن خاک ظاهر شد که چشم از دیدنش خیره میشد و در اندک
فرصتی آن توبره را پر کردم و چند دانهٔ ریزهٔ آنرا پنهان کردم و توبره بدوش

کشیده برآورده آوردم آن مرد با زنانی و پاره میوه بنزد من آورد و گفت آنچه از جواهر
آورده آن مال تست و این توشه را از من بگیر و تا زود است سر خویش گیر تا
کسی ترا در ینجا ندیده است خود را بجائی رسان و جان خود را از این بلا برهان گفتم
ای پدر کجا روم که من چندین جواهر دارم تن تنها در این بیابان خونخوار بچه کار من
می آید گرسنه و تشنه کجا روم سر در کف و جان در معرض تلف بس نیست که این
بار نیز بر دوشم باشد **بیت** در بیابان خشک و ریگ روان * شلغم
پخته به ز نقره خام * آن مرد گفت خوب ای جوان حاصل من آنچه توانستم گفتم
مصرع تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال * الحال اگر پای گریز نداری البته
داخل شهر خواهی شد این انگشتر را بگیر و چون بر سر چارسوق رسی مرد محاسن
سپیدی در صورت من خواهی دید او برادر من است انگشتر را باو ده تا شاید
او درباره تو فکر کند زیرا که در اندرون شهر او دوستی نیست مبادا کشته شوی
زنهار آنچه گوید بشنو و چنان کن که خود را دچار بلائی انگشت قبول بر دیده
گذاشتم و انگشتر را گرفتم و او را دعا گفتم و بشهر رفتم دیدم شهر آراسته و پیراسته
زنان و مردان در بازارها و دکان نشسته ظرفی از عرق و شراب
و کباب در میان گذاشته هر لحظه زن برخاسته بر شوهرش جامی میدهد و
می نشیند مردان با مردان و زنان با زنان بیع و شری میکنند و همه لباس
اهل فرنگ با رخساره لعل رنگ چون من داخل بازار شدم همگی مرا بیکدیگر
مینمودند چون میان چارسوق رسیدم ازدحام عام دیدم محال گذشتن از آنجا بود
بگوشه ایستادم همین که روز به زوال رسید ازدحام کم شد شخصی را که مرد و زن ورد زبانشان
داده بود دیدم بر فراز صندلی نشسته و بر عصای مرصعی تکیه زده محاسن سفیدی
بر سینه فرو گذاشته پیش رفتم و سلام گفتم جواب سلام داد و تند تند در من نگریست
و گفت ای پسر چگونه بدین مکان رسیدی مگر برادر گردن شکسته مرا ندیدی گفتم دیدم
و نصیحتها نمود و مرا مانع دخول شهر گردید نشنودم زیرا که انقدر راه محنت کشیده

بودم که مافوق آن متصور نیست لهذا این اختر را بخدمت شما نشانی فرستاده
است آنرو سمجه متفکر گردید پس مرکب طلبید سوار شده مرا نیز با خود بخانه برده
خانه را دیدم چون بهشت برین عمارت با تکلف و اسباب اثاثه بزرگانه و خدمه
بسیار یاری تا نیمشب در خدمت او بودم در خدمتگذاری و مهمان نوازی کوتاهی
نکرد و تمامی سرگذشت خود را تقریر کردم تاسف بسیار بر حال من اظهار کرده گفت
اینجا اهل اینها همه سهل بود خود را با این طلسم چرا انداختی گفتم ای مرد خدا لعنت الله
که مرا از حالت این شهر آگاه کن تا بدانم سبب اینهمه منع تو و برادرت چیست گفت
فرزند بدانکه این شهر همه کافر و شیطان پرست اند و بادشاه ایشان فرعون
عصر است و بسیار مغرور است و متعصب دستور ایشان اینست که چون غریبی بدین
شهر وارد شود و او را کسی در منزل خود جا مندهد تا به پادشاه عرض شود چون او را
بخدمت پادشاه عرض کنند بتی دارد و شیطانی در جوف آنجا گرفته تکلم میکند
نام و نسب هر کس را میگوید و مذهب و ملت او را افشا میکنند مگر آنکه ای مفتاح
او را سجده کند پس بفرمان آن پادشاه آن غریب را سجده آن بت ارم میفرمایند همچنین
هر کس در این شهر شئی را بروز کند و باز از این شهر بیرخصت بادشاه و آن
شیطان گمراه بخواهد برود او گرفتار میشود و هست زیرا که هرگاه اراده رفتن کند آلت
تناسل او دراز میشود و بر زمین میرسد و از رفتن باز میماند و این هم هست
که هر کس سجده بت کرد اگر او خواهد او را کتخدا میکند من گفتم ای مرد مسن خود از جهل
حیلی باقتضای گردون بدام افتاده ام الحال یاری از تو باید آنچه فرمائی من بجان فرمان
کنم دیگر رضای بقضای خدا است گفت فرزند خوب فکری خواهم کرد که رسوا
نشوی و آزاری نکشی و چند روزی که حیات داری بفراغت بگذرانی دست
او را بوسه دادم و زبان بدعا کشادم بعد از ساعتی سر بر آورده گفت فرزند
خوب زنی بجهت تو بهم رسانیده ام گفتم آن کیست گفت دختر وزیر اعظم که در حسن
و کمال بینظیر و در سن پانزده سالگی است گفتم وزیر اعظم دختر بمچون منی کی دهد گفت

فرزند رسم این ولایت چنانست که هرکس بت بزرگ را سجده نماید بی مضایقه اگر
غریب باشد اگر دختر پادشاه باشد مضایقه نمی کنند و بجهت تالیف قلب او میدهند
و من هم فی الجمله اعتباری نزد ایشان دارم ترا هنوز ندیده و نشناخته اند خوب واقع
شده که فردا روزیست که پادشاه و سپاه او عزیمت بزیارت بتکده میروند ما نیز
برویم و تو میباید مصلحت وقت تقیه کنی و بی مضایقه بت را سجده کنی ان شاء الله کار ما
بمدعا شود و از خطرها محفوظ باشی دعایش گفتم که دلیلی چنان در حالتی چنین بمن
مهربان ساخت باری چون صبح نزدیک شد مرا بحمام فرستاد و لباس فاخر
داد چون بتخانه آمدم آمرزد سوار شد و مرا هم بر مرکبی نشانید و روانه بتخانه شدیم و آن
بتخانه در کنار دریا واقع بود و ترتیب و زینتی که زبان از شرح آن عاجز و قاصر
است و خلق آن شهر از هفت ساله تا هفتاد ساله اعلی و ادنی در آنجا حاضر همه
مستان و پای کوبان دختران خورشید سیما و پسران یوسف لقا در هر طرف
صف زده در سیر و صفا ☆ بیت ☆ گلرخان جابجا در صفا و حضور ☆ چشم
بد از جمال بتان دور ☆ سیر کنان رفتم تا بجائیکه پادشاه و آمرزد بخدمت برهمن
بزانوی ادب نشسته بودند سرها برهنه کرده گوشها بر آواز بت داشتند من بموجب
تعلیم کورنش و تسلیم نموده بت را بظاهر زمین بوسیدم و دست برهمن و پادشاه را
هم بوسیدم و بعده دامن وزیر را گرفتم و طلب دختر کردم پادشاه از آمرزد پرسید که
این کیست و از کجا آمده است گفت از خویشان من است بامید زیارت بت بزرگ
آمده است و الحال دختر وزیر را دیده و مایل او گردیده و چون بدین در آمده التماس
دارد که وزیر بامر پادشاه بغلامی خود قبول کند پادشاه فرمود او را بت بزرگ فدا
فی الحال برهمن رشته سیاهی در گردن من کرده بپای تخت بت بزرگ آورده سجده
فرمود و حرفی چند گفت آوازی از جوف بت بزرگ بر آمد که خواجه زاده خوش آمدی
از رحمت ما امیدوار باش سرزنک از خلایق بر آمد تمامی بر خاک افتاده صدق صدق
گفتند باری پادشاه مرا خلعت داد و نقارخانه را نواختند و آواز بلند شد که عجبی را

هیئت بزرگ نظر کرده دختر وزیر را باو داده و آن روز تا شام در تنگ بودیم و
محل شام با وزیر پادشاه و برهمن و جمعی از کشیشان سوار شده بخانه وزیر رفتیم و
زینت تمامی بر سر وی دختر را آوردند و بخدمت پادشاه حاضر کردند حور
وحشی را دیدم که نظیرش نبود کشیشان برسم و کیش ایشان دختر را با من عقد بستند
و پادشاه سوار گشته رفت و با آن پری پیکر خلوت نموده بوصال یکدیگر رسیدیم و
صباح بپابوس پادشاه رفتم و مقرب پادشاه شدم و پادشاه انعام در باره من
میکرد و اگرچه مرا احتیاجی نبود زیرا که دختر گنج و گوهر بسیار داشت القصه مدت
یکسال و نیم بدان و تیره میگذرانیدم تا دختر حامله شد و روز وضع حمل بیمار شد و آزار
میکشید و من گریه میکردم تا سه روز و شب درد میکشید ضایع گشت و فوت شد من
گریبان پاره کردم و ببالین نشسته میگریستم که ناگاه از طرف دیگر شیون بلند شد و زنان
بدرون می آمدند اما همین که میرسیدند سری بر سر من میزدند و می نشستند توجه کردن
نزدیک بود که وزیر گوید آنها کشته شوم که ناگاه شخصی از پس پشت گریبان مرا گرفته
باز پس کشید و از میان بالاجبار برد چون دیدم همان مرد بود که مرا گفته بود که دلالت
چه میکنی گفتم انّ الظالم لمن یدانی که چه یگانه گوهری از دستم بدر رفته تبسم کرده گفت
حالا مرگ خود کرایه کن او زنیکه میگفتم که چرا باین شهر آمدی میگفتی علاجی نداشتم
الحال همین علاجست و من منیز. الغرض که مطلب وصیت باری مرا بدیوانخانه
آوردیدم که پادشاه و امرا و برهمنان و تجاران و سی و سه اصناف شهر جمعیتی کرده
بودند و اموالیکه منسوب بمن و زن من بود تمام را بمیان ریخته و دلالان قیمت
میکنند و هرچه هرکس میخواهد بر داشته زر میدهند تا که تمام آنها را نقد کردند
بعد از آن جواهر از آن زر خریده در صندوقچه کرده بمن دادند و صندوقی از
آن وقت برایش بار کرده اشتری حاضر کرده و مرا بر آن سوار کرده صندوقچه را در کنارم
گذاشته کشیشان و برهمنان ذکر کنان و ناقوس زنان و خلق تمام دو سویان
و تهنیت گویان از شهر بیرون آوردند و از همان دروازه که روز اول داخل شده

بودم مرد دربان که مرا بآنحال دید آه از دل برکشید و سرشک بر رخسارش دوید
آمده گفت ای بدبخت برگشته اختر اگر آن روز پند من می‌شنیدی کی باین بلا مبتلا می
گردیدی باری خیال کن من کجا و دماغ حرف زدن یا سخن شنیدن داشتم و نمیدانستم
که مآل کار بکجا خواهد انجامید تا آنکه بدان حصار رسیدیم که در اول روز دیده بودم برهمن
کلیدی از جیب برآورده قفلها از آن در گشود و صد نفر جوان زورمند سعی تمام
در باز کردند و نعش و صندوقچه جواهر و صندوق اطعمه مرا اندرون بردند و زیر در همین
آمده میگفتند اینجا امروز روزی آیند و روزی روند این زن و فرزندت و اموالت
آذوقه چهل روزه است بخور که تا بت بزرگ بفریادت رسد خواستم که از جای برخیزم
و آنچه باید بگویم آمد عجم پیش زبان عجم گفت که ساکت باش و خدا را بد خواه
و حرفی مگو که همین دم میفرستانندت کسی تقصیری درباره تو ندارد و قضا اینها را
وسیله باری مرا در آنجا گذاشتند و خود بیرون رفتند و در را بستند من از بیده
سر بزانوی غم نهاده گریه بسیاری کردم بحدی که گذشت آنقدر حرارت هوا و گرما و تعفن در
من اثر کرد که نزدیک شد که نفسم منقطع گردد سر از جا برداشته نظر بهر طرف کردم
استخوان پوسیده و گندیده و صندوقهای زر و جواهر و جانوران بنظر درآورده مرا از
غصه رجعت نکردی چند بر آن نعش دختر وزیر زدم و گفتم ای آتش باستخوان افتاده
تو گر نمی‌توانستی ز امید چرا حامله شدی و بهر طرف دویدم که شاید پناهی بجویم که از
تابش گرما نجات یابم نیافتم و آن روز را بهمینوال گذشت و شب نیز از بیم هوا
وه دوام خواب و آرام نداشتم روز دیگر رایم بدان قرار گرفت که صندوقها
پوسیده را جمع نموده در پایان حصار در جائیکه تابش آفتاب کمتر بود بر بالای
هم گذارده اندک سایه بهم رسانیدم و روز هم در طرف شمال بسایه‌اش می‌نشستم و
شب را بر بالایش میخوابیدم و قنا بیلی آب گرم از یکطرف حصار جاری بود چون منبع
جستم بقدر رو من آفتابه منفت جوشش بر دیوار حصار که از سنگ و ساروج بود
نصب نموده بودند باری بدان آب و آذوقه مذکور در کنج باغ حصار چند روزی

بسر کردم قریب بچهل روز توشه ام تمام شد مضطرب گشته بدرگاه قاضی الحاجات
مناجات کردم که خداوندا تو قادر بر کمالی و لم یزل لایزالی اگر از عمر
چیزی باقیمانده است بجائی که یا بنانی برسان + بیت + بقید زندگی
هرکس اسیر است + زفکر آب و نانش ناگزیر است + گریه بسیار کردم خوابم
در ربود وقتیکه بیدار شدم آواز مردم شنیدم که مرده آورده بودند دم نخود فرو بردم
تا در را بسته رفتند و آهسته پیش رفتم از قضا مردی مرده بود و زن پیری همراه
او آورده بودند و صندوق اطعمه نیز همراهش بود گفتم ای دل مصلحت وقت
آنست که این عجوزه را بکشی و آذوقه او را متصرف شوی که خدا برای تو رسانیده
است پایه صندوق را بدوش کشیده ببالینش رفتم و آن زن سر نخود فرو برده
بود مرا دید چون از تابش آفتاب عفونت هوا رنگم متغیر شده و هیئت دگرگون آن
زن ترسید و تا از جا جنبد آن چوب را بر سرش کوبیدم که همانجا بفراغت خوابید
و صندوق آذوقه اش را متصرف شدم و هنوز آن باخر نرسیده بود که بامر رازق موران
و مار و خالق لیل و نهار تابازکی دیگر رسید و هیچ ماهی نبود که در رزق نمی گشود همین
که سه چهار ماهی گذشت روزی بتقضای حاجت رفتم نازنین دختری دیدم
بسن هژده سالگی همچون آفتاب انور ملبس بلباس امیرزادگان از آنجا که قسمت ازلی
بود بعشق گرفتار شدم و او چون مرا دید نعره کشید و از غایت واهمه بیهوش گردید
گفتم ظالم دیدی که چه کردی که این حب نبات آب شد پیش دویدم و در برکشیدم
بهیچ تکلفی آب بردم ماهی بر رویش زده بهوش آوردم چون چشم گشود باز واهمه نموده
از جا جسته گریخت گفتم خوب بجائی نمیرود او را بجوید واگذاشتم اما هر روز
میآمدم و آذوقه برایش میگذاشتم و طعام نمیخوردم چون چند روزی گذشت و دید
که آزار باو نمیرسانم و اطعمه وافری دارم انس گرفت نام و نشان طلبید نرم نرم بخود
خواندم و طعام و میوه و غیره باو خورانیدم و بزبان خوش فریفته بجای خود
بردم و از احوالش پرسیدم گفت دختر کمال السلطنه پادشاه ام و نامزد نسیم عجم

خود بودم چون شب زفاف رسید پسر عمم را درد قولنج پیدا شد و مُرد و مرا همراه
آوردند و گفت تو کیستی احوال خود را شرح دادم گفتم ای نازنین خدا ترا برای
من فرستاده او ساکت شد و چند روزی با او بمدارا و مواسا بسر بردم تا او
را مسلمان کردم و اقرار زناشوهری از او گرفتم صیغه اش تعلیم دادم و صیغه گفته
دست در گردنش در آوردم و با آن حوروش در آن جهنم دنیا مدت سه سال
بسر بردم و در سال سوم پسری آورد و کار ما آن بود که همه روز بجهت دفع بیدماغی
در آن حصار میگردیدیم تا اینکه طفل هم دو ساله شد و از شیرش باز گرفت روزی
گفتم ای زن تا کی در این زندان خواهیم بود گفت مگر خدای عالم نجات دهد مرا
از گفته او رقت پیدا شد گریه بسیار کرده بخواب رفتم در خواب همان معامله
را دیدم که می پرسیدم و شخصی میگفت از همین آب بدر رو با من از شادی برجسته
با زن گفتم او بخندید که این کی میسر شود باری همت بر آن گماشتم و فکری بسیار
کردم آخر رایم بر آن قرار گرفت که میخهای که در صندوق تابوتها بود جمع کردم
شاید که بسبب آن کاری توانیم کرد و زن را بمیخ جمع کردن فرمودم و خود هر
روز از صبح تا شام اکثر شبها نیز در آن آبشار نشسته میخی را میگذاشتم و چندان سنگ
بر وی میزدم که دستم از حس افتاد تا اندک رخنه در آن میشد و گاه بود که خرمنی میخ مے
شکست و ذره از آن سد بالا دفع نمیشد تا یکسال کار این بود تا آنکه سوراخی بهم رسید
که توان بیرون آمد پس آنچه هر یکه جمع کرده بودیم اینها را
جامهای خود کرده باین امید که اگر در بیرون بدست ظالمی گرفتار نشویم چند
روزیکه زنده باشیم بفراغت و عیش گذرانیم پشتی توکل بر خدای نگاهدارنده
نموده از آن سد بیرون آمدیم و همراه چند کیسه را حمایل کرده و طفل را بر گردن گرفته
سر در بیابان نهادیم هراسان و لاحول گویان یک ماه و چند روز است که شب و روز
راه آمدیم و گاهی علف و گاهی گیاه و برگ درختان خورده ایم و از ترس جان به
هیچ آبادانی نرفته ایم اینست احوال من و اموال من اکنون قوت از تنست

شهریار دلم بر احوال آنجوان بسوخت و او را نگاه داشتم و همت بر ترقی احوال او
گماشتم و بعد از آنکه او را از همه جهت آزمودم ناظر سرکار خود نمودم و در هر حالت
انیس و جلیس خود ساختم و زلزلت امر مصاحبت با شهزاده بهم رسید و بعضی در طفولیت
رفتند و شاهزاده هم بجوار رحمت ایزدی پیوست و عیش بر من منغص گشت و این
فرزند مرا خوش نمی‌آمد بخدمت پادشاه عرض کرده شاه بندری را بجهت آنجوان
گرفتم و خود رخصت طلبیده برادران و سگ را بهمین دستور نگاه میداشتم بولایت عجم
رسیدم بجهت آنکه کسی را اطلاع بر نامیم افعال برادرانم واقع نشود و ننگ سگ پرستی
بر خود نپسندیده نیت که توقف در عجم میدارم تا حالکه بدلالت و رفاقت این پسر بخدمت
پادشاه مشرف گردیده احوال خود را بیان کردم و از خواجه زاده پرسیدم که تو از
مردم کدام ولایتی زمین بوسیده زینهار طلبید و بعد از آن گفت ای شهریار
دولت بهر حالت مستدام باد کمینه عاجزه از اهلیت وزیرم که قبل از این پادشاه دیر
آن پیر بیگناه خشم نموده حکم بر حبس او فرموده و سوای من فرزندی نداشت بر خود
لازم ساختم که باستخلاص کوشم و پنهان از یاران با یاران رفته اسیر و را بخدمت
آورده ام تا شهریار معاینه نماید و صدق قول پدرم بر بندگان والاجاه ظاهر گردد
و از تقصیر او درگذرد و بیچاره پیر شهر مستطاع است چون ظاهر شد که او جهت وزیر است
خواجه آه درد ناک کشید و بیخود گردید چون بهوش آمد گفت دریغ که رنجم بیهوده
و ضایع بود دریغ که در آخر پیری رنج سفر کشیدم و پرده خود را دریدم و بکیفیت
کامی ندیدم گفت کامت چه بود گفت چون فرزندی نداشتم او را بفرزندی نیکو داشتم
این همه از شعبده بازی روزگار که رکی لباس برده بود و دریشان مرا بر احوال آن
مرد کار افتاده دل بسوخت پیش او را طلبیدم و مژده وصل آشناه وش را در
گوش او گفتم فی الجمله تسکین یافت و فرمودم دختر را بحرم برند و بجهت
پدرش اسپ و خلعت فرستادم و از زندان بحمام برده باعزاز تمام بدرگاه
آوردند و خود تا دربار گاه استقبال او کردم و پدر وارش ببر کشیدم و جنبش

بوسیدم و مجدداً برسند وزارت و امارتش متمکن گردانیدم و زمام مدار مملکت
بکف کفایت او باز داشتم و خواجه را خلعت و منصب گران بها انعام فرمودم
شهر را آیین و چراغان فرمودم و در ساعت سعد عقد فرمودم و دختر
وزیر را بخواجه دادم و مدتی خواجه با آن دختر بسر برد و دو پسر و یک دختر
ازو ماند احوال پسران او یکی ملک التجار و یکی خزانه دار سرکار است احوال
درویشان مطلب ازین نقل آن بود که چون شب گذشته دو نفر شما را شنیده ام
و میخواستم که شما جرأت بهم رسانیده دو نفر دیگر نقل خود را بگذرانید و چنان
پندارید که در چهار طاق نشسته اید و من هم یکی از شمایم و فی الحقیقت من هم

درویش و محتاج ام بیت

درویش و غنی بنده این خاک درند	آنانکه غنی ترند محتاج ترند

بیان حقیقت درویش سیوم

درویش سیوم بدو زانو در آمده چون ابر بهاران سرشک از دیده باران گفت

شهریارا من از احوال خود چگویم که ناکام کم باد بیت

کسی چون من مباد از بخت نومید	مبادا هیچکس سرگشته جاوید

بنده خود مالک مملکت در اول جوانی بر سریر کامرانی سلطنت میکردم روز
نشسته و خواص در گردم حلقه بسته جهاندیدگان و دانایان از مکارم اخلاق پیشینیان
نقل میکردند مثل عدالت نوشیروان و کرم حاتم که بموجب این دو خصلت پسندیده
و دو صفت حمیده نام نیک ایشان تا انقراض عالم بر زبان بنی آدم بخیر جاریست
و یکی از ندیمان حکایت کرم حاتم روایت کرد که او مردی بود از اشراف قبیله بنی
طی چون کرم را شعار خود کرد مردم از هر طرف بگردش در آمدند و سر در قدمش
نهادند و او بهتر امی اختیار کردند روز بروز صیت کرم و بزرگی او در بسیط
عالم منتشر گشت از جمله کرمهای او اینست که نوبتی نوفل بن ناماان عرب که از

تصویر درویش سوم



و تیر ان قبیلهٔ بنی عامر که معاصر حاتم بود بر سبیل منازعه و محاربه در آمد و لشکری از
قبیلهٔ بنی عامر و دیگر قبایل گرد آورده بطمع سروری بر سر بنی طی تاخت آورد
حاتم چون خبر یافت بجهت آنکه بسبب او خون مردم ریخته نشود تنها از میان بدر رفت

واین هم از کرمهای اوست نوفل بدون قتال و جدال ملک و مال حاتم را
متصرف شده در سراپردهٔ حاتم نشست و منادی فرمود که هر کس حاتم را بیارد
یا خبر او بیارد صد دینار او را بدهیم و خلقی متفحص حال او بهر جانب در گوشه و کنار پیاده
و سوار بامید درهم و دینار مشغول گشتند اما از هیچ جا نشان او را نیافتند و حاتم در
غاری گریخته بود همین که شب میشود پیرمردی و پیرزنی با دو طفل بدرون غار
میروند گویا آن مغاره مقام مقرری شان بود آتشی افروخته هیزم و راحله می
خوابند زن به مرد میگوید که امروز چرا هیزم خود نفروختی و نانی بجهت اطفال
نیاوردی مرد گفت که نوفل عامری بر سر قبیلهٔ طی تاخت آورده و حاتم گریخته از آن
سبب مردم شوریده و آشفته بودند کسی پروای هیزم خریدن نداشت و نوفل منادی
فرموده که هر کس حاتم را بیارد او را نعمت و درهم و خلعت بخشد مردم اکثر
بجستن حاتم مشغول شده اند زن میگوید چه بودی که ما میدانستیم که حاتم کجاست
بنوفل نشان میدادیم و از درویشی و فاقه نجات می یافتیم حاتم این مقاله را می شنود
همینکه روز میشود پیش آنمرد رفته سلام میکند مرد پیر بعد از سلام می پرسد که تو کیستی و که
در این مغاره پنهان هستی میگوید که من حاتم آنمرد بر پایش می افتد که ای جوانمرد
جانم فدای تو باد امروز وقت آن نیست که نام خود ظاهر کنی خلقی بجهت گرفتن تو سعی
میکنند و دشمنی چون نوفل بقصد تو کمر بسته حاتم میگوید که شنیده ام که نوفل
وعده کرده که هر کس مرا نزد او برد زر و خلعت و نعمت دهد میخواهم که کرم فرمائی و مرا
نزد نوفل ببری تا آنچه وعده کرده بتو برسد و مرا ثوابی باشد **مصرعه** خوشا
حالی که از جانی بیاساید * آنمرد معاذ الله گفته از آن استبعاد میکرد و حاتم ابرام
از حد برد و در آخر او را تهدید نموده گفت که بگفتار من عمل کن البته مرا خواهند
برد و بنوفل خواهم گفت که فلان مرد مرا در ظل حمایت خود داشته و میدانیکه
این برای تو خوب نیست آنمرد درمانده لاچار بپیش افتاده حاتم بدنبال او روان
میشود و از قضا در آن وادی خلق بسیار بجستجوی حاتم بهر طرف در تکاپو بودند

دو نفر بدیشان رسیده حاتم را میگیرند و همچنین دیگران از ایشان وقتیکه بسر ارده
نوفل میرسند قریب پانصد نفر در باب آوردن حاتم مدعی بوده اند نوفل خون
قسم خورده بود که آورنده را انعام و بد متفکر میشود در جهاندیده میگوید حقیقت را
از حاتم طلب کن که او راست خواهد گفت از حاتم میپرسد او میگوید که اینها همه دروغ
میگویند مرا مرد پیری بدین صفت آورده خون طلب میکند در دنبال خلق گریان
وسینه کوبان می یابند بخدمت نوفل می آرند نوفل کیفیت احوال از او میپرسند آن مرد
منحنی مقالات شب و معامله روز را بتفصیل بیان میکند نوفل از شنیدن آن بخود فرو
میرود و اندیشه میکند کسیکه جان خود را فدای هیچ درویشی میکند و رضای خدا را
میخواهد با او دشمنی نشاید کرد و او را ذلیل نتوان کرد زیرا که بخت بلند و طالع
مسعود دارد و از جای برخواسته دست و پای حاتم می افتد و او را بجای
خود نشانیده بنده وار بخدمتش می ایستد و دشمنی چنان بهمین کرم بدوستی مبتدل میشود
و اشجار را ثمره نیکی بسیار است ✝ بیت ✝ نه مرده جاوید شد هر که
نکونام زیست ✝ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را ✝ شهریارا چون این شنیدم
با خود تامل کرده گفتم ای دل حاتم با ریش سفید و حنیف خانه عرب مشهور گردید و تو بادشاه
روی زمین پسر و سلیمان فراشی و از این فیض محروم باشی زهی تند روی و کم بختی
مدتی در این فکر بودم و عمارتی بنا فرمودم که چهل در داشت و عمارت بسیار
وسیعی بود و هر دری یک وجه بود و نقاری بجهت خیرات امر فرمودم که زند هر یک
مثقالی طلا و زر با اکثر در آن عمارت می نشستم و از هر دری یتیمی و غریبی و سائلی
که می آمد یک عدد زر بادمیدادم و از آن خوشنود بودم و باین دستور مدتی
میگذرانیدم روزی در اول روز در آن مکان نشسته خوشدل و خورسند از روزگار
غافل از نیرنگ سپهر شعبده باز که ناگاه قلندری از یک در باندرون آمده
شیئا لله کشیده او را پیش طلبیدم او دهن خرقه خود را پیش داشت دیناری
بدامنش افکندم دعا گفته بیرون رفت و از دیگر در آمد و دینار دیگر داده ام همچنین

درهارا یک یک گردیده در هر دری دیناری میگرفت تا باز از اول در که آمده بود و رآمد همچنان دامن در دست مرا از او بد آمده گفتم ای نادر ویش این اسم لباس بر تو حرام همانا گوشمالی از مردی نخورده و خدمت پیری نکرده این چه حرص است که تو داری و در تذکرهٔ فقرا شنیده ام که درویشی اگر فلوسی داشته باشد و اورا مصرفی نباشد و درویشی یافته نشود که باو بذل کند باید در اندازد و الا عبادت و خواب شب را و حرام خواهد بود و مجرم طریقت است و تو اکحال چهل اشرفی داری و باز از گدائی دست بر نمیداری و من ترا مستحق نمیدانم و چیزی نمیدهم و روبرو چون این فقرهٔ عتاب آمیز شنید چشم بجانب من از غضب گردانید و گفت ای بندهٔ خدا اگر من خدمت پیری نکرده ام ✤ تو قوله تعالی ✤ یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا تُبْطِلُوا صَدَقَاتِکُمْ بِالْمَنِّ وَالْأَذَی ✤ نخوانده و از کرم بوی نبرده و از کم همتی باخود قرار داده می پنداری که نامت در سلک کریمان منسلک شود برو و بهبره واز دختری که از خاندان برامکه مانده بیا موز و بعد از آن بنشین و نام نیک اندوز اگر این چند دینار در نظر تو قدری دارد در پیش من قدر و قیمتی ندارد ✤ بیت

دریا دلیم دیدهٔ ما معدن درست ✤ گر دست ماتهی است ولی چشم ما پر است

و زر هارا بر زمین افشاند و دست بر طرف دامن زده بدر رفت شهریارا چون آن پادشاه ملک فقر مرا بچنین تنبیهی نمود و بر من فایق آمد و ناخن چون زخم دلش را خراشیدن از مروت ندیدم بعذرخواهی برخواستم و از دنبالش رفتم و بکلافت هر چند که خواستم برگردد راضی نشد و امن راضی بودم که هر چند خواهد بد و بد گویم و در آخر قسم یاد نمود که اگر فی المثل پادشاهی خود را بمن بخشی نیایم ✤ بیت

دلگیر نجید از کسی خورسند کردن مشکلست ✤ چون شکستی شیشه را پیوند کردن مشکلست

این بگفت و رفت شهریارا سخن او لیسا بمن اثر کرد هر چند کوشیدم که شنیده از آن فکرها لی یابم میسر نشد شب و روز در کنج خیال آن عوطه در و بی خور و خواب بودم تا آخر ایام

بدان قرار گرفت که بروم بصره و آن دختر که درویشش میشود ببینم که کرم او
تا چه حد است با وزیر خود مصلحت نمودم گفت عجب از شعور پادشاهان که بکیفیت
قلندری بی سر و پا چنین حرکت بجا کنند و قول لاطائل و پوچ او را کار بندند گفتم
من قول او را کار نه بستم بلکه سخن او کابر را حق دانستم و میخواهم که مرا مانع نگردی
که می ترسم آخر این عقده مرض مالک گردد گفت چون عزم سیر بصره کنی چند
نفر از سیاحان و خاصان در رکاب خود بر گفتم این سخن خلاف رای و
تدبیر است هر گاه من با خیل و حشم بهر جا که برسم کدخدایان نظر و علوفه و پیشکش فرستند
و اگر در این صورت صد هزار بخشش کنند همانا که چشم داشت دو چندان از من
داشته باشند من بشبیه درویشان میروم و از تو میخواهم که بوکالت بر جای من
نشینی و رعیت را نیازاری و خلق را بقدر توان از خود خشنود بداری و این
رویه که مرا خیر جاری است بیادگاری بیاداری و اگر بمیرم دولت بتو باقی باد
بعد از آن طرح سیر و شکار انداخته او را بجانشینی خود نصب نموده امرا را به
اطاعت و انقیاد او حکم کردم و خود با چند نفر بصحرا رفتم و چندان توقف نمودم که
او سر رشته مهام مملکت بدست گرفته همه خلق را مطیع و منقاد خود گردانید شبی تغییر لباس
نموده مشت درهم و دیناری و چند دانه در شاهواری با خود برداشته بشکل
فقرا یکه و تنها سر بصحرا نهادم و ملک و پادشاهی را بر جا گذاشته بجانب بصره
روان شدم در عرض راه چیزی واقع نشد که محتاج بعرض باشد تا روزی که
وارد بصره گردیدم و چند قدمی رفته بخیابانی رسیدم در میان آن خیابان

قصه ملکه بصره

قصر ملوکانه دیدم و در آن قصر را از طلا ساخته بودند و از
جواهرات گران بها مرصع نموده بودند بحظ ایستاده ملاحظه وضع آن
عمارت کرده از آنجا گذشته چون قدری راه رفتم صدای فتح الباب آن درخانه بگوشم رسید

و از عقب من شخصی دوید که ای مرد عزیز وای درویش سیاح ای مهمان خجسته
لمحه توقف بکن که مرا عرض داشتی هست ایستاده نظر برش کردم شخص مردی بود محاسن
سفید ملتبس بلباس کدخدایان معتبر و عصای مرصع در دست چون بنزدیک آمد زبان
ابتدا بخواهش گشوده گفت ای یار عزیز بنده خدمتکار درویشانم و این سرای مهمان
خانه و تکیه خاص ایشان است التماس آن دارم که قدم رنجه فرمائی و منت بر جان
بر جان من گذاری و مرا در خدمت مخدومه مفتخر نکرده دانی و چندان ابرام نمود که
ما شرمنده اکرام کرده بتکیه خانه آورد و باغ بسیار وسیعی بگلهای الوان و میوهای
گوناگون آراسته و با نهار و جداول پیراسته آب طریق گلاب روان بیت

دیده را ز نکهت سبزه اش مطلوب	بانگ مرغش فرح فزای قلوب

عمارت عالی بنا درمیان آن باغ واقع بود که نشان از قصور بلی قصور بهشت میداد
فرش ملوکانه گسترده مرا بدان عمارت آورده نشانید و اکرام بسیار نمود فی الحال
قدح چینی فغفوری شربت قند و عرق بیدمشک حاضر کردند آمد و بتکلیف تمام
بقدر خواهش من نوشانید و ساعتی که گذشت خوانی از نقلیات و حلویات
و نانهای میده و میوهای لطیف و اصناف حاضری آوردند و همه در ظرفهای
چینی و عنبری و فغفوری و ختائی و دستر خوان زربفت گستردند و نهادند
آمد و میزبان با من بر سر خوان نشست و بشیرین زبانی تمام آن گوارا خورشها
بکام من چاشنی بخش گردانید چون خوان برداشتند ظروف را از آلایش پاک
کرده بخاری گذاشتند و آمد تا شب مرا بنقل و حکایت و حسن خلق مشغول داشت
و در شب نیز چون سفره آوردند و چند قاب طعام و رقاب نقره آوردند چون
طعام خورده شد ظروف و صغار را از عمارت بدر بردند و بعد از شب پاسی رخت خواب
اکابر بهانه افراشتند آمد و مرا تکلیف خواب نمود گفتم ای مرد خدا اثر اجزای خیر دهاد
و درویشان را این نوع فراش در خور نیست گفت یعنی بیاری تعلق تو دارد
اختیار داری دو نفر خادم را سفارش نمود که بیدار و از مهمان خبردار باشید که مبادا

حاجتی داشته باشد و خود بخواب گاه رفت و من در دریای تحیّر غوطه
خورده بخیه نمودم و در فکر آن بودم که آیا این مروّتیست و این نوع غریب
نوازی او را سبب چیست خادم بیدار دل صاحب فراست تفکّر مرا دریافت
آمده در پیش من بنشست و گفت ای پدر درویش این خانه را صاحب است بزینت
مکارم اخلاق آراسته و از مکاره و معایب پیراسته و این بذل فرموده اوست
و اینم دلیلی از خادمان و فرمانبران اوست و ادنی پایه انعامات و احسان اوست
چون این فقره شنیدم گفته آنمرد درویش یاد آوردم و مطمئن گردیدم و بخواب
رفتم همینکه روز روشن شد خوان سالار فلک گرده نان خورشید را بچنگ آسمان
جا داد آن مرد میزبان نزد من آمد و بساط مهربانی و خوان میزبانی بگسترد هر
چند رخصت طلبیدم قبول نکرد و گفت ای نور چشم تا سه روز حسب الامر مخدوم ما
باید جا در دیده ما بداری و بعد حسب الخواهش و اراده خود تا هر وقت که خواهی
حاکمی چون اراده رفتن کنی مطلبی که داشته باشی با رخصت رفتن بخدمت مخدوم
خود عرض کنم و آنچه فرماید بدان عمل کنم حاصل که آن سه روز بدان طریق آنمرد
خلیق مرا نگاه داشت و دقیقه از دقایق سعی و خدمتگذاری فرو نگذاشت و همه
روز آنچه که مجلس حاضری و طعام آورده بودند بازپس نبردند روز چهارم همینکه
که بادشاه فلک چهارم بر فراز سلطنت فیروز کار گردون بر آمد و ربع مسکون را
بنور جمال خود منور گردانید آنمرد باز بدستور مذکور میزبانی و مهربانی سلوک
داشت من بشکر اقدام نموده رخصت طلبیدم گفت ای عزیز مگر از ما بنده کان
کم خدمتی و تقصیری صادر شده که بر طبع شریف گران رسیده گفتم خدا نکند که
از شما بغیر مهربانی و آدمیت و حسن خلق و مردمیت و از دیاد احسان و نعمت

چیزی کم ندیده ام مصرعه
جزاک الله فی الدارین خیرا

امّا سبب آمدنست که بزرگان گفته اند فرد مطلب فردوس اگر بجهان دیدار است

ورنه نعمای الهی بجهان بسیار است خصوصاً سالکین را که مطمح نظر از سیاحت
و سفر آنست که فرد

ما خود بگرد دامن مردی نمیرسیم	شاید که گرد دامن مردی بکار رسد

گفت خوب لمحه صبر کن تا بعرض وکلای ملکه رسانم و اذن حاصل کنم و احوال
که میخواهی ببری آنچه در این عمارت است از ظروف نقره وغیره متعلق بتست
بفکر بردن آنها باش گفتم آنها را بکجا برم گفت باینصورت نه بیند که نبری که اگر ملکه
بشنود ما را از درجهٔ اعتماد و اختیار و اعتبار می اندازد ولی چون تو مرد غریب و بی
یاری و راه بجائی نداری آنقدر می توانم کرد که در اوطاقی گذاری و قفل و مهر
کنی که امانت باشد تا ببری چون ابرام او را شنیدم مصلحتاً و عمل کردم و منتظر نشسته
بودم که دیدم چند نفر از در بدرون آمدند و در جلوشان خواجه سرای مرصع پوشی عصای
مرصع در دست چون نزدیک رسید زبان بتواضع گشاد و گفت ای مهمان عزیز
وای نور دیده ماوای حبیب خدا سبب زود بیرون رفتن چیست نباید که ما را از این
فیض محروم گردانی و بباید دو روزی قدم بر چشم من واشته باشی که اگر ملکه بشنود که
مهمانی وارد شده و از ما درگذشته از ما درنگذرد و ملکه سر ما بر دارد و خواهی نخواهی
مرا بخانهٔ دیگر برد که جنب اینخانه بود بصد زیب و زینت و صفا و قاعده و قانون
خدمهٔ اینخانه تمام معقول و خوش شکل ماه سیما و لاله رو با کمال قابلیت و استعداد و آنخواجه
با و بجان آنچه لازمهٔ مهمانی و مهربانی بود تا سه روز بجا آورد و آنچه ظروف که همه نقره
و طلا بود از شربت خوری و طعام خوری آوردند و برابر من جمع کردند روز
چهارم هر چند تعلل میکردم چندان کرم نمود که حد انسان نبود چون خواستم
که بیرون آیم آنخواجه گفت ای مرد خدا احتمال ترا حاجتیکه باشد سوال کن تا بخدمت
ملکه عرض کنم بشب یارا خیال کردم که از مالیهٔ دنیوی آنچه خواهش کنم ممکن است
از آن جائیکه طمع و زیاد طلبی در سرشت انسانیت مضمر است شدم که
خواهش خواستگاری ملکه را نمایم ولی چون در لباس فقر و درویشی

بودم با خود گفتم این چه خواهش بی جاییست باز گفتم اظهار مطلب کنم ببینیم
چه بظهور میرسد بخواجه گفتم حاجتی دارم بواسطه صورت نه بندد اگر مصلحت
دانید رقعه بنویسم و مهر کنم که مطلبی است گفت خوب است کاغذ بر گرفته بعد از شکر
نعمت و حقوق خدمت نگاشتم که بنده هوا خواه را بوسیله گذر بدین شهر افتاد و صحبت
نگاشتگان درگاه عالیه مشرف گردیدم و چند روز بر سر خوان احسان بی پایان
میهمان بودم و حاصل مقصود آمدن این شهر همین بود الحمد لله الملک الودود
که بمقصد رسیدم و آنچه از اطوار این رابعهٔ عصر شنیده بودم دیدم و اکمال ملازمان
سرکار میگویند که مطلبی عرض دار الحمد لله که بمال دنیا حاجتی ندارم و در ولایت
خود فرمانفرما و صاحب اختیارم چون شیوهٔ قرانیه کردم بعد از حاتم امروز نشما
فرزین و مسلم است تکیه بر آن نموده التماس دارم که بعقد ازدواج من رائی که مستلزم
و الا اختیار باقیست مصرعه عذر گستاخی ما چند اگر گستاخی ماست مهر
و مهر خود بد و زده بخواجه دادم و بحرم فرستادم بعد از لمحه مرا بدرون حرم طلبیدند چون
بد انجا رفتم خواجه سرایان و ریش سفیدان دیدم همه سراپا مرصع در دست
صف زده ایستاده و پیرزنی هشتاد و نود ساله بر صندلی نشسته سراپا در میان در و گوهر
غوطه ور و انگشتری فیروزه کاری در دست چون پیش رفتم سلام گفتم جواب
به نرمی و ملاطفت باز داده اشاره نمود و صندلی دیگر آوردند بجهت من چون
نشستم زبان بمهربانی گشود و گفت ایجوان خوش آمدی و صفا آوردی ملکه را خواستگاری
کرده سر خجالت پیش افکندم و جوابش نگفتم گفت ایجوان آدمی ملکه دعای میرساند
و میگوید که مرا از شوهر کردن عاری نیست مطلبی خواسته که بشرف درست
و مطابق رضای خداست و ترا مذمتی درین باب نیست اما تعریف خود نموده
و بپادشاهی خود ستوده بیجا بوده زیرا که بنی نوع انسان از جنس یکدیگر اند و در حقیقت

رباعی

این خرد و بزرگ که بنام انسانند	در دست زمانه همچو انگشتانند
امروز اگر پست و بلندی دارند	فردا که بخوابند همه یکسانند

بلی تفاوت و شرافت بدین اسلام است چه از خلاف ملت احتراز باید کرد و دوست
نباید شمرد خوب است من هم مدتی شده که بشوهری چون تو مشتاقم امّا هزلی را
مهری و شرطی میباشد و چنانچه که تو احتیاج بمال دنیا نداری الحمد لله والمنة که خادم را
نیز از مال دنیا مستغنی گردانیده و القدر داده و میدهد که میخواهد و میداند ما کابین
من و شرطهای من یک چیز است و شرط است که اگر از عهدهٔ آن بدر آئی بعقد تو در
آیم گفتم آن چیست گفت دایه تو امروز مهمان منی و من بخدمت ملکه عرض منمایم تا
یقین آید نماید و بعد از آن گوئیم و شنویم و مرا انگشتنما در حرم بردند و ریش سفید
آن و ایشان آقایان و معتمدان خاص با من بصحبت نشستند و دایه بحرم رفت
بعد از لمحه بیرون آمد بدان مجلس نشست و خوان آوردند چون طعام خورده
شد دایه گفت ایجوان حالا ملکه ما نامزد تست بشرط آن که از عهده شرطهای
او برآئی گفتم بفرمایند که شرطهای ملکه چیست گفت بهروز را بطلبند خادمان
بطلبید و رفتند بعد از لمحه مردی را آوردند لباس اکابر ا نه پوشیده
و قریب بهزار کلید طلا از میان آویخته که هر یک کلید علامت یک خزانه
و چنانچه حال هم در هند قاعده عنان است که هر کس لک روپیه
دارد یک بیرق بر سر دیوار خانه می نهد دالقصّه آن مرد را به پهلوی من جا دادند
دایه گفت بهروز آنچه دیده در ولایت نیمروز بحضور این جوان نقل کن آن مرد رو
بجانب من کرده گفت ایجوان بدان و آگاه باش که مخدومهٔ ما هزار غلام تاجر
دارد که کمترین ایشان منم و همه را سرمایه داده باطراف و اکناف عالم و روم و
شام و حلب و مغرب و فرنگ و خطا و ختن و چین و ماچین و بدخشان ما و کل
دیار مشرق به تجارت فرستاده و ما بهر طرف که سفر میکنیم اکثر اوقات یک سفر ما
بچند سال میکشد و هر کاه از سفر باز آئیم ملکه از ما می پرسد که بکجا رفتید و چه دیدید بلی

ما را می طلبد و از طرز و وضع آن ولایت که رفته و دیده ایم و عجایب و غرایب
سفر آنچه دیده باشیم می پرسد و ارمغانی که بجهت سرکار ملکه می آریم آنست از انجمله
نوبتی بچند سال قبل از این کذار من بشهر نیمروز افتاد و تمام مردم آنشهر را سیاه
پوش دیدم از هر کس سبب آن پرسیدم جواب معقولی نشنیدم و بکماهی آن نه
رسیدم چند روز یکه بر آن کذشت و ماه نو شد صبح روز اول ماه همینکه آفتاب
بر آمد خلق بتلاطم در آمدند از هر که پرسیدم که چه واقع شده کسی ملتفت نشد به
خبر دادن مگر مردی وارد بما که گفت تو هم بیا تا بدانی چیست من با ایشان روانشدم
خلق شهر را دیدم که از هفت ساله تا هفتاد ساله اعلی و ادنی سپاهی و رعیت
و شاه و گدا دوان از دروازه شهر که بطرف مشرق بود بیرون آمدند
و ربع فرسخی راه پیموده در صحرای وسیعی رسیدند و در برابر نیستانی ملیمه تمامی مردم
سیاه پوش از گدا و شاه و امرا و وزرا صف کشیده ایستادند معلوم بود که انتظار
میکشند چون سه ساعت از روز گذشت نیستان برهم خورده جوانی شیر صولتی
بر گاو زردی سوار زین طلا و ساز مرصع بر گاو زده و خود خفتان صوف
مشکین پوشیده و موی سر بکمر رسیده پریشان بهر جانب ریخته و شمشیر
براق مرصعی حمایل کرده کمربندی سفید بر کمر بسته دو چشم چون طاوس پر خون
جوشان و خروشان و کف برلب آورده چون بحر عمان همانا که مریخ فلک خونریزی
و صلابت از دوام میکرفت غلامی بسن چهارده سالگی از عقب او می آمد و چیزی
بدو دست در بغل داشت و چون آن جوان یک تیر پرتاب راه داشت که بخلایق
رسد از گاو پیاده شد و جلو آن را به بند دست داشت و شمشیر برهنه ساخت
و بیک زانو تکیه کرده نشست غلام حسب الارشاد آن پادشاه صورت و معنی
نزدیک مردم آمد و چیزی که در دست داشت
مردم مینمود همه سیر و تحسین میکردند تا بمن رسید دیدم مرتبانی بود چینی و نهال
سروی در آن بتعلیم زرگری لعبیه کرده و از زر و مرصع کرده بودند اتحمی صنعت

بکار برده بودند از صف میسره گذشت و بخدمت آن جوان باز گشت آنجوان
از جای جست و در تابان را گرفته بر زمین زد که خورد و درهم شکست بعد آن بیک
شمشیر بر گردن غلام زد که سرش بده گام دور افتاد و خود بهمان طریق نشست
و بناله و آه و فغان در پیوست و در آن حالت این دو بیت برخواند

بیت

از خصمی روزگار زیر و زبرم	خواهی چه کنی فلک ازاین بیشترم
یا فرش زمین ز زیر پایم برچین	یا چتر فلک ببر ز بالای سرم

و آن چنان بناله زار بنالید و سیلاب خون از دیده ببارید که ریگ بیابان بجوش
آمد و خلق جهان در خروش و ماهیان دریا بی تاب و مرغان هوا را کباب کرد
تمامی خاص و عام از رقت او زار زار و دل فگار شدند و بعد از آنکه زمین را
از آب دیده گل کرد بر جست و سوار شد و از همان راه برگشت تا اثرش پیدا
بود خلق گریان بودند چون از نظر ناپدید شد مردم با چشم گریان و دیده بریان
گردیدند و من از هر گوشه و کنار تفحص نمودم که آنجوان کیست و آن شوریده کیشی
از بهر چیست هر چند مردم ساز رفتیم گرد م کیفیت آنجوان را نگفتند و گفتند که
اینقدر رسیده ایم که سیاه پوشی رعیت متعالعت پادشاه است و بکیه منیه انیم و
مدتی در آن شهر بوده هر روز اول روز هر ماه این معامله را مشاهده مینمودم بعد از ان
که از آن سفر باز آمدیم و بخدمت ملکه مشرف شدیم از عجائبات آن سفر بار
پرسید این را بیان کردم ملکه از من قبول نکرده یکی از غلامان معتبر را بدان
ولایت فرستاد و فرمانداد که اگر این حکایت وقوعی داشته باشد بهر
طریقی که تواند حقایق آن نموده باز گردد و آن غلام رفته دید و مدتی مدید در آن شهر
سرگردان بود و عمرش بتحقیق کردن این احوال وفا نه نمود و ملازمان و منسوبان
او چون باز گشتند عریضه او را بخدمت ملکه آوردند نوشته بود که آنصورت
واقع است و خلافی ندارد و اما تحقیق اصل او بسیار مشکل من خود عمر به بندگان

آستان داده ام باقی اختیار بشما است و بعد از آن دایه گفت ای جوان شنیدی
که شرطهای ملکه ما آنست که بدان ولایت بروی و تحقیق کنی که آن جوان گاو
سوار کیست و نمودن زبان بخلق و شکستن و کشتن غلام از بهر چیست و آن جوان را مسکن
کجا است و سوار گاو چرا است و خلق آن شهر چرا سیاه پوش اند و در اول ماه چنان
در جوش و خروش اند اگر از عهده آن برآمدی بمطلب رسیدی و اگر نه سر خود گیر و
اگر ترا چیزی خواهی از سرکار ملکه بدهم باری اگر خود می منی برو الا مارا سرگردان
مکن گفتم میروم یا مراد بر سر گردون پا می نهم یا در غم عشق ملکه جان میدهم اما
غائبانه آنقدر شوق ملاقات آن رابعه زمان و زبده خوبان داشتم که خبر از
سر نداشتم فردا یاران را دعا گفته قدم در بیابان خواهم نهاد لیکن بدایه گفتم که بحدیث
ملکه عرضی دارم که روبرو بگویم دایه بحرم رفته عرض نمود فرمود که امشب مهمان امن
است ضیافت کنید چون شب شد مرا بحرم بردند دیدم خانه چون بهشت برین
چراغان و شمعهای کافوری روشن و گلعذاران صف بسته و پس پرده ملکه
نشسته مرا بر کرسی نشاندند عرض نمودم که ملکه متصرفه که هست میدانم لیکن این
خروج از کجا است ملکه گفت که پدر من پادشاه این ولایت بود هفت
دختر داشت یک روز جشن کرد و گفت که اگر من پادشاه نبودم شمارا
ملکه که میگفت من عاجزه بسن هفت سالگی رسیده بودم گفتم که مرا ملکه خدا کرده است
پادشاه را بد آمد فرمود که این را برهنه کرده در پالکی نشانده در صحرا گذاشته
بیایند در وقت شب مرا بصحرا گذاشته چاکران برگشتند چون صبح شد و بیدار
گشتم دیدم که برهنه در پالکی هستم و صحرا و تنهائی دیدم بدرگاه خالق انس و جان التجا
کردم که تو مارا رهبری کن از پالکی بیرون آمده در صحرا میگردیدم یک فقیری
بنظر آمد او مرا دختر گفته در صحرا اینجا نشسته بود خود بشهر میرفت گدائی
کرده می آورد مرا گفت که یکذرع زمین بکن و گل را بیجا کن که دیوار بسازیم
چون زمین را کندم دروازه پیدا شد آن در را وا کردم در میان حجره

زری بی انتها برآمد کمیشت زر برآورده آنرا بدستوریکه پنهان کرده بودم وقتیکه فقیر آمد گفتم که از شما چه خواهد شد باید که در شهر رفته معماران را بیارید که احاطه بسازند او معماران و مزدوران را بیاورده احاطه تیار کردند بعد از آن فرمودم که درین جا باغ و آبادانی نمایند و این شهر را بنام ملکه خوانند چون عمارتهای باغ و باغ و گلزار بنا شد شهرتی یافت که ملکه از ملک خارجه آمده عمارت ساخته و رعیت آباد کرده است بادشاه پیغام فرستاد که ملکه را بگویند که آرزوی دیدن شما دارم عرض کرده بیاید که خانه خانهٔ شماست فردا تشریف بیاورید شبانه تیاری ضیافت کردم چون روز شد بادشاه تشریف فرما شد خوان جواهرات پیش برده تصدق کردم و خود آمده سلام کردم و باادب تمام ایستادم بادشاه فرمود که ملکه از کدام شهر می آید عرض کردم که ای پدر مرا ملکه خدا کرده است پدر برخواسته بر پیشانی من عاجزه بوسه داده همراه خود نزد مادر آورد و پدر چون بتقضای ایزدی بپیوست بجای او بر تخت نشسته بادشاهی میکنم هر کسی را که خدا می دست بگیرد او چرا کم همتی کند کیفیت این است حالا بروز یاده از این درد سر دهد چون راهی شدم و هیچ منزلی نه ایستادم و مدت یکسال تمام بپای سلامت بر سنگ ملامت میزدم و سختی و رنج میکشیدم و تلخی بسیار از جور روزگار میچشیدم تا بدان ولایت رسیدم شهر یارا اگر شرح دهم که در آن راه چه دیدم و چه کشیدم باعث طول سخن و تعویق مطلب میشود باری چون داخل آن شهر شدم مردم آن شهر را بدان صفت دیدم که از آن مرد در بصره شنیده بودم چون ماه نو شد روز اول ماه بدستور مذکور از اناث و ذکور بصحرا رفتند و بنده نیز با ایشان بودم و مشاهده مینمودم و آنجوان را با سوار بهیئتی و هیبتی و کیفیتی آمد که نمی دانم که کدام صفتش را بر زبان رانم

بیت

صنوبر ز خدمتگاری قدش جدا مانده | شده دیوانه و تر و لیلی موی سرش مانده

و خداداد انا است که از دیدن احوال آنجوان و شنیدن مقال و حال لا کی افعال او

از هوش رفتم چون بخود آمدم انجوان رفته بود و خلق بر گردیده بود دیگر بعضی از مردم گر از تاب سوز دل بی قوت شده بودند باری لاعلاج بشهر آمده تا یکهفته شب و روز میشمردم و هر نفسی بسالی بسر میبردم شهریارا کافر هم بحال من مبادا پادشاهی

و مملکت از دست داده بیت

دل بقید غم و زمان پاک رو		عمر بر باد رفت و زتاب دود	

مدتی در بیابان زخم رشک و نیش خار خورده بحال از همه دل آزار تر احوال آن جوان کاه سوار که دل مرغ هوا و ماهی دریا از شعلهٔ آتش کباب کشتی و بنیاد صبر طاقت از سیل سرشک خراب کشتی ضیا رچهره پر نورش تاب در ماه افکندی و سواد خط مشکینش خون در دل آهوان خطا آکندی قدر عنایش سرو باغ آرام را بر خاک نشاندی و از رشک خال عنبرینش لاله را داغ بر دل داری چشم فتانش نرگس شهلا خجل بودی بدان صفت دیوانه و شیدا و سرگردان بودم باری بصد خواری و زاری هم آنگاه را بسر رسانیدم و در روز اول ماه بصحرا رفته انجوان را بقاعده مذکور دیدم و بحال آن دل سوخته گریه کردم و از بیم فوات مطلب زاری میکردم تا اینکه بعد از تمام گریه و زاری انجوان سیل سوار کسی نمود و بر گردید و از صف خلایق جدا گردید و عقب او دویدم همانا دم چند نفر مرا گرفته نگذاشتند و گفتند ای اجل رسیده کسی از پی همچون بلای رفته مگر تو از حیات خود سیر شده هر چند خواستم رهائی یابم و در دنبال او شتابم و ببینم بکجا میرود و شاید بطریقی تو انم معلوم کرد که او کیست و احوال و حیثیت چیست نشد باز بشهر باز گشتم و غصهٔ بسیاری خوردم و ترک خواب و خور کردم تا اهل ماه دیگر از ضعف چون هلالی شدم و چون ماه را نو کردم با خود اندیشیدم که فردا باز همان معامله خواهد بود فکر بر اصل باید کرد که کسی مخبر نشود و مانع نگردد آخر راه هم بدان قرار گرفت که در شب از شهر بیرون آمده بمیان نیستان که در سر راه انجوان بود رفت نشستم و دل بقضای الهی بستم و منتظر بودم تا انجوان از سر عیست

تمام بمقام مألوف رفته باعمال مذکوره عمل نموده بازگشت برخاسته سر در عقب کردم
وانجوان گاو سوار گاو را بسرعت میتاخت چون قدمی چند از پی رفتم دریافت
که از عقب او کسی می آید جلو برگردانید چون مرا دید نهیب بر من زد و در خشم شده
کف بر لب آورده شمشیر کشیده گاو را بجانب من تند کرد با خود گفتم که ای
دل غافل کشته شدن را آماده باش که جان بدر نخواهی برد و باز فکر کردم که کار دیوانه
و دیو گاو از و نه است از زیر تیغ او گریختن خوب نیست و درست نیست زیرا
که دلیرتر میشود گاه باشد که ترا تسلیم کرده ببیند ضربتی نزند دیگر مرگ برین زندگی
شرف دارد باری فرار بر قرار اختیار کردم و جوزی نسبت بحال درویشان
از جیب بر آوردم و بر کف دست گرفته پیش بردم و گردن بر کشیده بتسلیم تیغ آن
شیر صولت گشتم و او با تندی و صلابت تمام می آمد همین که رسیده مرا بدان حال دید
دست را نگاه داشت گفت مگر تو درویش بوده و تیغ را در غلاف کرده گفت خدا از شیطان
نگاه دارد خنجر بچه در کمر داشت از میان کشیده به پیش من انداخت و گفت ای اجل گرفته
برگرد که مفت کشته شده بودی شهریارا گویا مارا سحر کرده بودند که پای رفتار و یارای
گفتار نبود و انجوان لاحول گویان روان شد چون قدری راه برفت و نزدیک
شد که از نظر غایب شود بخود آمدم و با خود گفتم که حالا بر خواهی گردید زهی کم
همتی و نارسائی علاج جز این نیست که باز از دنبال مقصد روی یا کشته شوی

یا بمطلب رسی و از عقب آن جوان روان شدم بحکم آنکه فرد

هر چند درون پرده راهت ندهند ‌ ‌ ‌ نومید مباش و حلقه بر در زن

انجوان باز بر عزم من مطلع شده بنوعی گاو را بجانب من تاخت و شمشیر بقصد
من انداخت که مرگ را معاینه دیدم و او دیدم کلمه طیبه بر زبان جاری ساختم و
گفتم ای مرد عمروا نه ضرب شمشیر خود را از من دریغ مدار و از این غم و غصه و
و بیابان نوردی و از بیهوده گردی خلاصم کن و بخیلی مکن چون این شنید متنبه شده
در من دید و سر جنبانید و گفت انک لم تمیر دست چرا میخواهی خون بگردن من گذار

لعنت بر شیطان کن و ترک جهل کرده بر گرد که این بار هم حجت بر تو تمام کردم و
جلو بر گردانیده کاو را برفتن تند کرد باز از دنبالش روان شدم و این مضمون
ورد زبان کردم

نظم

میروم تا عنان شه گیرم — گنم از دست خوبرویان واد
عقل گوید مرو که نتوانی — عشق گوید که هرچه باداباد

انجوان دیگر در عرض راه از گوشهٔ چشم مرا دید و دیده نادیده انگاشت و خود را
بدان ندهشت و قریب بدو فرسنگ راه طی کردیم حصار باغی نمودار شد آن
جوان چون بدر حصار رسید چنان نعره از جگر بر کشید که آن حصار و صحرا و هامون
از نهیب آن بلرزید و در حصار گشاده گردید انجوان کاو را بدرون تاخت
و من در بیرون متفکر و متحیر گردیدم بعد از ساعتی غلامی بیرون آمد و مرا
پیش طلبید و گفت ای اجل گرفته از کجا و چرا این دیوانه خونخوار شده گفتم
چنین بود گفت حالا بیا که ترا مطلب خدا رحمت کند و از شر این رحمت
نگاهدارد چون بدرون رفتم باغی دیدم مانند روضهٔ رضوان خورم و باد آن
شهریار زبان از وصف آن قاصر است در میان باغ عمارت عالی بنا دیدم
که شرفه با غرفهٔ ماه برابری کرد و چون بعمارت رفتم شاه نشین وسیعی در میان باغ
واقع بود انجوان با دل غمگین در آن شه نشین وسیع در صدر نشسته و نطع گسترده
بودند و او زرگری بر روی نطع ریخته و مرتبان دیگر در پیش او بود و همه کار
زمرد بسیاری و دستی نقره در پهلوی مرتبان و انجوان یک یک زمرد در میان
مرتبان بکار می برد و غلام مرا اشاره به نشستن کرد نشستم و دم فرو بستم و انجوان
مشغول بساختن مرتبان بود و بکسی نمی پرداخت تا اینکه روز بآخر رسید لو دست
از کار کشید و سر بر آورده چنان بدر و خروشید که تمام آن باغ بلرزید غلامان
و پرستاران هر دو سه بطرفی گریختند بر دور شه نشین حجره های بسیار بود من هم
چون چنان دیدم بحجره خزیدم انجوان در ما را یک یک بست و غرش کنان از

عمارت بزیر رفته به کنج باغ روان شد حجرهٔ من در آنجا بود مرا دری بطرف باغ داشت
و در عقب آن حجره پنجرهٔ بود چوبی از آن سست شده افتاده چنان بود که
می توانستی از آنجا بیرون آمد گفتم می باید از پی این جوان رفت و دانست
که کجا و از برای چه میرود ولهذا بیرون آمدم و از کنج باغ ناله و فریاد گاو را شنیدم
و صدای چوب زدن را بمیان درختان رفتم که کسی مرا نه بیند همین که نزدیک رسیدم
دیدم که آنجوان چوبی کشیده بر پشت و پهلوی گاو میزند و گاو ناله و فریاد
میکند بعد از آنکه بسیار چوب را زد و انداخت و کلید از جیب آورد
عمارتی در آنجا بود قفل آن را گشود و خود را بطریق مدهوشان بدرون افکند
و تا نیم ساعت از شب در آنجا بود گریه و نوحه و ناله میکرد و قربان و
صدقه میشد و من جرأت پیش رفتن نداشتم بعد از آنکه بیرون آمد پیش گاو
رفته سر و چشم گاو را بوسیده عذرخواهی بسیار نمود بنوعی که از انسانی خواهند
و دست و پایش پاک کرده علف بسیار پیشش آورد و روانه بسوی عمارت شد
از میان درختان خود را بحجره رسانیدم و در گوشه خوابیدم و آنجوان چون بعمارت
داخل شد تا یک در را گشوده بانگ کرد تا کی میخوابید بیرون آیید غلامان
بدر دویدند و آنجوان نماز ایستاد و خادمان چراغ برافروختند و مجلس آوردند
چون از نماز فارغ شد آواز داد که این درویش ظالم در کجا است من
بیرون دویدم چون بخدمتش رسیدم اشاره نشستن کرد و طعام آوردند و سفره
گستردند مرا پیش خود طلبید و تکلیف طعام خوردن کرد کجا طعام در حلق من
فرو میشد اما بهر طریق که بود چند لقمه خوردم چون خوان بر داشتند غلامان
را رخصت خواب داد چون مجلس خلوت شد رو بجانب من کرده گفت
ای مرد ترا بیگانگی خدا قسم است که بگوئی مطلب تو چیست و چرا عبث
هلاک خود را میخواهی و چه سبب سر بعقب من گذاشته سیاهم که تا کار
کسی را با سخنان ترس مرگ بر زندگی بر میگزینند معلوم شد که تو هم بو تیره من گاوی

وازبرای مصلحتی در این کسوت درآمده و اینکه سر در عقب من گذاشته
البته مدعای داری بمردان عالم قسم است اگر راست گوئی خدا یار است بر من
که اگر مطلب تو بدست من باشد برآرم و با جان همراهی کنم و اگر دروغ گوئی
واز در حیله درآئی امانت بجان ندهم چون این شنیدم جرأت بهمرسانیدم
واز آنچه از روز نخست دیده و شنیده بودم تا آن وقت بلاتفاوت گفتم چون سخن خود باتمام
و تعشق رسید سرشک خون باران مانند ابر بهاران از دیده بباریدو آه سرد
از دل پر درد برآورد و بجوشید و بخروشید و بخود گردیده و در غلطید سرش
در کنار گرفتم و بنرمی و ملایمت بهوشش آوردم چون بهوش آمد گفت ای مرد
تو نیامده که بخرابی بنیاد صبر و آرام من آمده که مرا از بیابان نوردان
کنی قسم یاد کرده ام که مقصد ترا روا کنم و بجان مضایقه نکنم اگر ترا محرم گذارم
جواب سلطان عشق را چگونه بیم زیرا که قدر پریشان پریشان داند خوب
اول تو بمقصد خود فائز شو تا به بینم که عاقبت من بکجا رسد ای برادر بدان
و آگاه باش که من پسر پادشاه این شهرم و پدر مرا بجز من فرزندی نیست
و نبوده و سالها بدعا و زاری و نذر و تصدق و نیاز از درگاه بی نیاز مسئلت
فرزند می نمود تا آنکه حضرت واهب العطایا مرا باو عطا میکند و پدر بمژده
مولود من سه سال خراج از رعیت باز میدارد و کاهنان و منجمان را طلبیده
از طالع مولود و احوال مستقبل می پرسد و ایشان بعد از گرفتن ارتفاع و تفکر
بسیار عرض میکنند که این پسر را تا انقضای سن چهارده سالگی قرانی در طالع است
و آن قران از رویت آفتاب و ماهتاب تواند بود و البته اغلب گمان
است که تا چهارده سال بر او نگذرد و نباید که آفتاب و ماهتاب را نه بیند و اگر این
قران بر او بگذرد بسا کامرانی ها کند والا رنجها کشد و غالباً که دیوانه شود و خون
بسیار بریزد و از آدمیان بسیار بگریزد دامی مرد پدر می که بدان همه آرزو
فرزندی بهمرساند از شنیدن این خبر بیچه حال میشود همان دم مرا با دایگان بزیر

زمین میفرستد و بعد از آن نیک اندیشان و کارپردازان مشوره میکنند
که بودن این طفل تا چهارده سال در زیر زمین درست نیست فکر کنند و درای
و میدید که بیرون بودن بصلاح و ثواب باشد بعد از مشاوره همگنان قرار میدهند که
در بیرون شهر باغی نو احداث نموده درختانش نهال و بسیار بکیفیت مقرر
میدارند که حصار آن بغایت بلند کنند و جابجا در بسیار بدان قرار میدهند
و شیشه های ضخیم صاف در آن بکار میبرند و بجهت روشنی باغ نمد مالانرا سفیده
که نمدی با پشم و خورده سوهان بقدر چهار ذرعه و بعرض و طول زیاده از عرض
و طول آن باغ میمالند و نمد بالای آن باغ میکشند و از هر طرف دامان اورا
محکم می کنند و مرا با دایه و مرد یکه ادیب کامل و مهندس صاحب طبع بود بدان
باغ میفرستد و مدت هفت سال بدانسان می پرورند چون بسن هشت سال
رسیدم آمد و مرا تعلیم خواندن و نوشتن آغاز کرد و هر ماهی یکبار و نیمه غایب میشد
و من نمیدانستم که بکجا میرود و او خود بخدمت پدرم و آوردن آذوقه میرفت
تا مدت پنج سال دیگر عمر بدرس و بحث گذشت و دانا شدم و از معانی
کتابهای آسمانی و غیره از علوم عالم شدم اما چون بغیر معلم و دایه کسی و سوای
آن باغ جای ندیده بهشت آمکان آدم و حوا ایشانرا میدانستم اما همه روز
صبح که میشد بعد از دوگانه در آن باغ سیر میکردم و گل بسیار میچیدم و بعبارت
دستنگاه می باشیدم و بمطالعه مشغول میشدم تا آنکه معلم از عبادت پرداخته
بتعلیمم می نشست از قضا در فصل بهار سیزدهم صبح باغ سبز شد و بگل چیدن
رفتم و دامن پر کرده که ناگاه در گوشه باغ گل عجیبی دیدم که هرگز بدان رنگ
گل ندیده بودم دست بردم و فرو نشستم که بچینم غایب شد متعجب ماندم
عذر خواست کردم و دیده بر آن گل دوختم و گل از آتش حیرت سوخته لمحه
آن گل نو رنگ تر میشد مرا شور و شوقی از دیدن آن در دل بهم رسید و محو تماشای
آن گردیده بودم و نمیدانستم که آن چیست ناگاه از بالا آوازی شنیدم که

شخصی خندہ بیکر و سر بالا کردم کہ بہ بینم کیست وچیست دیدم کہ سقف باغ شگافتہ و سبب آن بود کہ چند سال بر آن ثمر بر آمدہ بود و برف و باران و آفتاب خوردہ و کہنہ شدہ بود و نہال صنوبری سرکش گشتہ آن ثمر را پارہ کردہ بود و آن گل کہ مرا بہ تعجب آوردہ بود تاب آفتاب بود کہ من ہرگز ندیدہ بودم و تختی در ہوا دیدم کہ بدوش چہار نفر بود و از خندہ از فراز تخت می آمد و ایشان متوجہ نشیب بودند نظر بر ایشان انداختم تا اینکہ بر زمین رسید و تخت را بر زمین گذاشتند و بکنار ایستادند نازنین صنمی بر آن تخت نشستہ دیدم کہ از صباحت جمالش ساحت باغ رشک بہشت برین گردیدہ

سرو قد خوش ادا کمان ابرو
بہ جبین سیم غبغب و گل رو
شوخ بیدادگر پری زادے
بچہ آہو فریب صیادے
جادوش فتنہ غمزہ اش خونریز
فرہ قتال و زلف غالیہ بیز
گیسوانش کمند گردن دل
آہوانش بکار بردن دل
غبغبش جا نشین آب حیات
شکرین پستہ اش چو حب نبات
دہنش ہمچو حقہ یاقوت
نمکین بوسہ اش بود از قوت
خال در کنج آن لبان چو قند
بود از بہر چشم زخم سپند
لب لعلش چو غنچہ خندان
سلک گوہر مثال آن دندان
سنبلش تر ز چین گلشن چین
پای تا سر نگارخانہ چین
غیرت ماہ خور درکوششر
کعبۂ جان و دل بر کوششر
سینہ ہمچو تخت از عاج است
آہوانرا از و بجر دن باج

نیم تاجی مکلل بجواہر الوان بر سر و چہار قد تمام مروارید در بر با تمکین و وقار بر آن تخت نشستہ مینای مرصع و جامی از یکدانہ لعل در پیش چون سحر ہمراہ باد چون گل بخندید و یکبارہ شمع بر جمع تمت پاشید و از روی ملاطفت پیش طلبید سراسیمہ وار پیش دویدم و پایۂ تخت او را بوسیدم آن رشک حور العین دست من حزین را گرفتہ و در پیش خود نشانید و از آن مینا جامی

پر کرده نوشید و جامی هم از آن می بمن بخشید و رویم را بوسید و از غایت دلربائی گفت حیف که آدمیزاد را وفا نیست و گرنه دل بمهر تو می بستم و من یارای دم زدن نداشتم و همچنین آن نازنین دو جام دیگر نوشید و بمن داد و مرا حالتی غریب بود و لی عجب آرزوی نمود و نزدیک بود که از نشاط جامهٔ جان فنا کنم و خود را گم کرده بودم و اشک بیخود بر رویم میدوید و ساعتی شد که من میگریستم و او تبسم میکرد و روی مرا می بوسید که ناگاه چند نفر از جنس ایشان از هوا رسیدند و بزبان خود حرفی گفتند آن صنم افروخته شد و همچنین جبین مرا بوسه داد و از تخت بر زمین گذاشت و گفت ای یار عزیز میخواستم وقتی با تو بسر برم اما روزگار ناپایدار از آنجا که شیوه سازش نوی ساز کند دو بیدل را چون بهم بیند آن

دم نغمهٔ دوری آغاز کند. بیت

رفتیم و داغ هجر تو بر دلم یادگار	بر یاد ما تو هم دل خود را نگاهدار

یاری فراموش مکن و جان مرا بوفائی نوش مکن مرا همین زبانم یاری کرد که گفتم ای قبلهٔ دل و جان ترا کجا طلب کنم و سراغ تو از که پرسم گفت اگرچه از تو بعید مینماید و باز دیدن ملاقات میان ما و تو امر محالست و آدمیزاد را قوت دریافتن ما نیست گفتم باری گل از گلستان کیستی و سرو از بوستان چیستی گفت پادشاه زادهٔ چینیم او تخت او را بهوا بردند و من بر آن محو گردیدم همین حسرت با حسرت اما اینجا مانده بود که آنگاه هم بر اثر او هی بود و باقی جان مانده بود که آن هم بر روی سید دیده دیگر دست و پا و عقل و هوش و زبان و گوش از کار ماندیت

عقل و هوش و خرد هم رفت چو دل از بر رفت	دستم از کار فرو ماند دل از کار برفت

ای درویش چه گویم از حال خود که ندانم بکدام زبان تقریر کنم مانند تن بیجان افتاده و پریشان بر خاک افتادم و سرشک از دیده گشادم دایه و معلم بعد از تفحص بسیار چون مرا بدان حال زار یافتند سر جنبانیدند معلم با من سخن کرد مرا سر گفتگو و جواب نبود ولیکن اشک از دیده بروی جاری بود معلم گفت البته او را

دخل چون شد دست دعا و تعویز بر سرم خواند اما بحال من سودی نداشت و آن روز و شب بدان طریق گذرانیدم چون آن درد را چاره ندیدند و طمع از من بریدند معلم بخدمت پدرم رفت و صورت حال را گفت پدر چون این شنید سراسیمه بباغ دوید و مرا بدان حال دید در گریه شد و از غایت شوق جبینم بوسید و سرشک خونین از دیده ام بارید و هر چند سخن میکرد جوابی از من نمی شنید او در آخر امرا و وزرا و ارکان دولت و حکما و اطبا و فضلا در آمدند پدرم از غایت اضطراب و اضطرار به ایشان بزاری و بیقراری و وعده و وعید و فرده و تهدید آنچه باید و شاید نمود و در خلاصی من عمر نصیب از آن مرض مهلک او فرمود یاری چون کار از دست رفته بود مرا به شهر بردند و من از آن وقت باز که گل آفتاب را دیده بودم هر لحظه عجایبی دیگر میدیدم و از این متحیر تر میشدم و از گریه و آه نمی آسودم شب و روز در غصه و رنج بودم و خیال خور و خواب نداشتم و روز بروز زار و نزار تر میشدم و حکما و اطبا بدوا و شربت و علما و عباد و زهاد و فقرا بتعویذ و دعا می افزودند اما سعی بیجا و بیفایده مینمودند و هیچ یک واقف از حال دل حیران و سبب بیدگریان من نبودند و مرا خود زبان گفتار نبود تا آنچه سه سال بر آن گذشت و در این ایام پدر روز و شب با اندوه و تعب می بود و در هر دلایتی که می شنید که حکیمی حاذق یا مرد صاحب دل یا درویش کامل میباشد بهر طریق که بود حاضر مینمود و از ایشان طلبکار دوای من زار و خواستگار علاج دل بیمار میشد و بعد از مداوای بسیار چون بوی اثری نمی شنود و بناکام ناچار مایوس میگردید و همچنین طلبکار دیگری میشد تا بعد از سه سال و نیم تاجری که اکثر عمر در سفر گذرانیده و جهان گشته بان ولایت آمد چون مرد معروف بود تحفه چند بخدمت پدرم برسم ارمغان آورد پدرم تفتیش حکیم حاذق نمود بعرض رسانید که در بلاد هند بستان جزیره ایست خوش آب و هوا به کیفیت و صفا مشهور بجزیره حکیم بدان اعتبار که حکیمی در آن جزیره باغی ساخته

که حصار آن بفلک القمر رسیده و کمند خیال هیچ صاحب نظری بکنگره رفعت
آن نرسیده و طایر وهم هیچ صاحب هوشی بر شاخسار درختان آن بوستان
نپریده و هیچکس را مجال دخول در آن نیست اما سالی یکروز طبابت میکند
و چون آوازه حذاقت او در کل ولایت هندوستان و چین و ختن و کل ممالک
اشتهار یافته هر جا بیماری که جمیع اطبا از علاج او عاجز شوند و دست رسی
بآن جزیره داشته باشند از یکساله راه بآن جزیره میبرند و در روز عید در برابر
باغ جوکی اگر صد و اگر هزار و اگر ده نفر بیمار باشند و در پهلوی هم میخوابانند و جوکی
چون از آب بازی فارغ شد یک یک بیمار را نگاهی بر نبض میکند و بی آنکه نبض
گیرد یا احوال پرسد نسخه نوشته بکنار می اندازد و میگذرد و چون به نسخه او عمل کنند
بیمار صحت می یابد بگمان دارم اگر شاهزاده را در آنجا فرستند شفا یابد و دل پادشاه
از این رنج فارغ شود و بنده میتوانم که در شش ماه شاهزاده را بدانجا برم پدرم
از این مژده خورسند گشته وزیری از وزرای خود را که امین صاحب عقل و
کفایت بود با صد نفر خدمه کاردان سفر کرده همراه تاجر نموده بدلالت
آن مرد جهاندیده بدان جزیره روان کرد و مدت شش ماه پاره دریا و پاره صحرا می پیمودیم
تا آنکه بدان مکان رسیدیم بوی انبساط از آن موضع خوش آب و هوا بدماغ جانم رسید

رباعی

تا قاصد خوشخبر ز جانان آمد	از فیض هواش در تنم جان آمد
با دل گفتم که ای اسیر غم و درد	خوش باش که شام غم بپایان آمد

چون بجزیره رسیدم فرح و اطمینانی بدل سرایت کرد اما زبانم یارای گفتگو نداشت
و اشک بی اختیار از چشم سرازیر میشد و در آن جزیره قریب پانصد بیمار
حاضر بودند و چون بیست روز گذشت فردی که در آن جا بودند شادی
مینمودند و میگفتند که فردا روز عید ماست و آن شب تا روز بیماران
که دو سه هزار نفر بودند بدرگاه باری تعالی تضرع و زاری مینمودند و صحت

بیماران بسلت میکردند چون روز روشن گشت همه بیماران را در آن
مکان که دستور بود بترتیب نشاندند و خود بکناری رفتند چون دو ساعت
از روز گذشت در باغ گشوده شد شخصی هندوی ژولیده موی با تن عریان قبضهٔ
بسته کتابی در دست قلمدان مرصع در بغل از باغ بیرون آمد و بکنار دریا
رفته خود را شسته پاره سیر کرده خرامان بجانب بیماران آمد و همان طریق
که امر و تقریر کرده بود از دست راست یک یک را نگاه میکرد و نسخه می نوشت
و بکنار ایشان می انداخت و میگذشت تا بمن رسید چون مرا دید متفکر گردید
و بر خلاف دیگران بر سراپای من بسیار ملاحظه نمود و تامل کرد و دست مرا گرفته
اشاره برخاستن کرد و ایستاده هم ملاحظه بسیار کرده دست بر سر من گذاشته
فکر بسیار کرد و بی آنکه نسخه بدهد یا حرفی زند درگذشت و متوجه دیگری
شد و همچنان بیماران را نسخه میداد تا آخر وزیر پدرم و یاران دیگر از نسخه ننوشتن
او بسیار ملول شدند و از درمان درد من مایوس شده قرین حسرت و افسوس
گشتند و سرشک از دیدگان گشودند و زاری و فغان مینمودند چون حکیم
از ملاحظهٔ بیماران فارغ شد نزد من آمد و دستم گرفت و با خود بباغ برد
عمارت چهار صفه در میان باغ واقع بود در یک صفه از زمین تا بسقف
آن کتابهای علم حکمی و طبیعی و ریاضی و دیگر علوم غریبه بخط عربی و یونانی
و سریانی و هندی چیده در صفه دیگر از ظروف و لباس ما یحتاج همه
طلا و نقره و اسباب نفیس در صفه دیگر مرتبانها و شیشه‌ها و قوطیها همه پر از
تراکیب و معاجین و شربتها داد و نهاد در صفه دیگر چیزی نبود اما در میان آن
دری بود و مقابل پدر و دولابی حکیم مرا بدان چهار صفه نشانید و خود اندر
دولابرا گشاده به اندرون رفت و در را ببست و با من هیچ نگفت و روز
عزیزم همچنین آن روز گذشت اندکی دلم ساکن گشت و گریه بیجا کم شد بسیار
خوردم و خواب کردم و دماغ اندکی رطوبت بهم رسانید چونکه روز چهلم بیرون

آمد چون مرا خوش وقت دید متبسم گردید و حرفی که با من گفت این بود که
سیر باغ کن و هر میوه که رغبت داری بخور و حقه نمود که روزی یک بقدر نخود
از این معجون میل کن و باز به آن مکان رفت و من بدستور عمل میکردم و
روز بروز مرا قوتی و حالتی دست میداد و از ضعف بیرون می آمدم اما عشق
آن صنم فراموش نمیشد و روزها بجهت مشغولی کتابی برداشته مطالعه مینمودم
تا اینکه در اکثری علوم غریبه ماهر شدم و بر خواص همه گل و گیاه و فلزات و
جواهرات و بطبایع آنها و نفع و ضرر آنها شناسا گردیدم و بکار بردن تمام
اشیا و ساختن ترکیبها و غیره ادویه و امراض دانستم اما مصرعه
شنیده کی بود مانند دیده؛ چون ندیده بودم خود تعجب مینمودم که اینها الله
است بسخن مختصر تا مدت یکسال در آن مکان بودم جوکی را همان یکبار دیده
بودم از آنجانب در روزیکه جوکی مرا با خود برده یاران و پرستارانم حیران
و سرگردان در آن جزیره میمانند و دیگر مردم بارهای خود را برداشته بولایت
خود می برند و پرستاران من در آن بیابان میوهای تر و خشک آن
جزیره معاش میکنند تا روز عید دیگر ببینند از من خبری توانند گرفت
و همین که روز عید جوکی رسید از خلوت بیرون آمد قلمدان و کاغذ بدست من
داد و گفت با من بیا از عقب روان شدم و در باغ را گشودم و بیرون
آمدم خلقی کثیر گرد یکدیگر آمده بودند چون یارانم مرا بی رنج والم با جوکی
دیدند سرنک برکشیدند و بر خاک بجهت ادای شکر غلطیدند جوکی تبسم نمود
من متعجب بودم و نمیدانستم که ایشان کیانند و آن شور و شغب برای
چیست و چون جوکی از آب بازی فارغ گشت بدیدن بیماران آمد
و کاغذ طلبید فرد کاغذ بدو دادم و قلمدان در دست از روی ادب
به پیش ایستادم او شروع به نسخه نوشتن گردید دانستم هر بیماری چه مرض دارد و تجویز
تا اینکه همه را نسخه داد بجوانی رسید در اول سن شباب رویی چون آفتاب

و موی چون مشکناب اما از ضعف بسیار نمیتوان و نمیتاب شده
از پای در آمده و چشمها در مغاک رفته عارض کلفامش زنگ زر گرفته چون
حکیم ملاحظه او نمود نسخه نوشت و دوا انفذ نمود و از و درگذشت و مشغول
دیگران گشت و چون از همه فارغ گشت روی بباغ کرد و مرا فرمان داد که
این بیمار را ببازارش امور کردانیم و بدوش کشیدیم و بباغ در آوردم
و بچهار صفه داخل کردیم آنرا جوکی بدرون خلوت برد در را ببست من متفکر
شدم که آیا با او چه خواهد کرد ببام عمارت رفتم از آن جا سوراخی به حجره بود آهسته
نظر کردم دیدم او را بیهوش کرد و بچهار میخ الکشید نقاب یک عرق جبین از
فرق او بریده بحکمت تمام استخوان جدا کرده بر کناری گذاشت و آتشی افروخته
بود و انبوری گرم کرده چون اینها دیدم مرض او را فهمیدم زیرا که در کتابی
از کتابهای او خوانده بودم که اگر هزار پا در گوش کسی رود بکاسه سر جا کند روز
بروز از غایت صداع از خور و خواب و قوت و تاب می افتد و میکاهد و
عاقبت مغز تباه و سیاه میشود و او را میکشد و علاج آن منحصر بر آنست که استخوان
سر او را بعلم حکمت جدا کنند و با انبور گرم آن هزار پا را بر دارند که اگر گرم
نباشد هزار پا پایها به پرده بند میکند و بر نمیدارد و اگر گرم باشد پرده میشود
و فرق را آنجا گذارند و بفلان روغن و فلان دارو و مرهم زخم او را به کنند و الا
دیگر علاج ندارد و از قضا جوکی انبور برداشت و خواست که هزار پا را دور
کند و دانستم که غلط میکند و استخوان گسسته میشود تاب نیاوردم و فریاد کردم
که ای استاد انبور گرم است چون آواز مرا شنید سر بالا کرد مرا دید انبور
را نهاد و ر انداخت بر سر و سینه زنان در را گشود و بکنج باغ رفت من از بام
بزیر آمدم و باندرون رفتم تا آنوقت انبور سرد شده بود بسم الله الرحمن
الرحیم گفته و باطمینان خاطر هزار پا را با انبور بر گرفتم از تاب گرمی انبور
هزار پا بخود کشید او را از مغز سر او بر داشته بدور انداختم و فرق آن

بیچاره را بجای خود گذاشته و دارو و مرهم و روغن که جوگی بآنجا حاضر
کرده بود بر جراحت او مالیدم و محکم بستم و خاطر از وی جمع کرده بیرون آمدم و بتفحص
جوگی مشغول شدم بعد از جستجوی بسیار آدم خور را با موی سر خود از درختی
بحلق کشیده و از غایت جهل و تعصب و غیرت و حمیت شیطان خود را کشته
بهمین که چرا ندانسته و نفهمیده ام که او چه میکند. باری تأسف بسیار خوردم
و از دار کشیدنش زیر آوردم و کوششی کنده اراده کردم که از آنجا که کنم در میان
گیسوی او دو کلید یافتم بر داشته بجیب گذاشتم و او را بدان گوی پنهان کرده
خاک بر سرش کردم و بعمارت آمده بخلوت او رفتم و از جراحت آنجوان خاطر
جمع کردم و بسیار تفحص بسیار کردم آن کلیدها را بیابم و در آخر مکانی که نشیمن
جوگی بود در مقفلی دیدم قفل بر آن در زده چون گشودم در نهان خانه زر بسیار
روی هم ریخته که از حیز حصر و تعریف بیرون است. و قبچه مرصع مقفل دیدم چون
قفل از آن گشودم کتاب جلد مرصع دیدم چون مطالعه نمودم تمام اوراد و ادعیه
و اسم اعظم و دستور چله نشستن و تسخیر جن و ارواح شمس و غیره از افسونات
و نیرنجات بود چون آن را دیدم از شادی نعره زده بیهوش گردیدم بیت

آنچه دلم در طلب او شتافت	در پس این پرده نهان راه یافت

درویش از ذوق و شوق که مرا از جستن آن مفتاح مخزن مقصود روی نمود
سجده شکر نمودم و در کار آنجوان جد و جهد بسیار نمودم تا جراحت
او التیام پذیرفت بعد از انقضای هشت روز با آن جوان دلفروز از
باغ بیرون آمدیم و یاران مرد و طرف سلامتی حال ما با شعف تمام شکر ایزد
ذو الجلال و الاکرام مشغول گردیدند چون مرا صحیح و سالم دیدند از شادی

آن ترانه سرایدند رباعی

صد شکر که از بند غم آزاد شدیم	وز شادی روی دوستان شاد شدیم
یک چند اگر چه دل ز غم ویران بود	المنة لله که آباد شدیم

وزیر پدرم و مرد تاجر و باقی پرستاران پسر و دختر هم از آن جزیره
آن وقت جمع نموده با اسباب و اثاثه و زر و جواهر و سیم و زری که در تحت تصرف
جوکی بود بکشتی درآورده روانه ولایت شدیم و آن جوان نیز امیرزاده بود
عالی تبار با یاران خود روانه دیار خود شد ما چون بتوفیق باریتعالی بی الم و خوف
از دریا بکنار آمدیم قاصدی بخدمت پدرم روانه کردند و مژده سلامتی بردند
و خود کوچ بر کوچ آمدیم تا بدین موضع رسیدیم از آن جانب چون خبر سلامتی
به پدرم رسید شهر را آیین و چراغان فرمود و خود با امرا و وزرا و اهالی شهر باستقبال
بیرون آمد و در این موضع در خوردیم من از کثرت اژدحام خلق مستوحش بودم
بپدر عرض نمودم که من بشهر نمی آیم و در همانخانه و باغ بسر خواهم برد پدر گفت ای
نور دیده من چون ترا آزار صنم در آن باغ روی نمود فرمودم خراب کردند چون
این سخن شنیدم از مرکب بزیر آمده بر خاک افتادم و لب بنوحه گشادم هر چند
پدر خواست مرا تسلی کند و بشهر برد رضا ندادم در آخر مصلحت چنان دیدند که
بجهت رضاجوئی من در همان مکان باغی طرح نمایند در سه روز بنایان و مهندسان
و دهقانان را فرمان دادند و همان باغ را در اندک روزی دایر و آباد نمودند
و عمارتی که می بینی بدلخواه تمام کردند و آب جاری و اسباب شایسته ترتیب
کردند و صد نفر غلام و خادمه قپچاق مقرر فرمودند و خود از اصلاح من مأیوس
با صد دریغ و افسوس بشهر رفت و من بخلوت نشسته بختم اربعین مشغول شدم و چهل
روز ترک حیوانی و غیره از طعامهای لذیذ نمودم و بخواندن اوراد و اشغال
داشتم و هر روز و هر شب عجایبی لا اندازه می دیدم و مشقت بسیار کردم
اما به امید آنکه شاید دامن وصل او بچنگ آید نه از صورتهای مهیب وحشت
مینمودم و نه از مخاطره های مهلک میترسیدم و نه از حمله های پی در پی سباع
و اژدها و نه بوعده های دروغ اجنه از راه میرفتم و هر چند ایشان مرا بدمدمه
و افسون میفریفتند به ادعیه و اوراد می افزودم تا شب چهل بعد از صبا عقد د

طوفان و غرش رعد و طپش زمین و آوازهای عجیب و هولناک تختی از هوا
ظاهر گردید چون بر زمین رسید پیرمردی بر سر تاج مرصع درخت مروارید
در بر بر فراز تخت نشسته سلام کردم گفت ای جوان چه از جنیان میخواهی حالا
بسی نزدیک شد که تمام مرا بسوزانی بارای مطلب چیست بگو تا حاصل کنم و اگر مطلب
قتل عام داری اختیار با تست گفتم اگر قسم روح پاک سلیمان بخوری که مکر و حیله
نکنی و دروغ نگوئی اظهار کنم القصه قسم یاد نمود گفتم دختری که در پس پرده عصمت
نشسته اگر بعهد وفا کنی و با من از مکر و تزویر نطلبی آن میخواهم که مراد من حاصل
کنی و او را بجهت تسکین دل من حاضر کنی آن مرد بخندید و گفت همین مطلب داری
گفتم کدام مطلب ازین عظیم تر است که شرف دولت اقبال و مددگاری بخت من
بجا از سر گذشته هجران رسیده است که یکبار دیگر دیده غمدیده منور کنم از کحل قدوم صنمی
سرو قدی آنکه از من دل ربوده و خور و خواب و خرد و طاقت و هوش از بر
و دوش و قد بالای دل آرا و گل عارض دل جو و سر زلف سمن بو و کمان
خانه ابرو و دهن تنگ فرد و دلکش یاقوت لب لعلش و خال سیاه هندو
چشم سیاه جادو و از تیر نگه کرده مرا مست و برده دلم از دست که تا دیده ام
اورا از غم و مخصه تنها سوده ام و بیمار حزین بوده ام و یکبار دیگر روشن و پرنور کنم
دیده و قربان شوم تا که سر اندر قدمش بازم و جان پیشکش سازم و از رنج
و غم دور شوم   تا اینکه طالع و ایام بکام شود و عیش مدام شود و چرخ غلام
شود الغرض ای جوان بروح پاک حضرت سلیمان که مراد خاطری نیست
که قابل صحبت تو باشد و ما جماعت جنیان کافریم و همه سیاه چهره و قوی
هیکل گفتم که عذر و مکر را بگذار اگر شرط خود همین است که اگر او را بعینی دست
از آزار ما بداری گفتم بلی چنین است فی الحال جنیان رفته ـــــ تختی
آوردند بسحر عفریتی بر آن نشسته که زبان از تعریف آن قاصر است بیت

	تو گوئی تا قیامت زشت روئی		بر و ختم است و بر یوسف نکوئی	

سیاهی مهیبی عجیبی اما در میان دو کوه هر غوطه زد و چون او را بنظر درآوردم لاحول
آغاز کردم بیدرنگ گفتم ای پیر سنگدل این چه نیرنگ است و چون ترا از دل بر
آمد که آن صورت را بدین هیئات متبدل کنی و نه گفتم با و کردیچه عذر انگیزی باز گفتنهای
غلاظ و شداد خورد که جنت من اینست و هیئت او همان است و همان مثل
است که الولد سر لابیه و انشم که حق با اوست باز او را بروح پاک حضرت سلیمان قسم
دادم و از مطلب خود نشان طلبیدم گفت آن پادشاهزادی عمانست اگر توانی
تسخیر ایشان نمائی شاید که او بدست آید اما ای جوان بروح پاک حضرت سلیمان که
اگر از سر اینمدعا برخیزی بهتر است که ظن من آنست که از این مدعا جز رنج و
بلا چیزی نخیزد و مواصلت میان او و شما صورت نبندد و آب و آتش
را الفت کجا حاصل میشود و نصیحت بسیار کرد لیکن در دل من اثر نکرد مصرعه
عاشق کجا نصیحت مردم شنیده است * باری عهد کردم که دیگر ایشانرا نیازارم
و بسیار او را دلنوازم و او را رخصت نمودم و باز گریه و زاری و ناله و بیقراری از سر
گرفتم و بنیت تسخیر جنیان ولایت عمان به اربعین و ادعیه و اوراد حسب التحریر آن
کتاب مشغول شدم و بتوفیق الله تعالی باتمام رسانیدم و در شب آخر بی
بوی راحت بمشام جانم رسید و دیدم که یکی از بزرگان جنیان آن ولایت
همی آمدند تا آنکه پدر آن پری که بیک نظر بیقرارم کرده بود بر روی تخت مرصع
از روی هوا ظاهر گردید و فرود آمد بعد از تحیات و تسلیم گفت ای جوان آخر مدعی
منظور تو چیست که باین همه سعی و اهتمام اینجا که ما را احضار فرمودی فقیر بعد
از شرایط تعظیم و تکریم او را بروح پاک حضرت سلیمان قسم دادم و گفتم ای ملک
مدعا اینست که بعشق دختر گرامی که در حجله ستر عفاف شما است گرفتار و از
فرقت آن سروقد بی آرام و بیقرارم التماس آنکه مرحمت نموده فرزند این فقیر شکسته حال
را بزلال وصال آن فرخنده مال رسانی و مرا خود را از این مشقت برهانی
در جواب گفت که ای جوان تو آدمیزاد و ما جماعت جنیانیم مواصلت آدمی زاد با جنی

از اینگونه سخنان درمیان آورد از جمله محالات است و از عقل دور است
و آخر الامر بر حسب او مبالغت نمود فقیر در مصاحبت می افزودم تا اینکه فیما بین من
و جنیان عهد و پیمان شد که آن پادشاه ملک غولی در پیش من باشد مشروط
بآنکه بنظر شهوت در او نگاه نکنم من هم قبول نمودم من از جمالش تماشا میخواهم گفت
حالا میگوئی اما کجا شرط وفا خواهی کرد گفتم از چه میدانستی گفت دیگر او را نغا نبود
اما حالا اول شرط آن نیست آنچه هست با تو میگویم بدانکه اگر اراده تو از روی
شهوت نباشد او در خدمت تو بنده وار خواهد بود و من هم از هواداران توام
و اگر مباشرت کنی باعث فوت او خواهد شد و فوت او باعث محنت و مشقت
تو خواهد گشت بیت

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم	تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال

گفتم ای ملک اعظم تو الضمیر اگر نظر بمن نهاد سر بلا بنگر رسد مرا راحت است بعد
از معاهده و مواثیق رباعی

من ترک جان گرفتم و دلدار یار شد	شکر خدا که موسم عیش و کنار شد
آن یار و نوا از که صبر برود و رفت	منت خدای را که بمن باز یار شد

که یکبار آن زیبا نگار را از در درآمد غمان دل شد از کلفم در ربود و بعد از مدتی باز
دیده هجران دیده را بنور جمالش ضیا داد و دل تنگ گشته را انبساط و سرور
می نمود چون جان در برش کشیدم و قدمش بوسیدم و آن نازنین مه جبین
مهربانی و دلجوئی و اظهار محبت از وفاداری من میکرد و مدتی تأکید کرد در این عمارت
که در کنج باغ واقع است بسر میبردیم و آن آرام جان بمن میگفت ای جان عزیز
تو غافل از خود مباش که جنیان در کمین تو میباشند و کتاب خود را باخبر باش
که مبادا ببرند و میگفت که ساحران درمیان آدمی میباشند که اگر لب بر هم
زنند عالمی را بر هم میزنند باری و شب میان مستی تسخیرات غلبه کرد خوابم
که دست در گردن آن نگار در آرم آوازی شنیدم که شخصی میگفت دعوت

را بمن داد که همه اسم اعظم است و خوب نیست که در چنین وقتی با تو باشد من
چون مست بودم و از خود آگاهی جست بتفتیش صاحب آن و از ذکر دعوات را
از بغل خود بیرون آورده بدو دادم و مقصود نهادم آن نازنین ماه که
بمن زود که اینطور بنید فراموش کردی و کار از دست رفت و بجود افتاده
سر بر عقب او نگاه کردم پیرهٔ عفریتی دیدم رو به او گذاشتم خواستم که آزارش کنم
دیگر پیرا و دیدم که کتاب از دست او ربوده گریخت و من آن قدر که یاد داشتم
از افسونهای آن کتاب یکی را خواندم و دمیدم آن پیرهٔ عفریت را بصورت
گاوی نمودم و گرفته نگاه داشتم و آن لساحره دلیر بساحری دعاها و ادعیه ها
و اسما را عظم را از خاطرم محو کرد و لغو از پیش بدر رفت چون ببالین آن نازنین
آمدم او را بیهوش و خاموش یافتم و از آن روز باز آن سرو ناز بهمان حالت
روز اول بخواب است و چون چنین است یقین میدانم که از اثر سحر است
و گاو را همه روز از قهر و خشم شلاق میزنم و عیش نظیفش مبدل شد لهذا
ترک خلق نموده در کنج باغ بقصد در او و داغ ب میبرم و ساختن نهال زرد
بجهته مشغولی و رفع سودا است و هر ماه یکبار بدان مکان رفتن و نهال
مرتبان را بردن و بخلق نمودن و شکستن و غلام را کشتن جهت آن است
که خلق را اول کمال بمن بسوزد و شاید دردمندی دعای لی یا در حق من کند
تا بوسیله دعای آن حقتعالی بمن بخشاید و کام خود بیابم اید و لیس کلام من بر
این منوال است چون سخن بسر حد اتمام رسانید نعرهٔ بیجا از جگر برکشید و بر
لب بر آورده بر زمین بغلطید و بعد از پیچ و تاب بسیار گریبان پاره پاره کرده
بشتاب تمام راه بیابان گرفت بخیر آتش او در دلم چنان اثر کرد که خود
را فراموش کردم و رفتم مغلطه خوردم تا او را از داراثه نیم مطلب
خود نشانم سر در بیابان نهاده بجستجوی انجام کار او مشغول شدم سر و پا
برهنه تا پنج سال بهر جا درویشی صاحب دردی دیدمی یا طبیبی یافتمی بروی دلم نزد

اشکی

آن درویش جستم و در آخر به همین پیر مرد که عابد و درویش را القسطنطنیه دلالت کرده بود برخوردم و او نیز بطریق ایشان وعده داد و به آن طرف فرستاد و گفت در عرض راه به درویش ملاقات خواهد شد که هر یک طالب مطلبی عظیم و صاحب ادعای بزرگ اند و بخدمت پادشاه نیز مشرف خواهند شد و او نیز مطلب شرعی بدرگاه خدا اورده در انتظار رسیدن شما مطلب آنجناب از کمین غیب بظهور رسد. و شما نیز همین دولت او کامیاب شوید. لطف آینده بدینصوب روانه شدم و دوستان آمدند پاکدم ظاهر شد و امید چنان است که حضرت واهب العطیه در وقتی و آسان ترنجی مطلب پادشاه را بانجاح مقرون گرداند تا این بیچارگان نیز مطالب خود بیابیم آزاد بخت و خاصان دعای او را آمین گفتند و دل شان بر آن جوان وفادار بسوخت و فسوس بسیار بر آن سوار کار و سوار خوردند بعد از آن آزاد بخت از روی تلطف و تعطف از درویش چهارم طلبگار سرگذشت گردید او نیز مانند ابر بهار بهای های گریست و عندلیب سا بدین نوال سترنم گردید

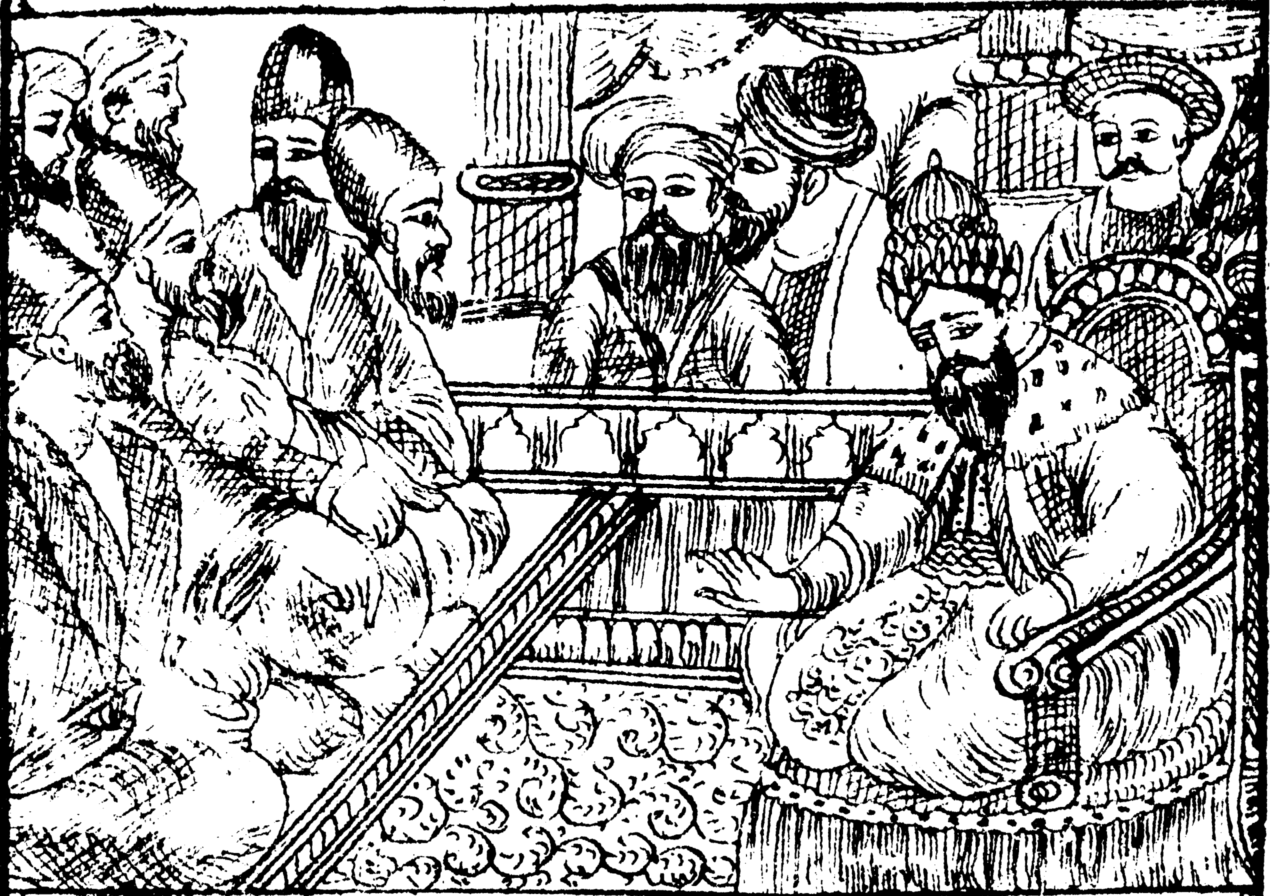
بیان سرگذشت درویش چهارم

رباعی

ای دوستان زحال من زار بشنوید	وز داستان این دل افکار بشنوید
هر چند نیست منزلت وقدر بنده را	اما کشیده ام زبس آزار بشنوید

خدا یگانا این حقیر که باین خرقه فنا در خدمت شما زبان درازی میکند پادشاهزاده ولایت چینم و از شدت جفای روزگار و ستم عموی غدار در بدر از مملکت خویش منفصل احوال اینکه پدرم فرمان فرمای ولایت چین بود و بسیاری از فرمان دهان در تحت فرمان او بودند و بغیر از من فرزندی نداشت چون حقیر بسن سالکی رسیدم پدرم رخت زندگانی از جهان فانی بربست و بعالم جاودانی پیوست در حین رفتن از این جهان به برادر خود وصیت کرد چون پسر من هنوز طفل است و قابل پادشاهی نیست

تصویر درویش چهارم و پادشاه آزاد بخت



باید که بعهد و متکفل امور ملکی باشی و او را تربیت نموده نظر شفقت از او باز نداری و
چون او بحد شعور رسد و قابلیت رسد دختر خود را باو دهی سکه و خطبه بنام او کنی و خود در
گوشه فراغت بعبادت مشغول شو که دنیا این همه قابل تعب نیست و بزرگان گفته اند

بیت

دنیا مردار و طالبش هست سگی | گر آدمی هست سگ پیش مگیر

و تو هم مرحلهٔ جوانی طی کرده و لسان الغیب گفته بیت

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی | مستی و طربناکی در عهد شباب اولی

و ظاهر است که اگر چنین کنی دولت از دودمان ما بیرون نرود و بعد از پسر من به نبیرهٔ تو منتقل خواهد شد قول و شرط نموده اکثر خواص و ارکان دولت را بدان مدعا شاهد گرفتند بعد از فوت پدرم عمو چون بر تخت سلطنت قرار گرفت و لذت فرمانروائی دریافت مقرر فرمود که مرا در حرم نگاه دارند و من تا چارده سالگی سوای اندرون حرم جائی ندیده و بجز نازنین دختران با طفلان بازی نداشتم چون شنیده بودم که دختر نامزد من است و بخویش بودم و لله داشتم مبارک نام و آن غلامی سیاه بود خدمت پدرم بسیار کرده و معتمد و صاحب راز بود و در آن مدت اگر گاهی اهل حرم را غافل نموده بیرون می آمدم و به نزد او میرفتم او مهربانی بیش از بیش میکرد و در حسرت بمن می نگریست و میگریست از قضا روزی در حرم با دختران بازی میکردم کنیزی بر من سیلی زد و گریه کنان بیرون دویدم لله چون مرا گریان دید از مهر در بر کشید و سبب گریه پرسید آنچه گذشته بود گفتم او نیز سیلی بر بنا گوش من از قهر زد و گفت خدایا طاقت مردی ندارد زلنش گردان بلی ای خاک بر سر ترقی معکوس کرده می بایست حالا تو صاحب تخت و تاج باشی و عالم زیر نگین تو باشد گریه میکنی که کنیزکان مرا زده اند گفتم لله تقصیر من چه باشد من خود سوای کنیزان با کسی محشور نیستم و راه بجائی نبرم گفت بیا تا ترا بخدمت عمویت برم تا بدانند که تو بزرگ شده و قابل تاج و تخت گشته و حق ترا تسلیم تو کنند گفتم کدام حق گفت تاج و منصب من خشنود شدم و ندانستم که خرابی احوالم خواهد بود همراه مبارک بیارگاه عمو رفتم چون عمو مرا دید باستقبال دوید و چون جانم در بر کشید و سر را بوسید و در پهلوی خود نشانید و اظهار بشاشت بحضور من نمود و از سبا

این بیت

پرسید که فرزندم بچه سبب تصدیع کشید. مبارک بعد از دعای وظایف عرضداشت
که بجهت عرض ملتمس آمده. عمو گفت یعنی فرزند خود را میخواهد. مبارک است منجم باشی
را طلبیدند فی الحال حاضر شد. و زمین بوسید. عموم گفت ببین در این چند هزار سال
کدام سال خوب است میخواهیم که فرزند را داماد کنیم. منجم بعد از ارتفاع و تفکر بسیار گفت
در این دو سه هزار سال قمر در عقرب است و عطارد در خانه زحل. بمقتضای ربانی
اگر اراده کار خیر دارد بعد از چهار هزار نهصد و نود سال روز سعید را ساعت
بغایت نیکو است. عموم گفت مبارک شنیدی فرزند را بحرم فرست تا انشاء الله تعالی
ساعت سعید اختیار کنیم و امانت باو گذاریم. مبارک برخواسته پادشاهزاده را گفته
بیرون آمدیم. بعد از دو روز از حرم بیرون آمد و پیش مبارک رفتیم. چون نظرش بر من افتاد
سیل سرشک از دیده بگشاده مرا شکی در دل بهم رسید و از او پرسیدم که چرا چون مرا دیدی
در حال گریان گردیدی. گفت بلا گردانت شوم کاش گردن مبارک می شکست
و ترا نزد این ظالم نمی برد. گفتم چه واقع شده گفت چون ترا بمجلس برده و امرا
ترا قابل دیدند خوشحال گردیدند. قیل و قالی در میان ایشان افتاده و بزبان
حال گفتند الحمد لله که پادشاه حقیقی بزرگ شده و امروز یا فردا است که حق مرکز خود را
خواهد گرفت. و عمو بیت هم از دیدن تو غمناک و از امرا خوفناک گردید. صلاح
دولت و مصلحت وقت در آن دیده که ترا نابود سازد و در فتنه و فساد بر خود
بسته گرداند. مرا در خلوت طلبید من و صد زر و خلعت و بلندی جاه و مرتبه
داده بدفع تو امر فرموده. و من بکار خود فرو مانده ام و منت. اگر حکم خدا خواسته
باشد که تا زنده باشم نگذارم آسیبی بتو رسد. اما بدان اندیشه میکنم که مبادا بر من
بلای آرند و بعد از آن ترا ضایع کنند هر چند باشد. استخوان من پرورده نعمت
و دودمان پدر تست. این فتنه برپا کرده من است زیرا که اگر من ترا بمجلس این ظالم
نبرده بودم و اظهار این مقدمه نمیکردم کاه بود که این اراده او بخاطر نمیرسید
گوشه خبر قتل را شنیدم طمع از حیات بریدم و دامان مبارک را گرفته بدست

بپیچیدم و از روی عجز نالیدم و گفتم لله دست از دامن تو بر ندارم تا مرا از غرقاب
بلا به ساحل نجات نرسانی شهریار را از روی جهل و نادانی چون پناه بآن سیاه
بردم غیرت الهی کارم را تباه و روزم را سیاه ساخت باری چون مبارک جزع
مرا دید گفت غم مدار که فکری بخاطر رسیده که بدان وسیله میتوان دفع این بلا
کرد گفتم آن کدام است گفت بیا با تو بگویم بعمارتی که پدرم در آن جا دفینه گذارده
بود با او رفتم و سرای دزدی آن با مبارک بود چون داخل عمارت شدم مرا بتخت
و جایگاه پدر را بنظر در آمد پیش از بیش گریه بر من مستولی گشت و مرا مبارک تسکین
میداد باشاره مبارک و بهمراهی او تخت پدر را از جا برداشته فرش برچیدم
و قدری زمین را کندم دری پیدا شد قفل بر آن زده کلید از جیب بر آورده قفل
را گشوده در باز نموده چند پایه زینه بود خود زیر رفته مرا هم تکلیف نمود و اوّل
گفتم سیاه با تو مکر کرده میخواهد در این جا کارسازی تو کند اما چه علاج کلمه گفته
بزیر رفتم چهار صفه بزرگ بر رفتم مانند دل مؤمنان سفید و خم خسروانی در هر صفه
محکم بزنجیر طلا و بر سر هر یک خشت طلائی و تصویر میمونی از زبرجد بر بالای
آن گذاشته مگر یک خم که میمون نداشت و آن چهل خم مملو از طلا بود و در میان صفه
حوضی بود پر از جواهر الوان گفتم لله از دیدن اینها چه میشود و چه سود من خواهد بود
گیرم صد چندین داشته باشم کی دفع این مصیبت از من خواهد کرد **بیت**

سرشک از زخم پاک کردن چه حاصل	علاجی بکن کز دلم خون نیاید

و اگر اندیشه داری که مرا این جا گذاری که معاندی بگوش عمو رساند و باعث
آزار تو باشد **مصرع** کاری بکن که موجب امن و امان شود گفت ای فلانی
این گنج نهانی را حکایت است تا دانی و مطلب از آنکه این میمونها را تو بنمودم
غرضیست گفتم بخت همایون باید و طالع میمون و گرنه **مصرعه** کس از میمون
نیاید ارجمندی گفت اما کیفیت این میمونها آنست که پدر ترا در اول جوانی با ملک
صادق جنی رابطه دوستی بهم رسیده بود و نوشته از وسایل که مرا چگونگی معلوم نیست

و هر سالی تحفه چند گرفته از عطریات و خوردنیها بجهت ارمغان مهیا کرده بملک
می برد و چند روزی در خدمت او بود و در وقت مراجعت یک میمون زر جد
ملک صادق باو میداد او آورده در این مکان میگذاشت و مدتی چنان بود که
مراهم با خود می برد نوبتی از او پرسیدم که صاحبا هر بار مبلغ تحفه و هدیه بجهت ملک
صادق میبرید و یک میمون بجای آن میگیرید در این چه فایده می‌بینید پدرت تبسم
نموده گفت بکسی اظهار این نکنی که هر یک میمون زر جدا از هزار نفر جن در تحت
فرمان است اما ملک صادق وعده فرموده که تا چهل میمون تمام نشود کاری
بیاری جن صورت نه بندد و هنوز یکسال از میعاد باقی بود که پدرت دنیا را وداع
نموده انحال بخاطر میرسد که ترا بخدمت ملک صادق برم و کیفیت احوال را عرض
نمایم شاید بجهت روح پدرت آن یک میمون را بتو بخشد و بدین وسیله توانی
ملک موروثی و امانت خود صاحب شوی و گر همه اینها میسر نشود باری از
کشته شدن خلاص شویم گفتم اختیار با تست بهر طریق که توانی بکوش و از حق
چشم پوش مرا بجرم فرستاده خود بتحصیل تحف و هدایای معلوم مشغول گشت
و بعد از حصول آنها در خلوت با عموم مشوره کرد که اگر صوابدید پادشاه باشد
بعزم سیر و شکار این پسر را بصحرا بریم و در جائی بکشیم که کسی واقف نشود عموم این
تمهید را پسندید لله مرا با تحف مذکور از شهر بیرون آورده د د و مرکب
سرانجام نموده و تا مدت یکماه بطرف شرقی ولایت چنین راه پیمودیم و از خوف
دشمن جانی نیاسودیم تا انکه شبی در اثنای راه بتلی رسیدیم و چون بر فراز تل
برآمدیم در آن طرف مرغزاری و چمنی دیدیم که یاد از بهشت عنبر سرشت میداد
و از عطر و گل و ریحان و سنبل و ضیمران کوه و دشت معطر بود و غلغلی بگوش
میرسید و از نور شمع و فانوس و مشعل و چراغ مانند روز نورانی گفتم ای مبارک
اینجا را چه نام است و این چه غلغل عام است مبارک از مرکب بزیر جسته
سجده شکر بجا آورده گفت الحمد لله و المنة که بخت بلند بتساعدت

کرده و بمقصد رسیدیم اینک لشکر حبشیان است و بارگاه ملک صادق در آن
میان است گفت بغیر از نور چراغ چیزی نمی بینیم فی الحال سرمه از بغل بر آورده
بچشم من کشید باز که گردم خلقی بنظر در آوردم همه خوش روی و سیه موی اما پا بهای
ایشان مانند گوسفند سم شکافته دیدم چون بمقدم ایشان رسیدیم ایشان مبارک
را دیده بهزل و مطایبه با او مشغول شدند و فی آمدیم تا بحوالی بارگاه ملک صادق
رسیدیم بارگاهی بود با همه زیب و زینت آراسته و کلید و اورنگ و صندلی
بهر گوشه و کنار مرتب امرا و وزرا و علما و فضلا و اکابر جن بر فراز آنها متمکن بودند
و بر صدر تختی مکلل بجواهر الوان بر فراز آن تخت رخت گسترده و ملک صادق با تاج
و چهار قب شاهی بر آن تکیه زده پیش رفتم و از طریق اخلاص دعا گفتم ملک صادق
اکرام نموده بنشستن امر فرموده شربت و طعام بجهت من آوردند و بعد از اکل
و شرب مبارک را پیش طلبید و از چگونگی و اوضاع من پرسید مبارک نیز را نخره
بهم رسانیده سرگذشت را بیان نمود ملک فرمود که چرا پادشاهزاده بدیدن
نمی آید گفت دولتت مستدام باد چون جاهل بود و خود را قابل خدمت ندید
لهذا مصدع اوقات فرخنده ساعات بندگان ملک نگردید چون بحد
شعور و تمیز رسید و فی الجمله نیک از بد فرق میتواند کرد بخدمت شتافته است جا آن
دارد که مانند پدر خود در سلک چاکران منسلک گردد و حضرت ملک نظر عاطفت
و شفقت باز ندارد و بجهت حقوق پدرش از جمله بندگان با اخلاص شمارد و
انعامی که با پدرش مستمر بود درباره او نیز مبذول دارد یعنی میمون
جهلم از میمون های زبرجد به او بخشد که کار افتاده و مظلوم و بیکس است و میمون
ظالم آنقدر ستم باو میدارد که زندگی او راضی نیست تا بتصعب تاج و
تخت او چه رسد ملک صادق بعد از اندک تفکری گفت مبارک ما دربارهٔ
او کوتاهی نمیکنیم و آنچه از یاری و مددکاری باید و شاید بجای می آریم اما ما
آزموده را نتوان سروری داد و او دلی بجا و پایه او از خلق برتری و نکوئی که او

پادشاهزاده است چگونه ادنی باشد زیراکه هر یک از افراد انسان چنانکه
مختلف اللون و متفاوت الجبلت اند مختلف الطبع و متفاوت السیرت نیز میباشند
و درین شکی نیست که اگر هر فرزندی چون پدر رنجیده پسر نوح کافر نی فرزند و دیگر بار ده
رنج گنج میسر نشود جان برادر یار این پسر را تا بعث شفقت درباره آن
سب قبل نداشته بودیم او را تا حق خدمت شایسته بر ما ثابت کرده بود ما
او را خدمت خروج نداده بودیم اما چون حقوق او بر گردن ما مانده است و فرزند
او بخدمت ما آمده و ظلم را او رفته است ما بیک امتحان آنچه خواهد شفقت کنیم مع
شی زیاده بشرط آنکه در خدمتی که فرمائیم خیانت نکند و براستی و درستی باتمام رساند
من از آن سخن خوشدل شدم و ندانستم که بلا بر سرم خواهد آمد چون از مجلس بیرون
آمدیم مهمانداری بجهت ما تعین فرمودند و احترام تمام درباره ما فرمودند
و شب دیگر چون در مجلس رفتیم مبارک التماس تعین خدمت از حضرت ملک
صادق نمود ملک فرمود که مبارک چنان پندارم که بی جهانی تقدیم نرساند او
گفت چنین است اگر ملک شفقت نموده خدمتی که لایق دانند تعین کرده اند
انشاء الله تعالی حسب دلخواه باتمام رسد ملک گفت آنچه خود دیدش بگوید رو بجانب
من کرد و شرط بجا آوردن را تکرار نمود و انگشت قبول بدندان گذاشتیم گفت
ای پسر هنوز جاهل هستی با خود اندیشه بکن مباد که در آخر بلائی آفتی که هیچ وجه
خلاصی نیابی و دردست بیدرمان شود گفتم اگر شفقت ملک باشد بهرچه فرماید بجان
بکوشم و آنچه لازمه سعی و اهتمام است بجا آرم گفت فردا هم با خود تاملی کن تا
شب آینده بگویم ملک فرمود تا خازن را طلبیدند چون خازن ملک حاضر شد
فرمود که فلان صندوقچه را حاضر کن گنجور صندوقچه در دم زدن حاضر کرده
سنجیده است ملک آورده ملک سر آن را باز کرد از آنجا طومار کاغذی بیرون آورد
مرا پیش طلبید و بدست من سپرد و گفت آنچه در اینجا ثبت است نظیر و شبیه
آنرا از جنس آدمی میخواهم و چشم و دست و دل خود را نگاه داشته بر او خیانت

و نا راستی نبودی و به هیچکس نگوئی و در خدمت آوری و بدانکه بعد از اتمام این خدمت بشرط مذکور رشکیه متوقعی معه اضافه بتو دهم والامر بیده بلی از خود بینی امن چون طومار را گشودم چیزی دیدم که کاش هرگز نمیدیدم

ابیات

صورتی دیدم از سیاه قلم
کوئی از کلک صنع گشته رقم
پیکری در کمال رعنائی
چهره با جمال زیبائی
خال موزون و پر خم و پر پیچ
لب و برگ گل و دهانش هیچ
چشم شهلا نگاه دستانه
کافری خفته در صنم خانه
ابروانش بقصد دل صد تیغ
عارضش آفتاب سان بی میغ
دلش اندر میان سینه چو گل
غبغبش جام لعل پر از مل
گردنش کوئی از غزال ختن
در صفائی برد ز گیر سخن
زینه اش در صفا چو تخت بلور
نار پستان در او چو قبه نور
بازوانش چو شمع ده لوله
گیسوانش بشام مرغوله
نازکی میانش نتوان گفت
موی را با قلم چو نتوان سفت
چار زانو نشسته و عریان
با دل تنگ و دیده گریان
گیسوان ریخته ز هر طرفش
گو هری بود موی سر صدفش

شهریار امیدانم چه گویم در وصف آن پری پیکر که زبان از تعریف حسن و زیبائی آن قاصر است و چه گویم از پریشانی خاطر فاتر که در غور آن رشک

فیه بیت ابیات

کی توانم صفت زیب جمالش کردن
زانکه رشک آیدم از غیر خیالش کردن
صورتی دیدم و بیگانه شدم از دل و دو
عشق را صورت دیگر بود بهتر از این

یاری در آنوقت نگاهداری خود کردم که مبادا املاک و یاران از عشق من خبردار شوند و بعد از انکه از خدمت او مرخص شدم با مبارک گفتم که چگونه صاحب این صورت را پیدا کنم و چون اینست که املاک ممانعت در اجبستن او میفرستند چنیان خود همه جا

می توانند رفت بهر کار قادری و بر همه کس دست رس دارند و چنین بخاطر میرسید
که این تقدیر را شبیه یافته نشود چنانچه مشهور است ظاهرا ملک یار را به نخود
سیاه سیفر شد مبارک گفت خیال غلط کرده ملک صادق فرد غدار نیست
و اگر همچنین باشد مطلبش امتحانی است که میخواهد بداند که تو در کارها تحملی و تاملی
داری و فرمان وی را گردن مینهی یا نه بهر تقدیر ما را باید یک چندی در جهان
گردیده و تفحص نمود تا خدا تعالی فرجی نصیب کند و شاید بدین وسیله دولت
رفته باز آید گفتم الحمد الله و از آنجا که غیرت عشق است راز خود را با مبارک
نیز اظهار کردم و از گرفتاری خود نگفتم و به مصلحت مبارک کوس و اسامان پیله
وری خریده لباس درویشان پوشیده واثق بدرگاه الهی گردیده جهان
گردی اختیار کردم شهر بشهر و بلده به بلده و قریه بقریه سیر کرده ایم و بهر اهل دولت
و احشام که میرسیدم طلبکاران در شاهوار می بودیم و مضمون این مقال و صف

الحال من پریشان حوال بود بیت

آواره جهان شده ام از برای تو	ای زوج راحت من بدیل لقای تو

و همیشه بدرگاه بنده نواز و کریم کارساز می نالیدم و میگفتم ابیات

یا الهی بجان رسیدم من	کز رخ دلستان ندیدم من
تا بکی در بدر دوم چو گدا	دارم از لطف تو امید عطا
خضر راهی فرست تا ز کرم	ره نماید بما بسوی حرم

و تا مدت هفت سال علی الاتصال سرگردان و حیران و پریشان در دشت
و بیابان و معموره گشته در آخر خوم کردم که مثال را امتثال نیست و ملک صادق
فریب سیر کرده و مبارک هم صلاح چنان دیده که من بعد به هر شهری که وارد
شویم ساکن گشته ترک هرزه گردی و صحرانوردی کردیم و زندگی را غنیمت
دانیم و ما بقی عمر را بفراغت کذرانیم از قضا بعد از چند روزی بشهری رسیدیم
در ملتقای مغرب چون بر در شهر رسیدیم دو شخص را دیدیم نشسته دو خلها در

پیش داشته و تلاوت کلام مجید میکردند و بر روی حصار و بر سر هر برجی
خلایق به پهلوی یکدیگر بتلاوت و قرائت مشغول بودند مرا این وضع عجیب مؤثر
چون داخل گردیدم در همه جا همه کس را مشغول تلاوت دیدم و از هر خانه آواز
قرائت شنیدم از آن شهر بوی خورمی به مشام جانم رسید باری در کاروانسرای
نزول نمودیم و آن روز و آن شب آسودیم روز دیگر اول صبح بحمام رفته سراپای
از گرد سفر شسته بیرون آمده اسباب پیاده روی برداشته روانه سیر کوچها
و محلها گردیدیم همین که بر سر بازار رسیدیم مرد پیری را دیدیم اعمی و شکسته عصایی
در دست و کوزه آبی در دست دیگر لنگان لنگان قدم برمیداشت و در هر قدم
دانه شماری میکاشت و معلوم بود که از روی وفور نجابت لب سؤال نداشت
و از هجوم فقر و فاقه بحیات بخشی راضی گشته بود و باران و سایه کسب روزی میکرد
به نزدیک رفتم و آبی گرفته نوشیدم و رحم بر حال او آمد اشرفی از جیب برآورده
بدو عطا کردم و او را بخاطر رسید که نیم پولی است گفت ای جوان خدا ترا غنی
گرداند که با فقیر خود نیم پولی بخشیدی گفتم ای پدر این دینار طلا است تا دانسته
باشی چون این سخن شنید آهی از دل برکشید و گفت ای جوان خدایتعالی کار
کارهای دولت و امیدت را انجام مقصود برآرد و رفت و من با همراهان از انجا بسیر
محلها رفته از قضا در اثنای راه در سیر در میان خیابان بر در خانه عالی تبار
رسیدیم اگرچه از اقتضای دور زمان منهدم گشته بود اما از هیولای اساس و بنای
آن معلوم بود که خانه یکی از اکابر آن عالیشان بوده همین بنای عمارت او بر
پا دلستان گرسی برجا مانده از هر طرف نشان دیوارهای افتاده و باغچه‌های
آن برابر گشته بعد از سیر در بند آن تماشای کهنه عمارتی که در میان آن خانه
بود رفتیم و یاران در آن کهنه عمارت گردیده بر بیوفائی دنیا عبرت گرفتم از آن
عمارت کهنه بوی راحت و استراحت بمشام جان من ناتوان رسیده با
خود گفتم چه باشد که اگر آن گنج شایگان در این ویرانه پیدا شود زیرا که در نیت

هفت سال این نشاط طبع و انبساط خاطر که از این سیر عمارت مندرس
مرا بهم رسید هرگز واقع نخورده بود شهر یار اگر با اختر درگذر بود و آن فال نیکو
اثر نمود در این اثنا آن پیرمرد اعمی که هیچ با و درمی عطا نموده بودم عصا
زنان با آن مکان درآمد و بر زیر زمینی که در تحت العمارت بود داخل شد گوش
فرا نمودم آواز شخصی بر آمد که با آن مرد گفت ای پدر خیر باد که امروز بر رود دیر
عود نمودی گفت فرزند خدا تعالی امروز جوانی بمن مهربانی نموده آن جوان
همانا غریب و صاحب امید بود که دینار طلائی عطا فرمود از وجه آن طعامی
گرفته ام که مدتی شد که آرزوی طعام لذیذ داشتم و کرباسی گرفته ام تا
جامه بجهت خود بدوزی اگرچه ندانستم آن جوان را حاجت چه بود الهی بنده و درگاه
الهی بی مطلب نیست من بجهت حصول مطلب او دعا کنم و میکنم و میخواهم که تو
هم دعا کنی که دعای مظلوم مستمند را در درگاه خداوندگار راهی برکت فرما از شنید
این سخنان رقتی حاصل شده دانستم که فقر ایشان بکمال است پیش رفتم که او را
به طلبم و مشتی درم و دینار به او عطا کنم چون نظر بدرون گذاشتم بقچه که در طومار
همراه داشتم تلبیه آنرا معاینه در آن مکان همچنان در بغل نشسته و گیسوان
عنبرین را اطراف پریشان و سازگرد گشته چون بعد از هفت سال آن همه
مشقت بی پایان و بیابان نوردی و دربدر گردی نظرم بر آن گوهر مقصود
افتاد و نعره زده از پا در افتادم مبارک چون آن حال دید در حال دوید
و بهر تعجب که بودم آن حال خود آورده رسید که ترا چه شده من جواب نگفته نظر
بجانب مقصد گذاشتم آن نازنین بانگ بر آورد که ای جوان از خدا شرم

بدار دامن نظر از حرام بازدار بیت

بهار گلستان خوبی حیا ست — ادب از جوانان عجب خوشنما ست

ای نرگس عصمت خود نگهدار چشم بر سیرت نمی نگارد بیت

چو طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

من چون فصاحت بیان و لطافت لسان آن قبلهٔ دو جهان شنیدم تمام
واله و شیدا گردیدم مبارک چون مرا حیران و پریشان دید آن پیمبر رانیز منظور
نجید بخاطرش رسید که از رسیدن بسر حد مقصود عشق گرد دست و از حال درونم

خبر نداشت بیت

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست	در حق ما آنچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در جواب آن پرپوشش گفتم ای ساکنان این مکان مرد غریب و سرگشته و فلک
زده و از وطن آواره گشته التماس آن دارم که لمحه مرا در خدمت بزرگ خود راه
دهید آن مرد روشن ضمیر او از مرا به شناخت و به قوت سامعه دریافت
که من کیستم عصا در دست بیرون آمد من پیش دویدم و دستش را بوسیدم
و او نیز مرا پدرانه در بر کشید و به مهربانی از حال و احوالم پرسید گفتم ای پدر عزیز

رباعی

من کیستم فلک زده خانمان خراب	صحرا نورد و بادیه پیمای چون سراب
دور از دیار و یار بغربت فتاده	مست از می محبت جانانه بی شراب

آن مرد مرا بدرون خانه برد و آن سرو آزاد کنجی خزید و آواز ما می شنید
و صورت حال ما می دید آن مرد اهل درد از احوال من سرگشته استفسار نمود
و من بحکم آنکه دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز از لاک صادق

بیان نکردم و گفتم ای پدر ابیات

صورتی دیده ام و گشته ام از خود بیزار	که بیک دیدن آن رفت دل از دست از کار
زان سبب از وطن خویش اهن آواره شدم	در بدر کوی بکوی دل صد پاره شدم
بعد عمری چو سراپای جهان گردیدم	همچو سیلاب بهر سوی روان گردیدم
چون طمع از همه جا و همه کس ببریدم	بوی مقصود خود از هیچ طرف نشنیدم
یاری غیر خدا را از دل خود شستم	نیم جهت گشتم و با دوست توسل جستم
روی امید بدرگاه الهی کردم	با دل خویش اچنین نقش پس آنکه بستم

که شوم ساکن شهری که رسم ما هستیم	لطف حق شامل احوال شد و دولت یار
گر فتادم ز قضا جانب این ملک گذار	شکر لله که تمنای دلم حاصل شد
گوهر آمد بکف و کار بکام دل شد	یعنی آن در یتیمی که تو او را صدفی

بوده ام همچو صبا طالب او هر طرفی

ای پدر بنده شاهزاده ملک چین و برای در صدف تو ملک چین را گذاشته ام و صورت او را پیش از این بچندی دیده ام و از دست سوداگری خریده ام و ترک پدر و خویش و تبار و تاج و تخت و ملک و مال و منال کرده ام و از همه بریده ام و بجست و جوی او بهر دیار و طلبکار آن در شاهوار بهر گوشه و کنار گردیده ام تا آنکه بعون الله بمقصد رسیدم و دیگر زمام اختیار بدست نیست آنمرد آه سرد از دل پر درد بر آورد و گفت ای جوان دختر مرا بلائی در پی است که کسی را مجال آن نیست که دست هوس در آغوش آن کند و میوه باغ مرا آفتی است که هیچکس ثمر آن برای دل نتواند چید و گنج بامار یست که دست کسی بآن نتوان رسید گفتم آن کدام است اشک خونین فرو بارید و گفت ای جوان من کلانتر و بزرگ این شهرم و سالها بلکه قرنها اوجاغ ما روشن و قدیم است و جد و آبای من همه اشراف و بزرگان بوده اند و چون خدا تعالی بکرم خود بعد از آرزوی بسیار این فرزند ارجمند را بمن آرزومند کرامت فرموده و دایگان شیر جان پرور از آن حال گذشته بسر حد رشد رسید و در حسن و جمال و استعداد و کمال سرآمد خوبان و یگانه دوران گردید بحدیکه در این جهان افسانه شد و هر که شنید از عشق او دیوانه شد از قضا پادشاه شهر که با من پیوسته در شفقت و احسان میبود همه روزه در علو قدر و جاه من افزود و پسری گرانمایه گوهری داشت بحد بلوغ و رشد رسیده و چشم هیچ بیننده مانندش ندیده ملکه گوش گردون عدیلش نشنیده و مادر دهر جوانی بدین زیبائی در کنار نه پرورده

بیت

تازه سروی ز گلشن خوبی | نونهالی ز باغ محبوبی
عارضش با صفاتر از رخ گل | خط بگردش رسیده چون سنبل

واو نیز غایبانه سرگرم سودای دختر می بود پدرش چون از ما فی الضمیر پسرش خبر یافت بتدارک واماولیش شتافت ومرا بخلوت طلبید و آن مژده را در گوشم کشید من شکرانهٔ آن عطیه بجا آورده و بتدارک دختر پرداختم بعد ازانکه از هردو طرفش کارها ساخته شد ساعت سعید جستند و علما و فضلا ایجا نشستند و عقد ایشان بستند چون شب زفاف رسید پسر خواست که دست موصلت بگردن دختر درآرد چون محرمان ازان حجره ها بیرون آمدند آواز ناله و غلغلهٔ آشوب ازان حجره بلند شد هرچند خواستند که در را کشایند و بحجره درآیند و تحقیق احوال نمایند میسر نشد و بعد ازانکه فتنه و آشوب بلند شد در را شکسته بدرون رفتند پسر را دیدند از حلق کشیده و دختر بر لب کف آورده گیسوان برهم پیچیده و بر خاک و خون بخود غلطیده پادشاه چون این حالت شنید و فرزند خود را کشته دید دختر را امر بقتل فرموده باز آشوب بلند گردید پادشاه از جان خود ترسیده فرمود که او را ازخانه بیرون کنند در همان شب این خبر بشهر افتاد و پرستاران دختر را بخانه آوردند بیت

شد از نیرنگ چرخ سند روسی | عروسی ماتم و ماتم عروسی

وچون قتل آن یگانه بوسیلهٔ این دختر واقع شد پادشاه در عیبت و دشمنی من و دخترم را با خود متصمم گردانیدند وچون از تعزیت پرداختند امرا و خواص بلکه عوام الناس همه بقتل و قصاص من و دختر من و غارت و تاراج اموال من پادشاه را تحریک نمودند پادشاه فوج بیان غضب خود را بدانکار فرستاد و همین که بحوالی خانه رسیدند سنگ از در و دیوار و بام برایشان باریدن گرفت همانندم بخانه هر یکی ازانکه پادشاه ما بر آن فهم داشته بودند سنگ باران شد که شرح آن نتوان کرد و کار بجائی رسید که دست از ما بداشتند و بحال خود

گذاشتند و همچنین شبی آوازی بگوش پادشاه رسید که مباداعزم قتل ایشان کنی که
آنچه بسیرت از دوستی ایشان دیده تو از دشمنی ایشان خواهی دید پادشاه از این
واهمه بیمار گردید مدتی در بستر بیماری افتاده بود تا آنکه قسم یاد نمود واز قتل و
غارت در گذشت اما مقرر فرمود که از خانه بیرون نیایند منجمان و حکیمان
به پادشاه گفتند که این شهر را از جنبیان آسیب در پی است و بیماری پادشاه
هم از ایشان است بعد از صلاح و صوابدید عاقبت در میان مقرر فرمودند تا
حافظان و قاریان شب و روز گاه بیگاه در همه جا تلاوت و قرائت مشغول باشند
خاص بر دور حصار بند شهر و بر دروازها بجهت آنکه حفظ و حمایت از همزات
شیطان به از تلاوت قرآن نیست مصرعه دیو بگریزد از آن قوم که
قرآن خوانند و بهمین دستور سالها می گذرد و من نمیدانم که سبب این فتنه
چیست اینقدر میدانم که نوبتی از دختر بقصد ابرام پرسیدم که ترا هیچ معلوم هست
گفت زمان شب زفاف که بسبیل مباشرت مشغول بودم دیدم که سقف خانه شکافته
شد و جمعی پیدا شدند و تختی را بر زمین گذاردند مکلل بجواهر و شخصی بر آن نشسته
که نور از روی آن می تافت و مردمی که همراه بودند بهیئت مختلف بودند و مرا
وهمی دست داد و آن جماعت قصد پسر کردند و آن مرد قصد من کرد من از هم
غش کردم و دیگر نمیدانم چه شد و از ترکیب ایشان اینقدر دانم که پای ایشان
مانند پای گوسپندان بود و آن جوان غریب بعد از آن ملک و مال از دستم بدر
رفت و دوستانم کناره گرفتند و خادمان و فرمان برانم هر یک بطرفی
گریختند و من در کنج خانه ویران نشستم و همین که در پیشم ماند وسیلهٔ بی زرفت این
دخترم بود و بس ماهرو و جمال زار خود اینچنان گریستم که ابر کس که بر ما گذشت
اشک روان کرد بنای تازکیم منهدم شد و خانه بدینگونه شد که می بینی و ما تو انستیم
نشستیم و دل بتوکل بستیم و هر چه ذخیره داشتیم به نیمه بها لبرد مم دادم و

نانی گرفته با دختر صرف کردم و بعد ده بحکم انکر بلیت

بتقید زندگی هر کس اسیر است	ز فکر آب و نانش ناگزیر است

با این ضعف و شکستگی بیماری عصا بیرون رفتم و باین طریق که دیدی کسب دریوزه
کردم مردم شهر از خوف پادشاه بلکه از عداوت قلبی ابن رحم نمیکنند و اکثر دلم را بسنگ
سخنان سخت می شکنند و بسخن درشت کولی زخم ناسور خاطرم را میخراشیدند
و از شورش زبان طعن نمک می پاشند بلی اگر غریبی گاهی ملالت حال مرا دید و بدو
رحمش بخاطر میرسید فلوسی یا درهمی بمن میداد چون رزاق کریم است بهر طریق که
بود خشک نانی پاره بهم میرسید و سر رشته روزی منقطع نمیکرد و با همه بداده
خدا قانع و بر بلا صابر می بودم و الحال مدتی شد که مرا آرزوی طعامی بود و جسمم
هم عریان مانده بود هر دو امروز بوسیله تو بفعل آمد بحق فرزند اگر از جان تو نمی ترسیدم
خدا گواه است که دخت خود را بکنیزی تو میدادم اما باعث خون جوانی شدن خوب
نیست و خوب است که تو هم دانسته بلا بخود نه پسندی و از این وادی درگذری و بسلامت
و عافیت بگذرانی گفتم ای دوست قول تو نیکوست ﴿ بیت ﴾

کی شکیبد کسی ز آب حیات	بعد عمری رسیده در ظلمات
بعد از این نیست طاقت و تابم	که از این تاب وی بر تابم
بحریم وصال ده بارم	در بیابان هجر مگذارم
چون بمن یار آشنا باشد	گر بلائی رسد عطا باشد

شهر یار را من هم چنان زاری میکردم و آنمرد در حق من نمیشنید تا اینکه ابرام از حد گذشت
روز باخر رسید ناکام او را دعا گفته در کاروانسرا آمدم مبارک از
شادی در پوست نمی گنجید که لله الحمد که آخر مطلب خود را یافتم و کار بجا شد و من
پای از سر نمی شناختم یکی آرزوی شادی جانانه و یکطرف از فکر مآل کار و هیچ
سر انجام با خود خیال می پختیم و میگفتم ای دل اگر امیر رضا نه دهد چون کنم و اگر او رضا نه
شود با مبارک چه حیله بازم که اسپ خواهد او را سکات صادق دهد و اگر او را هم رضا
یا دفع کنم اگر چنبیان و دست یابند بلائی بر سر تو خواهند آورد و وصال نایافته جان

هم از دست برود و اگر در این شهر بمانم شاید از شر جنیان ایمن باشم گاه
باشد که معاندی خبر بپادشاه رساند بدست شحنهٔ غضب گرفتار شویم و
آن شب تا روز گریه کردم و در روز دیگر ببازار رفته لباسی بجهت آن صنم
و پدرش با طعام و میوه و افزلی گرفته روانهٔ مقصد شدم آن مرد بعد از مهربانی
بسیار گفت ای جوان مرا هم بر تو رحم می آید و بر جان تو می ترسم و ترا بحق بر من
منت است و اگر ترا از روی درشتی جواب دهم مجبورم که غریب دل سوخته و آواره
غریبان را بجناب حضرت رحمان راه است و اگر آمدن شما به پیش ما استمرار
یابد شاید فتنه انگیزد من دستش را بوسیدم و گفتم **بیت** ز گر سر برود برود
جانان هله باد اچو منش هزار قربان + ای پدر مدت مدید در هوای این نگار
زره وار با دل فگار و جسم نزار با تن خسته در هر شهر و دیار و گوشه و کنار گردیده ام
الحال که بسر چشمهٔ وصال او رسیده **بیت** ز کی از دست خواهم رها کردنش
اگر نوشتم که باشد بکف دامنش هله شهریارا مدت یکماه همه روز تا شب در خدمت
آن مرد می بودم و در عجز و زاری می افزودم و خواستگاری آن دختر را بتمنا بودم
فایده نداشت و در آخر باو گفتم عمر آدمی را وفائی نیست و پیر و عاجز شده امروز
یا فرداست که دنیا را خواهی گذاشت و ستر ترا بدست دیگری باید بود و باید
تا کسی باشد و تو آنچه خیرخواهی و مصلحت اندیشی که بایست در حق من کردی و طریق
موعظت بجا آوردی و من بهمه بلائی که در وصل دلدار رسد راضیم **مصرعه**

دوست گر یار شود روی جهان دشمن گیر

همان بهتر که مرا بغلامی خود بپذیری و اگر خود هم با من بیائی بهتر از آن
چه باشد. آن مرد چون این سخن شنید گفت ای جوان یکامشب با خود فکری و با دختر
مصلحتی کنم از این فردا خوش و دلگشته او را دعا گفته بحجره رفتم و همان مثل است **بیت**

وعدهٔ وصل چون شود نزدیک	آتش شوق تیزتر گردد

و در آن شب از شادی آرام نگرفتم و روز دیگر در خدمت آن مرد رفتم و او را مسرور یافتم

و ببالینش شتافتم و از احوالش پرسیدم گفت حریفا دیر و زترا بزبان آمد احوال
چنان شد ظاهر از عمر من چیزی باقی نمانده باری دختر خود را بتو سپردم
ترا او و او را بتو اشرط آنکه او را از من دور نسازی و از احوال من باخبر باشی و چون
من این جهان را وداع کنم کارسازی من نموده اختیار بدست تست شهر
یار اسنجان منت داشته قبول نمودم هفته آن مرد زنده و رنجور بود و خدمتش
را بدل و جان کردم و چون برحمت ایزدی پیوست مبارک دختر را چادری
برسر انداخته بحجره من آورد و من بکارسازی میت پرداختم بعد از اتمام بحجره
رفتم و خواستم خود را بپای آن صنم اندازم مبارک زبانیکه آن نگار نفهمد گفت
فلانی بخود آمی ملک صادق آنهمه سفارشش در این باب میکرد و این از جمله خیانت
است که ترا بخاطر میرسد الحال وقت مردی و خودداری است ظالم کاری نکنی
آن همه تعب و آزار کشیدیم مباد اضایع و تباه شود نکرد و از بازی نفس اماره
باخبر باش من سر زیر افکنده و بکناری رفتم و گوهر اشک بنوک مژه سفتم و این

ابیات از سوز دل بیگفتم ابیات

ای فلک تا بکی ستمکاری | چند بینند نیکوان خواری
تا بکی همچو گرد بی سر و پا | گردم و سر نهم براه هوا
ای ستمگر [illegible] از جفا نکند رها | یک رهی از جفا بنجان نکرد
بعد [illegible] یار پیدا شد | کام دل اندکی مهیا شد
این رقابت بناه را چکنم | این دو دلش سیاه را چکنم

شهریارا چند روز چنان بگریه و زاری گذرانیدم و در شب آخر با مبارک
خاطر خود را بیان کردم چون این شنید آه برکشید و گفت حیف که دولت در سر
نداری دریغ از من همه رنج که بر تو کشیدم ضایع شد ای پسر اندکی بخود آی و روی
خود را سیاه مکن تو آن نیستی که از دست ملک صادق جان خود خواهی برد بلی میتوانم
شد که و چند روزی بصحت و سلامتی و بخیانتی بخدمت ملک صادق بریم و از د

درخواهیم شاید او را بتو واگذارد و من چون اضطرار دیدم دم نخود کشیدم و تلخی
تخریدم و دل بر فراق نهادم و در عین وصال آن سیاه سنگدل هر چند عشق مرا
بیشتر دید نقاب بی رحمی بر روی درکشید و از رفاقت سخت تر گوشید تا کار بجایی
رسید که مرا از دیدن آن مسکین نازنین مانع گردید قطعه

رقیبی به این کینه جوئی ندیدم	سیاهی بدین سخت روئی ندیدم
به پیشش جزع پیشتر هر چه کردم	بجز تندی و زشت خوئی ندیدم

و از همه سخت تر آن بود که آن ماه وش از صورت احوال من بیخبر بود و گاهی از کمال
تحیر احوال از مبارک استفسار میکرد مبارک بهمین تسکین میداد که انشاء الله تعالی
چون بدیار چین برسیم بعد از جشن و آیین شهر بطمطراق تمام عروسی تو ده شاهزاده
کند خدا خواهد شد مبارک بر فتن تعجیل میکرد من التماس مینمودم که یک دو روز
دیگر باشیم و یک لحظه را غنیمت می شمردم عاقبت کار چون التماس از حد
گذشت مبارک گفتم که از ملک چین و وصل و صحبت عمو درگذشتم چه شود که
در این شهر باشم و رخصت دهی تا دست در گردن وصال این نازنین درآورم
گفت این خیال باطل است ملک صادق دست از این باز نمیدارد و یقین که
آخر بهر وسیله که باشد این شهر را مسخر بلکه زیر و زبر نماید آنوقت در بلائی ما را
مبتلا کرده اند که هر ساعت مرگ از خدا طلبیم و همان بهتر است که دست از این
بداری و دندان بجگر فشاری و کار خود را بدو واگذاری تا خدا رحمی کند و ملک
صادق او را بتو دهد گفتم الظالم او کجا دست از چنین معشوقه باز میدارد مبارک
گفت چیزی میدانم که ملک صادق چون و صحبت را بیند از و نفرت گیرد گفتم
کدام است گفت نوبت اول که بدرت مرا بمیان جنیان برد ایشان مرا بمیان
نمیگرفتند و آزار میکردند و شوخی و مطایبه و ستم و ظریفی میکردند من به پدرت
شکوه کردم دیگر بار که رفتم روغنی از اجزای چند ساخت و شیشه از آن پر کرده به من
داد و مرا گفت از این به بدن خود طلا کن چون چنان کردم جنیان از بوی آن گریختند

از من نفرت میکردند و چپ هامون من نمی آمدند و از آن روغن قدری دارم
همه بدان این عشق تا ملک صادق را ازاو نفرت شود و بعد از آن التماس
نموده بجهت تو میکیرم باین افسون مرا ساکن کرد و تهیه سفر کرفت و بجهت خدمتکار
آن کلعذار کنیزی خرید و اشتری بجهت کجاوه ایشان نیز خرید و دو
اشتر نیز بجهت خود و من کرفته و خیمه مختصری انجام داد و از شهر بیرون آمدیم و
همه جا مبارک مهار شتر کجاوه در دست داشت و مرا کرد اکرد آن کردیدن نمیکذاشت
و شب و روز چه در منزل و چه در راه حراست و نکهبانی چنانکه باید و شاید میکرد
کر تا سه ماه راه پیمودیم و دو شب در منزلی نیاسودیم ملکه دو منزل را یکی مینمودیم
در اثنای راه باو لنکی رسیدیم غلغله جنیان شنیدیم چون بدیشان رسیدیم فرستادکان
ملک صادق بودند که بتفتیش حال و بیاری ما آمده بودند و همانا که ملک صادق دانسته
بود که آن نکار را بدست آورده ایم جنیان مرا و مبارک را مبارکباد میکفتند
و بعد از آن اظهار مدعا نمودند که ملک صادق انتظار شما میکشد اکر رضا دهید
شما را زودتر نزد یک رسانیم مبارک کفت مصلحت نمی بینیم همین است که
که جنیان از دیدن شما دلش از جا برود کفتند که **مصرعه** ✻ صلاح
ما همه آن است کان تراست صلاح ✻ دو سه نفر بخدمت ملک رفتند که بشارت
دهند و مابقی در دشت هامون متفرق شدند که اکر مارا کاری باشد مدد کاری

نمایند اما دختر از ایشان خبر نبود **بیت**

یاران مباد حال کسی همچو من تباه ✻ دل مبتلای غصه و روزم چو شب سیاه

مبارک جزع بسیار کردم تا از آن روغن به بدن آن کل ندام مالد کفت او لا دختر
خبر ندهیم و به بینیم او در چه خیال است و چون بخدمت او بیان نمود آن نازنین نوحه و
فغان در کرفت و کریه و زاری میکرد که یاران تقصیرم چه بود که از وطن آواره
واسیر کرده بدست جنیان خواهید داد مکر رحم در دل شما نیست من در شب فاخ
آن پادشاهزاده بیکناه یک نظر دیدن جنیان نداشتم چه فایده خنجری ندارم که بر

شکم و پهلوی خود بزنم و از بلا برهم مثنوی

ای شما غولان پر مکر و فسون	ای شما در حیله سازی ذوفنون
روز اوّل آنهمه تزویر و شید	وان همه زرق و فسون و مکر و کید
باز این نیرنگ و این حیله گری	ای شما در سحر سازی سامری
در کجا باشد چنین ظلمی روا	ای مسلمانان نترسید از خدا

چون آن صنم این سخنان بگفت دل مبارک بر حال او بسوخت اما علاجی نداشت بعد از آن که مرا بخود آورد بهر زبان که بود هر دو را تسکین داده از ان روغن بدان نازک بدن طلا نمود اما دل عاشق از کجا بگفتگو تسکین پذیرد روزی بدین منوال گذشت و شب در حالتیکه مبارک در خواب بود باستگی خود را بکنار بخت آن صنم رسانیدم و سر در قدمش گذاشته بعذر خواهی مشغول شدم گفتم بجانت قسم که بر حجت سخن غلطی و در قول من غلطی نیست و از آن روز که صورت ترا دیده ام مهرت بجان و دل خریده ام و دل از زندگی بریده ام و حیات ترا بر خود گزیده ام جان عمر ابیات

کس کجا جان خود بدشمن داد	لیکن از بخت نارسا فریاد
هست جان داد نم لبی خوشتر	که کشد دیگری ترا در بر
ای ز بهر تو کشته بیخور و خواب	زهر هجری چشیده جای شراب
مدتی کود و دشت پیموده	هیچ جا یکزمان نیاسوده
دارم امید از خدای کریم	که رساند مرا بوصل صمیم
بزلال وصال تو آخر	وز بهشت جمال تو آخر
کام یابم بزعم مدعیان	مذلت العمر کوری شیطان

من چون این سخن انبیر او بگفتم در دل آن نازنین اثر نمود گفت فلانی چون میدانستی که چنین بلائی در پی است چرا از شهر در آمدی گفتم بدو سبب یکی قضا و دیگر بیم پادشاه احتمال داشت که معاندی بپادشاه رساند فتنه پیدا شود ملک صادق

دست یابد و همه را بلای بر سر آید گفت خوب مدبر حضرت غفور است چشم کرم از خدای اکبر داریم اما ایجوان من دل در وفای تو بستم تو هم فراموش شد بخشی من از این سخن بیتاب شده زار زار گریستم و الفتم ابیت

تا و امن لعین بحشتم زیر پای خاک	باور مکن که دست از دامن بدار

و هر دو دست در آغوش یکدیگر در آورده بیهوش شدیم وقتی بخود آمدیم که آواز جنبیان شنیدیم از خیمه بیرون دویدیم چند نفر از معتمدان ملک صادق بودند که بطلب ما آمده بودند و دو دست خلعت فاخر بجهت ما آورده و هودج مروارید کار بجهت آن گلعذار فی الحال الضمیر را در هودج نشانیدند و تختی هم بجهت من و مبارک آوردند ما را از تخت جای داد و جنبیان هر دو را بر سر گرفته با وج رفتند و بعد از سه روز ما را بخدمت ملک صادق آوردند ملک آنچه لازمه احترام و تعظیم بود در بارهٔ ما نمودند تحسین بسیار کرد و متوجه حرم بدین او شد همینکه نزدیک او رسید آن بوی ناخوش را در می یابد و اثر ملال در ناصیهٔ او مشاهده میکند و روی او را بجانبی بلند بیرون آمده مرا طلبید همینکه پیش رفتم اگاه ملک صادق نبود که لمحه پیش از این دیده بودم رنگ برافروخته و باتش غضب سوخته خطاب بمبارک نموده گفت ای پیر بیهانه جو خود شرط بجا آوردی که خیانت بخشی این رنگ و بوچیست و اینحال از کیست در دم مبارک بند شلوار کشود و ستر عورت خود نمود و گفت خیانت از من بچه وجه بظهور رسید من در روزی که با آن خدمت مامور شدم قطع رجولیت نمود و بخازن ملکه سپرده و اندک مرهم سلیمانی از او گرفته جراحت خود را با آن به نمودم پس ملک روبمن کرده خطاب نمود که ترا این خیال باطل و سودای خام در سر بوده دانم چه باید کرد شهریار را انتقام بس بود که معشوقهٔ مرا از من برده بود و حمیت و جاهلیت ایچنان در من اثر کرده که خود را نشناختم و دیده خنجر از کمر مبارک کشیده بر ملک صادق انداختم اما ندانستم که نوک خنجر ابر بادن او رسید یا نه همین دانم که در پیش

پای من بر پشت غلطید و بر زمین افتاد نفسش از تردد والت‌تا دم گمان برد که مرده است متحیر شدم که من ضربتی نزده ام ایحجز افرد دیدم که آهسته آهسته کوچک تر شد تا اینکه مشابه گوی شده که اطفال بآن بازی میکنند و از زمین بلند گردید و بهوا رفت و من نظر باو داشتم تا انکه غائب شد و ناگاه از هوا فرود آمد چون رعد خروشنده و چون برق جهنده و یک جفت لگد بر تخته سینه من زد که مهره پشتم بر زمین چسپید و درد در دلم پیچید و بیخود شدم چون بهوش خود آمدم در بیابانی بودم که از چهار طرف بغیر از ریگ روان و خار مغیلان چیزی نیافتم آه از دل بر کشیدم چشم بر هم نهادم و لب بعجز گشادم و از کرده خود توبه کردم فایده نکرد و هیچ آه و ناله ام را اثری مترتب نبود و در بسته ام بمفتاح عجز نگشود مجنون وار سالک کوه و دشت گردیدم و از خور و خواب بریدم و در میان مردم دمی نیارمیدم و در هر گوشه و کنار تفحص نموده هر که دیدم از مقام ملک صادق پرسیدم نام و نشان او از کسی نشنیدم عاقبت از هر دو ناامید شده با دل نقش بستم که خود را از قید حرمان و مرحله هجران و از زندگانی از مرگ بدتر برانم خود را بکوهی کشیدم که شاید خود را بزیر اندازم و از آزار نجات یابم و از قضا آن کوهی بود که این درویشان رفته و المزوعا بدر را دیده و بشارت او باینطرف روانه گردیده و ملخص کلام انکه بخدمت آنمزدها بدر رسیدم آنمزوعا بدر مرا هم نشان بخدمت یاران و بملازمت سلطان نشان داده بدین صوب فرستاد الحال همگی در خدمت پادشاه والاجاه نشسته ایم و دل بشفقت حضرت البسته ایم تا ببینیم بعد از این روزگار با درویشان چه سلوک میکند و چه کار است ابیات

رو بدرگاه کبریا داریم	چشم امید بر خدا داریم
تا که ایزد به فضل لطف عمیم	برساند بوصل یار قدیم

و سلطان آزاد بخت نیز با درویشان بدعا رفاقت نموده ایشان را دلدار

نموده

رسیدن پادشاه و یاران بدرگاه ملک شهپال جنی و کامیاب شدن

راوی گوید که تیر دعای آن دل شدگان که بی ریا بود بر هدف اجابت مقرون گردید از حرم پادشاه غلغله و آواز خورمی بلند گردید خواجه سرایان ببارگاه دویدند و مژدهٔ مولود فرزند بپادشاه رسانیدند و گفتند پادشاه را دولت

پاینده و آفتاب حشمتت تابنده باد بیت

هم بکام دوستانت چرخ باد	دشمنت را سر ز تن برکنده باد

ابیات

شکر ایزد که شاه را گردید	بخت فرخنده عاقبت محمود
یعنی از برج سلطنت ماهی	گشت طالع بطالع مسعود
کز جمالش روان شاه و سپاه	چون به عید می شود خوشنود

خسرو از استماع مژده بیهوش گردیده چون بهوش آمده پرسید که از اهل حرم کسی نبود که حامله باشد این عطیه از کجا روی نمود گفتند فلان خاصه را که سلطان چند ماه قبل ازین غضب کرده بودند و او در گوشهٔ خفا منزوی بود و کسی هم او را از خوف سطوت پادشاهی پرستاری نمیکرد و نامراد در خدمت مذکور زیسته ساختند و که بالوازم او را پرستاری میکردند تا ببینند حملش چون خواهد شد بحمد الله که پسری آورده پادشاه سر و پای برهنه دویده پسر را بغل گرفته بیرون آورد

و در قدم درویشان افگند و گفت ابیات

بارک الله از قدوم دوستان شد	هم بحسب مدعا از فضل یزدان کارساز
گفت درویشان من از صدق و یقین گشتم غلام	این پسر هم از غلامانست وارید اختیار
جمله درویشان سر و چشمش بوسیدند و نام	بر گزیدند از برایش شاهزاده بختیار

بعد ازانکه درویشان و خاصان شاه از غم آزاد گردیدند یکیک جبین او را بوسیدند

تصویر شاه شهپال و آمدن مراد چهار درویش



و در بر کشید پادشاه او را در حرم برده به دایگان سپرده به بارگاه آمد و در زمان رعیت ر
شش سال مال بخشید و قلم عفو بر گناهکاران کشید و زندانیان را خلاص کرده و در خزانه

بدست کرم کشود و تصدق بسیار بدرویشان و مستحقان داد و جشن و چراغان فرمود و هدیه و نظر بخدمت علما و فضلا فرستاد و خوان احسان گسترده بزم شاهانه ترتیب داد و هنوز امور جشن و سرور تمام نرسیده بود که بانک نوحه و فریاد و گریه از حرم بلند شد که بارگاه از جا جنبید پادشاه و یاران بلرزیدند که آیا چه واقع شده که از حرم خبر آوردند که چون طفل را شسته بحریر و پرنیان پیچیده در کنار مادر خوابانیدند که ناگاه ابر تیره از هوا بهم رسیده متوجه نشیب شد و آن طفل و مادرش را احاطه نموده بعد از ارتفاع آن دود مادرش بیهوش و طفل ناپیدا کردید شاه و یاران نیز گریان و از این حادثه عجیب حیران و خاطر پریشان نشستند و لب از خنده فرو بستند و درویشان دل سوخته سر بخرقه فرو بردند و آه دردناک از دل صد چاک بر کشیدند و خلق مملکت از این متعجب شده بجهت حصول مدعای پادشاه بدرگاه اله بمناجات و حاجت خواهی مشغول شدند و سلامتی حال آن مولود عافیت محمود از خدا طلبیدند که بکرم حضرت معبود بعد از شدت فرج روی نمود و آن طفل را با گهواره مرصع فرود آرید بعد از دو روز باز آوردند باز خلایق همه خورم و شادان شدند الا لکن از این واقعه حیران ماندند و هیچ یک نمیدانستند که انقضیه چه بود و فاعل که بود پادشاه در جنب دولت خانه بجهت درویشان تکیه مرتب و روابط مقرر فرمود و همه روز چون از دیوان فارغ می شد با درویشان در تکیه ایشان می نشست و بسر هر ماه یک مرتبه بدستور مذکور ناپدید می شد و چون او را می آوردند تحفه چند از لباس و دیگر اجناس که دیده از دیدنش خیره میگشت و عقل از دیدنش تیره با او بود تا آنکه سن او به هفت سالگی رسید و این قاعده مستمر و برقرار بود پادشاه بمشوره درویشان عریضه بدین منوال

نوشته

عریضه سلطان آزادبخت بشاه شهپال بن شاهرخ جنی ما

حضرت سلیمان علیہ السلام

سلام محبانہ و مشتاقانہ ازاین مہجوران از ملازمت محروم و از ملاطفت مایوس بخدمت سرکار بلند اقتدار مخدوم عالمیان وملجای بیچارگان رسانیدہ معروض میدارد کہ اگر شفقت مبذول فرمود این بیچارہ گان را ازاین وادی حیرت نجات دادہ بسر منزل مقصود یعنی بجہتہ پابوس آستان سموالمکان وملازمت بندگان عالیشان دلالت نمایند بجا و سزا است مصرع

ذرہ را سر چشمہ خورشید انور آرزوست

زیادہ گوئی را امید عفو و عطا دارم و در روز ناپدید شدن شاہزادہ بختیار عریضہ را در بغل او گذاشتہ منتظر جواب بودند تا از پردہ غیب چہ رخ نماید چون پسر غائب شد و شب در آمد وقتیکہ آزاد بخت بعادت مالوف در تکیہ درویشان بصحبت مشغول بود و ہر ساعت راہ مینگرند کہ آیا جواب عریضہ برسد یا موقوف بماند کہ ناگاہ کاغذی در دامن پیچیدہ دیدند چون مشاہدہ شد دیدند ہمان عریضہ بود کہ برپشت آن نوشتہ کہ آزاد بخت استدعای ملازمت ما کردہ بجہت حرمت شاہزادہ بختیار کہ بجای فرزند عزیز ما است بقسمیکہ درج نمودہ بودند قبول افتاد چند نفر دلیل فرستادہ شد کہ شما را بیارند از قضا ہنسی داریم و منتظر شما ہستیم یاران خورم و خندان شدند کہ ناگاہ چہار نخلستان گریبان یاران چسپیدہ بلند کردند ایشان باوجود حقیقیان ازہیبت مدہوش کردیدند چون بخود آمدند در جائی بودند کہ در عمر خود

بصفائی آنجائی ندیدہ ابیات

جای چہ طرفہ جائے	چون باغ بہشت باصفائی
مملو شدہ از گل و ریاحین	چون حسن نگار سبز و شیرین
صحنش ہمہ پر ز لالہ و گل	طرفش ہمہ پر ز صوت بلبل

پر میوه درختهای آن باغ — هر سینه و صد ز سوخته داغ
بر هر طرفی پر آب نهری — کز حسرت او خراب شهری
هر سرو که در کنار جو بود — مانند خضر آب جو بوده
قمری در وی بجای کوکو — شیدا شده و برکشیده یاهو
هر سوی هزار مست و شیدا — بر خاسته صد هزار غوغا
باغیکه ارم نشانه اوست — در هر گوشه فسانه اوست

چون آزادبخت و یاران آنچنان باغ باصفا محلّی دیدند از گل و صوت بلبل مست و مدهوش گردیدند چون بخود آمدند آوازی شنیدند که حکم ملک است سرمهٔ سلیمانی در چشم کشند در حال چشمهای ایشان شورش پیدا کرد چند قطره آب ریخته روشن گردید نظر کردند جمعی پریان را دیدند در برابر ایستاده فی الحال از جا جسته و کمر بتعظیم ایشان خم کردند پریان گفتند که ملک معظّم ابن ملک شهپال بن شاهرخ نایب ملک سلیمان علیه السّلام شما را میطلبد آزادبخت و درویشان روانه شدند برفاقت ایشان هر چند نظر کردند آن باغ بهشت آیین را کناره پدید نبود تا اینکه بعمارتی رسیدند از قصور و قصبه بهشت عنبر سرشت خبر میداد بیت

خشت زر و سیم سره در کار — یک خرمن گل بسان بازار

آواز ساز از درون بگوشش میرسید چنانکه گوش گردون کر میگردید عود و موسیقار و چنگ و نای و دف و بربط غلغلی افکنده چون بدرون رفتند مجلسی دیدند بیمثل و بی نظیر که تخت و اورنگ و صندلی و کرسی و تخت بسیار در هر گوشه و کنار جا بجا گذاشته همه مرصّع نگار و نازنین پریزادان سیمین عذار

بر فراز آنها نشسته بیت

مجلسی داده از بهشت نشان — گشته مملو ز خیل ماهوشان

تختی از زر ناب و در صدر زده ملک الملوک پریزادان ملک شهپال بن شاهرخ بر فراز آن تکیه کرده بزیب و زینت تمام و نازنین پریزادی ابن هفت سالگی

در کنارش نشسته با پادشاه زاده بختیار مشغول صحبت بود آزاد بخت درویشان
از عظمت ملک شهپال غرق عرق انفعال گشته سر خجالت پیش افکندند و گفتند

رباعی

ای سلم ترا جهانبانی	ای جهان را وجود تو بانی
بوجودت اساد تخت و نگین	که ترا می سزد جهانبانی
وصف لایق چسان کنیم ترا	کانچه گوئیم بهتر از آنی

ملک شهپال اعزاز و اکرام ایشان را بسیار بجا آورد و ایشانرا بر تخت و صندلی جا بیداد و بمهمان نوازی پرداخت و آنروز بعشرت گذرانیدند روز دیگر ملک شهپال از کیفیت رفاقت آزاد بخت و درویشان استفسار نمود آزاد بخت در گنجینه معرفت باز کرد و بتعریف درویشان آغاز نمود و از طلبکار فرزند بودن و شب بقبرستان رفتن و درویشان را در چهار طاق دیدن و سرگذشت دو نفر در همان شب شنیدن و درویشان را بیارگاه طلبیدن و سرگذشت دو نفر دیگر را نیز پرسیدن و ایشان نیز احوال خود را بیان کردن و مژده حصول مطلب با و رسانیدن و خود منتظر مطالب بودن و از درگاه حضرت اله باجماعت مناجات کردن و تیر دعا بهدف اجابت رسیدن و همان دم شاهزاده بختیار تولد یافتن و آزاد بخت قدم درویشان را مبارک دانستن و همت بر تحصیل مقاصد ایشان گماشتن و درین هفت سال منتظر لطف الهی گشتن تا که از کجا مطالب ایشان بحصول انجامد و حالا بخدمت ملک الملوک مشرف گشتن و چشم معاونت از او داشتن را بیان نمود چون ملک شهپال حال ایشانرا شنید دلش بر آن فقیران بسوخت و مهربان گردید و مژده یاری بدیشان رسانید و امر فرمود که دیوان و عفریتان و پریزادگان در ربع مسکون گردیده نامهها بپادشاهان جن و پری که در قضای بلا د بر و بحر ساکن بودند رسانند و ایشان را ترودی بدرگاه فردوس اشتباه حاضر سازند و در نامهها درج

کردند که اگر آدمی زاد نزد ایشان باشد با خود بیارند و اگر از فرمان نایب حضرت سلیمان سر بپیچند مورد تنبیه و سیاست خواهد بود درم دیوان و پریان و عفریتان و جنیان تند سیر راه هوا گرفته بسیران و طیران در آمده باطراف واکناف پراکنده گردیدند هر یک بجائیکه مامور بودند روی نمودند ملک شهپال بایاران بصحبت و عشرت مشغول گردیدند در اثنای صحبت حکایت کرد که من هم مدتی بود از حضرت رحمان و خالق انس و جان طلبکار فرزند بودم تا آنکه حضرت واهب بمنت و صانع بی آلت بید قدرت نطفه این فرزند را در رحم مادرش خلق نمود شادی آن نذر کردم که اگر دختر و اگر پسر باشد هر طفلیکه از ابنای آدم که همزاد او باشد نامزد او گردانم و چون حمل وضع شد و دختری بود فی الحال عفریتان را باقصای بلاد عالم فرستادم که طفلی در هر جا که در آن دم تولد شده باشد بیاورند بحکم کردگار و خدای پروردگار شاهزاده بختیار تولد یافته بود چون آوردند بفرمان خدای مهر و محبتی از او در دل ما جای کرد فرمودم که دایگان پریزادها او را شیر دادند از الوقت باز هر ماه یک نوبت او را طلبیدم و بدوستی دل خود پروردم و داماد عزیز نامش از این قرار دکانی آزاد بخت پای تخت ملک را بوسه داد و ملک او را معزز داشته خلعت سلیمانی باو شفقت فرمود بعد از هفت روز که پادشاهان و بزرگان جن و پری و عفریت و دیوان گلستان ارم و شهر بلور حاضر شدند ملک برای ایشان مجلس فرمود و در آن مجلس از ملک صادق آن کلعذار عنبر مو را طلب کرد ملک صادق بعد از پیچ و تاب بسیار فرمود که آن سمن بوی را حاضر کردند و از پادشاه جنیان ملک عمان که پسر پادشاه ملک نیمروز بروی دختر او گرفتار بود و پسر او را با دختری دعفریتیکه تعلم سحر دختر را بسکوی خواب و پسر را بیتاب کرده بود طلبید و او نیز بعد از عذر گوئی بسیار حاضر کرد و اسد و احوال دختر پادشاه فرنگ و بهزاد خان حرامی از تمامی ایشان تفتیش نمود

هر یک بروح پاک حضرت سلیمان علیه السلام قسم یاد کردند الا پادشاه
دریای قلزم سر بزیر افکنده بود ملک شهپال ورا بارواح پاک سلیمان سوگند داد
از حدیثش واد اگفت در روز یکه پدر باستقبال ایشان آمده و خلق را هم فرمود
که بتماشای ایشان روند من نیز بتماشای ایشان آمده بودم و دختر را
دیدم گرفتارش شدم و حیله اسباب ورا گرفته در آب کشیدم چون بهزاد خان
فرنگی بجهت تخلیص آن پری پوش مرکب در آب راند در عالم انصاف او را
مرد مردانه یافتم فرمودم رهانندش و در نزد ما ست ملک شهپال گفت سخن
حق است این است که او حق این جوان آدمیزاد است که در راه او آزار بسیار
کشیده و احوال ملیحی بما کرد دیده بد و بخشش که عهد بسته ام گفت ورا از ملک الملوک است
فرمود حاضر کردندش هر چند دختر پادشاه شام را تفحص کردند همگان قسم
خوردند که ما را معلوم نیست ملک فرمود کسی دیگر از اولاد جنیان پس مانده
که بنیامده باشد گفتند مسلسل جادو که قلعه محکم بعلم سحر ساخته و در آنجا نشسته و کسی
را برو دوستی و خلت و اساس اتحاد و مودت نیست ملک فرمود سپاه عظیم از
عفریتان بجنگش رفتند و بعلم سحر و عنصر جنگ نموده قلعه او را گرفته مسلسل را
بحضورش از انداز دست بسته ملک آوردند ملک ورا وعده و وعید و تهدید از بس
داد او از آن دختر نشان داده ملک فرمود تا جنیان در بصره
رفته ملکه آل برمک و از مصر نیمروز شاهزاده کاوسوار و پادشاه ملک چین
را با دخترش و پادشاه ملک عجم را بگلستان ارم آوردند زنان را بحرم
و مردان را بمجلس بردند ملک شهپال صلای عشرت در میان جنیان و پریان
در داد و بارگاه سلیمانی در گلستان ارم برپا کردند و ساعت سعید اختیار
کرده بجهت عقد در اول عقد شاهزاده بختیار را با ملکه زرین پوش که دختر ملک
شهپال است بستند و بعد از آن دختر پادشاه شام را برای خواجه زاده
یمنی و دختر پادشاه فرنگ را به پسر شاه عجم و ملکه بصره را با پادشاه فارس

و دختری که در حبس ملک صادق بود به پادشاه زاده چین و دختر ملک عمان
را بپادشاهزاده نیمروز و دختر شاه چین را بملک صادق و دختر پادشاه
نیمروز را بهزاد خان دادند و چهل شبانه روز در باغ ارم بعشرت نشستند و بعد
از آن ملک شهپال هر یک را خلعت و نعمت و گنج و گوهر فراخور احوال و
تحفه های غریب داده جنیان و پریان را فرمود که هر یک را بولایت خود رسانند
و ایشان همگی از خدمت ملک شهپال رخصت و اعزاز مرخص گردیدند چون بولایات
خود رسیدند پادشاهان و پادشاهزادگان مقر سلطنت خود ساکن گردیدند و
با مطلوب خود عمر میگذرانیدند و خواجه زاده یمنی و بهزاد خان در خدمت
آزادبخت و شاهزاده بختیار بامر وکالت و سپهسالاری ملک شهپال مامور
گشته و همیشه میان ایشان رابطهٔ دوستی و الفت بود تا اینکه آزادبخت
را بیماری روی داد رنجوریش افزون گشت بزرگان دولت را احضار آورد
و بایشان گفت مرا بیماری سخت روی داده بنا هست که این بیماری مرگ
باشد شما را احضار کردم و مقصد من این است که همه شما بیک کس اتفاق کنید
تا من در زندگی او را بیعت کنم همگی ببختیار گفتند که ما با پادشاه زاده بختیار
راضی هستیم که او را خداوند عقل و کمال یافته ایم آنگاه آزادبخت
شاهزاده بختیار را به تخت مملکت نشانید و پس از چند روز از اینجهان
درگذشت

تکملهٔ کتاب چهار درویش

بختیار نامه

راویان اخبار چنین آورده اند که شاهزاده بختیار تا چهل روز رسم عزاداری بجا
آورده پس از آن به تخت سلطنت برآمد و دیهیم خسروی بر سر نهاد وزرا و
بزرگان دولت و صاحبان مناصب در پیشگاه او حاضر شدند همگی را حسب
مرتبه خلعت و انعام داد و منصب سپه سالاری لشکر را به بهزاد خان مفوض
فرمود و بحکمرانی مشغول شده در مملکت داری و رعیت پروری مثل و مانند
نداشت اما چند کلمه از سپه سالار بشنو دختری داشت در سن دوازده سالگی در
غایت حسن و جمال و در دلبری شهره آفاق در وصف او گفته اند **بیت**

تبارک الله از این ماه چهارده ساله	خطش بنفشه دهان غنچه عارضش لاله

سپه سالار را با دختر محبت زیاد بود که هر روز با او تا نرد مصاحبت نباختی
با دیگری نپرداختی اتفاقا روزی سپه سالار بشکار رفت و یکماه در آنجا توقف نمود آرزومند
دیدار دختر شده معتمدی را فرستاد تا آن نازنین ماه جبین را نزد او آورند چون قاصد
بشهر رسید آرزومندی پدر را بدختر شرح داد و دختر هم در آرزوی دیدار
پدر بود خدام را فرمود تا اسباب رفتن مهیا ساختن و عماری بدر سرای آوردند
و دختر را در عماری نشاندند بر نیت شکار از شهر بیرون آمدند و روی براه نهادند
قضارا بختیار پادشاه با خدم و حشم بیرون آمده بود و شکار میکرد ناگاه در
این میان چشمش بر عماری زرنگاری افتاد غلامی را فرستاد تا معلوم
کند این عماری پادشاهانه در این زمانه از کیست جواب آوردند که عماری دختر سپه
سالار است که بحکم و اشارت پدرش نزد او میبرند شاه بسوی عماری رفت تا
سپه سالار را پیغامی فرستد چون بکنار راه رسید خدام زود فرود آمدند و تعظیم
نمودند شاه پیغامها میداد و حکایتها میکرد ناگاه بادی برآمد و گوشه عماری را
بدور انداخت چون چشم بختیار شاه بر عارض دختر افتاد صید دختر شد **فرد**

تیری از آن غمزه دلدوز جست	بر جگرش آمد و تا پر نشست

عنان فرمان از دستش افتاد بخادم گفت تدبیر چیست که دل در برم نماند و

وعشق در سرم افتاد جمال دختر دلبر را صید کرد اکنون صواب آن به که شخصی را نزد
سپه سالار فرستیم و او را بگوید که شاه دخترت را میخواهد راضی میشوی یا نه خادم
عرض کرد که ای پادشاه عین مصلحت است اگر این سعادت را سپه سالار در خواب
بیند از شادی در پوست نگنجد اما هر کاری را طریقی و هر دعوی را تصدیقی هست
اگر این وقت دختر را بشهر برند مردم گمان برند که شاه بقهر او را میبرد و مصلحت درانست
که دستوری دهی تا دختر را نزد پدر بریم و این معنی را بسمعش رسانیم تا سپه سالار
این تشریف را تنها دارد و اساسی لایق و درخور طاعت خود فراهم کرده او دختر
را بخدمت شهریار فرستد چون خادم سخن را تمام کرد شاه را بد آمد بانگ بر او زد
که ترا چه زهره که مرا پند دهی یا در پیش من حرف زنی میخواست سیاست او را
فرماید نیز اندیشید که مبادا دل دختر رنجیده شود خادم را از پیش خود براند و عنان
مرکب عماری را گرفته و راه شهر را پیش داشتند در وقتی که طنابهای شعاع خورشید
از مفاصیل آفاق برکندند و جلباب سیاه بر فرق مشرق و مغرب افگندند بشهر
در آمدند روز دیگر قضات را بحضور طلبید و از دختر رضا خواسته بر وفق
شرع عقد بستند چون عقد منعقد شد جمله دبیران ولایت نامه های تهنیت
بسپه سالار نوشتند و سپه سالار از شنیدن این خبر قطرات آب از دیده ریخته
اگرچه پادشاه قدم بر جادهٔ شرع نهاده بود اما خادم رفته فتنه انگیخته
بود و ماجرا را بسمع سپه سالار رسانیده بود و دل پدر را از جانب دختر
مالامال خون کرده بود اما شکرنامه برای مصلحت نوشت بانواع شادکامی
و اصناف تهنیت و نیکنامی که این چه سعادت است مساعدت نموده
و این چه مکرمت است که مناسب حال ما شده است و شکر این تشریف
کدام زبان خواهم گفت اکنون که این تاج بر سر من نهادی هر چند بخدمت
دیر رسیم عذر خواهم و تقصیری که نمودم توفیق بجای نظاهر این کلمات نوشت اما پادشاه
مستغرق لذات حضور وصال دختر سپه سالار بود و شب و روز بی فکر و خیال


بختیارشاه
آزادبخت

چون از این سخن ماهی برآمد سپه‌سالار بزرگان و اعیان را خوانده و گفت
مرا با شما سری است و شما آن راز را نهفتن موجب حصول مدعا است و حقا لیت
که مهر او را چون پیش من کشادن نباید که سر این راز بدر رجان من و بر جان
خودتان زینهار خور باید جمله امرار دولت سپه‌سالار را خدمت کردند و گفتند
همیشه در میان ما مقدم بوده و بر سرداری تو افتخار نموده ایم سپه‌سالار گفت همه
دانسته و آگاه باشید من تا بحال چه سعی کرده دانید دولت را خالی از فتنه ساخته
پادشاه حقوق خدمت مرا نگاه نداشته فرزند مرا از راه برده دامن مردی
بپوشد ناجوانمردی زده سپه‌سالار این سخن بگفت و از غیرت آب از دیده براند
جمله ارکان دولت گفتند مدتی بود ما هم این غصه میخوردیم اکنون وقت آن آمد
که ملک را برانداز بهم سپه‌سالار در گنج گشود زر بسیار داده سپاه بسیار جمع
گشته قصد شاه نمودند و در قصر او را فرو گرفتند پادشاه از این مشکل متحیر
شد و روی بحیرت آورده گفت این فتنه پدیدار شد و زاییده عشق است تدبیری
باید کرد و نه این شب را سپید روز و نه این جنگ را نوید صلح است فرد

بار آن دو صد ساله فرو نشاند	این گرد بلا را که تو انگیختی

حالیا تدبیر در آن است که از این ولایت فرار و در ظل حمایت خود ملک سهیال
روم که او از کریمان جهان است پادشاه فرمود تا دو اسپ زین کردند صلاح
پوشید و قدری مال برداشته سحرگاهان سوار شده در رفتند و روی در
بیابان سرگردانی نهادند قضا را زن شاه حامله بود و مدت حمل بسر آمد
عنقریب بود برآمد بر لب چاهی رسیدند که آب و تلخ‌تر از زهر بود و در نواحی چاه
آبادی تلخ نیز رسیده بود عروس شاه را در لب همان چاه درد زه گرفت
و گرمی هوا در ایشان اثر نمود و از تشنگی جان از تنها خشکید و چنانچه از حیات
خود نومید شدند دختر گفت ای پدر دست من از رنجوری نمیتوانم رفت تو باری
جان بسلامت ببر پادشاه گفت ای جان عزیز مملکت از دست تو انداخته و مجبورانه

و در این گفتگو بودند که زن بختیار شاه پسری آورد چون خورشید انور که دشت
از روی چون آفتابش روشن شده مادر فرزند را در کنار گرفت و وی را
شیر داد شاه گفت بدانکه دل در اینحال بفرزند نتوان داد مصلحت آن به که او را
در این لب چاه بخدا بسپرم و فضل او بی نهایتست که این کودک را ضایع نکند
شاه را قبای زربفت در بر بود بیرون آورده و فرزند را در آن پیچیده
بود و دانه مروارید از بازوی خود بگشاد و در بازوی پسر بست و در فراق
فرزند رو براه نهادند بعد از ده ماه بنزدیک ملک شهپال رسیدند ملک شهپال
را خبر شده فرمود تا همه خدم و حشم باستقبال وی رفتند و بختیار را با اعزاز
تمام بشهر آوردند بختیار چون بحضور جد خود ملک شهپال رسید آب در دیده
بگردانید ملک شهپال فرمود ای نور دیده اکنون جای نشاط و سرور است
بختیار گفت ایجد بزرگوار چگونه دلخوش دارم که از خانمان برکنده شده ام
و ملک و خزینه در دست دشمنان مانده ملک شهپال گفت مگر چه روی داده
بختیار زبان بگشوده بفصاحت و بلاغت آنچه بروی گذشته بود بیان
کرد ملک شهپال بفرمود تا لشکر بیاراستند و بختیار را با لشکر بیکران بسوی
شهر خود فرستاد چون بختیار با لشکر آراسته بدر شهر رسید سپه سالار فرار نمود
و جمله رعیت شاه را خدمت کردند و بجان امان خواستند شاه بختیار بچهار پالش
ملک خویشتن برآمد عدل و داد آغاز نمود اندیشه نداشت مگر غصه فرزند که بر لب
چاه مانده بود و یقین میدانستند که او را همانساعت جانور هلاک نموده یا از
شدت گرما مرده اما نمیدانست که ایزد عز اسمه بکرم عمیم خود شفیقی را بحفظ او فرستد
و او را نگه میدارد و مجملاً چنان است که در آن بیابان قوافی بود از دزدان که کار
میکردند و مهتر آنها مردی بود شجاع و نام او فرخ سوار بود اتفاقاً در انساعت
تنها از آنجا میرفتند در حال فرخ سوار بچه را دید و پیاده گشت و پسر را برداشت
و گفت بدینحال جز شاهزاده نیست و چون مروارید را دید یقین کرد که شاه

زاده است فرخنواز او را بفرزندی قبول کرد و نام او را خداداد نهاد و بوطن
خود برد و بدایه مهربانش سپرد چنانکه بزرگ شد. او را علم و ادب بیاموخت
چون بشجاعت و مردانگی رسید چنان شد که تنها خود را با پانصد مرد میزدی فرخنواز
او را چنان دوست میداشت که یک دقیقه بی او نبودی و او را با خود بدزدی
و کاروان زنی بردی خداداد را از آن امر تشنیع بد آمدی و دلش براهل قافله سوختی
تا چندانکه پدر را گفت شما براه زدن پیر شدید اگر در اینجا باشم که کسی قصد قلعه
نکند و مالها را نبرد بهتر شود فرخنواز گفت ای جان پدر بی تو جهان را روشن
نمی توانم دید اگر تو کاروان نمیزنی روا باشد که آمده در گوشه ایستی تا مرا از دیدار
تو قوتی شود القصه خداداد کاروان نمیزد و اگر کسی اسیر میشد آزاد میکرد
روزی دزدان بر کاروانی حمله آوردند که مردان شجاع بودند همگی با فرخنواز مجروح
شدند و نزدیک بود که گرفتار شوند خداداد را طاقت نماند نعره بزد و سی مرد جنگی را
هلاک نمود قضا را در رگ خداداد پایش بسوراخ موشی رفت خداداد افتاد و
او را نیز گرفتند و فرخنواز نیز گرفتار شد جمله را بند کردند و بشهر آوردند و بسرای
بختیار بردند شاه فرمود تا همه را بیاوردند چون چشم بختیار شاه بر خداداد
افتاد مهری در دل او پیدا شد و در روی خداداد می نگریست و با خود میگفت
که اگر پسر من بماندی اکنون باین درجه رسیده بود هر چند شاه جهد میکرد که چشم
از او بردارد نمیتوانستی و او را پیشتر خوانده گفت ترا چه نام است گفت خداداد
شاه گفت بدین روی و جمال که خدای بتو داده است دزدی میکنی و مال
حرام میخوری خداداد گریست و گفت خدای داناست که مرا در این کار
رضائی نبوده و لقمه نانی بغصه میخوردم پادشاه دانست که راست میگوید
گفت ترا بجان امان دادم مرا در خدمت من باش خداداد زمین ادب
بوسه داده حلقه بندگی در گوش نموده دعا و ثنای شاه را کرد و شاه فرمود
تا دستهای خداداد را باز نمودند و منصب میرآخوری بدو داد و او را بمهر خود

شد شاه فرمود که آن دزدان را توبه دادند که دیگر دزدی نکنند و در آن ولایت نمانند
القصه خداداد شب و روز در خدمت بختیار شاه میبود و شاه مرا و هر روز مهر
او زیاده تر میشد خداداد طویله اسپان را سیدشت و در اندک مدت اسپان چاغ و
فربه شدند روزی شاه بسیر اسپان آمد همه را فربه دیده دانست که از
اهتمام امیر آخور است با خود گفت کسی در چنین خدمت خازنی را شاید داخور
سالار را فرمود که با من بیا چون بسرای رسید کلیدهای خزانه را بدو داد و مهر
را بدو سپرد و گفت بعد از این خزانه دار خواهی بود خداداد دعا و ثنای شاه
را بجای آورد شاه برا الفتا او خوش آمد و خلعت داد و بخزینه داری
مشغول شد و از الطریق امانت و دیانت ضبط میکرد هر روز در حضور شاه
مقرب تر میشد تا بحدیکه امورات ملکی را برای و تدبیر او میکرد آتش حسد در
جسد وزرا مشتعل شد و کمر کینه بر خداداد بستند از قضا روزی خداداد در حجره
بود و قدحی شراب نهاده اندک اندک میخورد ناگاه خوابش برد تا نماز خفتن شد
دربانان درها را بستند و بمقام خود رفتند و خزانه را دری از طرف حرم بود آن
در را گشود تا در خانه خود آید از غایت مستی نفهمید که کجا میرود چون اندکی راه
برفت درهای بسیار دید ندانست از کجا باید رفت در سرائی فرشها انداخته
و شمعها افروخته دید و تختی از عاج و جامه حریر و دیبائی انداخته جای
خواب پادشاه بود از غایت مستی بر سر تخت برآمده و شمشیر در پیش نهاده خوابید
پادشاه آمد که در جای خود بخوابد خداداد را دید بی بردی زد دای بدبخت
در اینجا چه میکنی خداداد از جا برجست و دست بر سینه پادشاه زد و پادشاه
از تخت بیفتاد باز بخواب رفت شاه غلامان را خواند خداداد را ببستند
و خود شمشیر کشیده نزد ملکه رفت و گفت راست بگو بختیار در اینجا بچه کار
آمده بود که او بی رهنمون نتواند آمد ملکه متحیر شد و گفت ای شاه جهان که اطاقت
این خطا هست و گر از هر که این سوال که پادشاه میفرماید که مرا بیش کم گناه

نیست اگر من بیچاره را بکشی هر آینه نادم خواهی شد شاه فرمود ملکه را نیز ببند
و پادشاه شب را فکر و اندیشه تا صبح کردید بر ایوان برآمد وزیران نیز آمدند دعا
و ثنای بجا آوردند اما شاه سخن نگفت و اثر غیرت در روی او پیدا بود وزیر
نخستین که وزیر دانا و گستاخ بود بزانو درآمده و شاه را ثنا گفت و از اثر غیرت
پرسید و از این کیفیت آگاهی یافت وزیر با خود گفت اگر خداداد هزار جان
داشته باشد یکی را بسلامت نخواهد برد بعد از آن شاه را گفت کسیکه مدت
عمر در بیابان بزرگ شده و دزد یکرده و خون ناحق ریخته چگونه لایق خدمت
شاه میشود و میدانستم که بدبختی او را البته خواهد کشید اکنون ارم پادشاه را معلوم گردید
الحمد لله و باید او را بجزای تمام بکشند که همه جهانیان را عبرت گردد شاه فرمود
خداداد را آوردند گفت ای حرامزاده بدبخت من ترا بجان امان دادم و مقرب
الحضرت نمودم تو بر من خیانت اندیشیده و قصد حرم سرای من کنی و باشمشیر بجای
خواب من آئی خداداد آب از دیده روان نمود و گفت مرا از این خبر نیست
اما روا باشد که از مستی شمشیر گرفته باشم تا کسی قصد من بکند و از غایت مستی
و یا از بدبختی بدینجا رسیده باشم و من بیش از این خبر ندارم وزیر گفت اگر شاه
دستوری دهد در حرم روم و از ملکه این سوال کنم شاه اذن داد وزیر بحرم
درآمد و در نزد ملکه نشست گفت ای جان پدر اینچه سخن است در حق تو می شنوم
ملکه گفت نمیدانم وزیر گفت اگر گواهی دهند من این سخن بر تو روا نمیدارم اما ملل
شاه از تو آزرده است باید طریقی کرد که دل شاه از تو خوشنود شود و این تهمت
از تو برخیزد ملکه گفت من هیچ تدبیر نمیدانم وزیر گفت اگر خواهی شاه از تو خشنود
شود مصلحتی که من گویم چنان کنی اکنون چون شاه ترا طلب کند بگو این دزد بچه را
آوردی و مقرب الحضرت نمودی و او را گستاخ کردی بکرات مرا پیغام فرستاده
که باید با من سر در آوری اگر چنین نکنی بیایم و ترا فرو گیرم و سر شاه را جدا
کنم و این مملکت را بر خود درست کنم تا به بینم که مرا اندر جهان دست تواند باز داشت

چون تو چنین گوئی پادشاه او را سیاست کند و تو از تهمت برهی ملکه گفت
من چگونه این افترا در کردن او نهم وزیر گفت او خون ناحق بسیار ریخته و خون
او مباح است هر گناهیکه در محشر ترا باشد مکن بگفیلم القصه ملکه قبول کرد وزیر بیرون
آمد بار وی تند شاه گفت چه شنیدی گفت آنچه من شنیدم طاقت گفتن ندارم
پادشاه ملکه را بخواند و خلوت کرد و حقیقت را پرسش نمود آنچه وزیر تعلیم
کرده بود تمامی را بشاه گفت شاه ملکه را عذر گفت که راست میگوئے گناه منست
که این وزد بچه را مقرب الحضرت نمودم تا او در این خیانت کرد پس فرمود
خداداد را بزندان بردند و گفت چون اجل در آید او در البنرای خود میرسانم
که دیگران را عبرت گردد وزیر هم برگشت و گفت تدبیر دیگر باید نمود که زود
تمام شود روز دیگر وزیر دوم نزد شاه آمده زبان بمبالغه و الحاح گشود که چرا
این دزد بچه را در زندان نگاه داشته باید حکم شاه در قتل او مضا در گردد که عبرت
دیگران شود شاه فرمود خداداد را آورند و جلاد طلب کرد خداداد گفت
فرموده ام که تا بیخ درخت عمرت را از زمین حیات برکنند که برمفسدان عالم
عبرت شود گفت زندگانی پادشاه دراز باد اگرچه در اینمقام که ایستاده ام وقت
وداع جان و فراق جهان است اما صاحب شریعت چنین فرموده است که هر که در
اینوقت بیگناهی خود را معلوم نماید بخون خود سعی کرده باشد خدا میداند
که من از این افترا بیگناهم ولی حال من حال آن بازرگان است که اقبال از
وی برگشت بعد از آن هرچند جهد نمود بمراد خود نرسید شاه گفت که آن
چگونه بوده خداداد زبان بگشود پادشاه مراد حاکرد و گفت چنین آورده اند
که در شهر بصره مردی بود از بزرگان جهان با نعمت بیقیاس از قضای
چرخ و گردش فلک بد مهر روز کار نورانی او را مبدل بظلمانی کرد و سعد
آسمانی از وی برگشت و نحس آسمانی بدو روی نهاد مدت اندک مهار دانک ماش
بزیان شد هرچند بازرگانی کرد بجز ضرر چیزی نمیشد اتفاقاً در اشکال خلق خلی

کران بود بازرکان باخود اندیشید که در اسفر کردن بجز زیان حاصلی نیست مصلحت
آن به که این باقی مال را غله بخرم که در سال دیگر هم غله ترقی کند و در اسلغی کفایت
شود بازرکان انباری کرفت او هرچه داشت غله خرید و چشم بر آن نهاد که غلا
در سال نو کران بشود و او را منفعتی کردد آن سال غله بسیار شد گفت نگاه دارم
تا سال دیگر آید کران شود قضارا آن سال باران بسیار بارید و در انبار آب در آمد
غله تر شده کرم در او افتاد و بوی بد پیدا کرد و مردم از بوی او نفرت میکردند بازرکان
را موکلی باز داشتند تا انبار را پاک نموده بیرون ریختند سوداگر مفلس و متحیر
ماند و گفت خاموشی چیزی در پی آید خانه را فروخت و مایه حاصل نمود و بجماعتی همراه
شد در کشتی نشست و بعد از سه شبانه روز کشتی غرق شد و مردمان هلاک شدند
و بازرکان بر تخته پاره بند شد و باد آن تخته را از جائی بجائی برد بعد از چند گاه
بخشکی بر آمد گرسنه و برهنه روی در بیابان نهاد و چون فرسنگی راه رفت
از دور موضعی پیدا کرد بدید گفت هر آینه انجا روم چون آمد دید آبادانی است
و باغهای پر میوه و دهقان آن موضع مردی کریم الخلق بود و اسباب بسیار داشت
چون بازرکان را دید دانست که غریب است فرمود طعام آوردند بازرکان از
خوردن طعام فارغ شد دهقان از و احوال پرسید از رنجها که بر سر او آمده بود
گفت دهقان را بر حال او رحم آمده جبه و دستار بوی داد و گفت غم مخور در
نزد ما باش که همه اسباب تو را راست کنیم بازرکان دهقان را دعا کرد و دهقان
مهرهای اشرفی بوی داد و گفت باید ملک و زراعت مرا مشرف شوی و انبار بدو سپرد
و ده پانزده را باید و طلاق کرد بازرکان خوشدل شده ملک اسباب او را نیکو
میداشت و در سعی میکوشید چون خرمنها برگرفته و غله ها جمع شد بازرکان حساب
کرد حق ده پانزده را بسیار دید باخود گفت اگر دهقان حق مرا نداند من حق خود را
پنهان کنم و اگر حق مرا داد غله ها را بدهقان دهم و جمله را حساب کرده پانزده را برداشت
در غاری پنهان کرد و اتفاقا دزدی بدان اطلاع یافت در شب آمده تمام غله ها را

برد دهقان حساب کرده آنچه ده پانزده بود زیادتی باو داد بازرکان دهقان
را دعا کرد و گفت من هرگز گمان نبردمی که تو ده پانزده بمن بدهی من ده پانزده
را بر داشته ام برو و بیاورم دهقان کسی همراه او کرده بجنگل رفتند چون
بغار رسیدند دانه نبود بازرکان آشفته شد و انگشت بدندان گرفت فرد

هر کرا بخت واژگون گردد		رایت نصرتش نگون گردد	

چون این خبر بدهقان رسید از او دلگیر گرده و فرمود او را از ده بیرون
کردند و آنچه داده بود از وی ستاند بازرکان بیچاره روی براه نهاد و بدریا
رسید که غواصان بودند غواصی او را بشناخت از احوال وی پرسید چون حال
خود گفت بر او رحم نمودند و بر او گفتند بدریا برویم این دفعه هرچه خدا داد
بتو دهیم هر شش غواص بدریا فرو رفتند هر یک یکدانه مروارید آوردند که
در خزینه هیچ پادشاهی نبود باو دادند بازرکان مرواریدها را گرفت و با دل
خوش روی براه نهاد و از دریا گذشت از قضا چندی از دزدان باو همراه
شدند بازرکان از ترس سه دانه مروارید در دهان پنهان نمود و دزدان
هیچ گمان نبردند که او را چیزی هست بحکم آنکه نان از ایشان میخورد القصه
چون قدری راه رفتند بازرکان خواست سخن گوید مروارید از دهانش
افتاد دزدان چون دیدند مرواریدها را از او گرفتند و او را شکنجه نمودند که آنچه
در دهان داشتی پیدا شد و آنچه در دل داری بگو بازرکان از سختی شکنجه بیخود
گشته دزدان او را گذاشته در رفتند چون ساعتی گذشت بهوش آمد
دانه دیگر را با خود دید شاد شد و قوت گرفت روی براه نهاد و بشهری رسید
با خود گفت بهتر آنست که مرواریدها را بفروشم و خود را مستغنی سازم مرواریدها
را ببازار آورده چون بدر دکان جواهری رسید مرواریدها را باوی داد جواهری
آنها را دید حیران گردید نگاهی به بازرکان کرده گفت هیچ شک ندارد که اینها
را دزدیده است جواهری دست در گریبان او کرده و فریاد بر آورد وکلا

ورا بردی چه کردی این نزاع در میان انها بلند شد مجملاً هر دو بدر سرای پادشاه
آمدند چون در آن شهر جواهری را اعتمد میداشتند حرف اورا باور کردند و بازرگان
فریاد برآورد که من خبر ندارم و جواهری میگفت خانهٔ مرا سوراخ کرده و مرا
صندوقی بود پر از جواهر و مروارید بردی اکنون سه دانه از آن در دست تو
یافته ام اگر شاه فرماید باقی را از تو طلب کنم در دم شاه فرمود بازرگانرا مقید
بزندان بردند تا مدت دو سال در زندان بود از قضا آن غواصان روزی
بشهر آمدند و سیاحت میکردند گفتند بیائید تا زندانیانرا هم تماشا کنیم هر شش
نفر بزندان آمده سیر مینمودند ناگاه چشم انها در گوشه ببازرگان افتاد که در زیر
بار گرانست تعجب نمودند و احوال پرسیدند قصه خود را روایت نمود انهارا آتش
در جگر افتاد و گفتند غم مخور ما ترا خلاصی دهیم از آنجا بسرای شاه آمدند کلانتر
غواصان گستاخ بود بجهتی که از کودکی با پادشاه بزرگ شده بود و چون چشم
شاه برو افتاد احوال بازرگانرا شرح دادند که آن مروارید ها را بدو داده
و جواهری برو ظلم کرده است در حال شاه فرمود بازرگانرا از زندان بیرون آوردند
و جواهری را حاضر کردند که اینچه واقع است لرزه بر اندامش افتاد شاه گفت چرا
در حق این مرد ستم کردی جواهری خاموش گشت فرمود تا جواهری را سیاست
کردند و ندا در دادند که هر که با غربا تهمت کند چنین سزاوار است و بفرمود رختهای
جواهریرا ببازرگان دادند و گفت این درویشیست که خوب و زشت دنیا دیده
شایستهٔ خدمت پادشاهیست فرمود تا بازرگان را بحمام بردند و دستی جامهٔ
پر قیمت باو دادند و خزینه را بدو سپردند و بخزینه داری مشغول شد شاه را وزیری
بود باوی بد شد و حسد میبرد و در صدد بود که بدی اورا بشاه ظاهر کند اتفاقاً روزی
بازرگان در خزینه بود و در پهلوی خزینه خانه بود که دختر شاه در آنجا نشستی
و شاه را رسم چنان بود که در هر شش ماه یکدفعه دختر را میدید از قضا
موشی میان دیوار خانه را سوراخ کرده بود و ماهی بود که دختر تنها نشسته بود

و در این روز بازرگان سنگی به دیوار میکوفت از آنجا که سوراخ موش بود
خشتی بخزانه افتاد و راه پدید شد بازرگان بدست خود گل ساخت و آن سوراخ را
استوار کرد اتفاقا وزیر دید که دست در گل کرده است و سوراخ استوار میکند زود
نزد پادشاه رفت خبر بسمع او رسانید که دیوار سوراخ کرده با دخت سخن بگفت
چون وا رسید از شرم آن سوراخ را استوار کرد شاه را عجب آمد برخواست و بخزینه
رفت بازرگان را دست در گل دید دانست که وزیر راست میگوید فرمود
بغضب تا هر دو چشم بازرگان را بیرون آورد و بعد از آن پادشاه بخانه
دختر آمد کسی را ندید پرسید دختر کجاست گفتند مدتی هست که بفلان باغ رفته
چون بخزینه آمد سوراخی دید دانست که قصد نکرده و بازرگان بیگناه بوده
پادشاه از آن امر عظیم پشیمان شد وزیر را سیاست نمود و بسیار رحم بر بازرگان
کرد ولی فایده نداشت بعد خداداد گفت اگر پادشاه تامل میکرد چنین پشیمانی
نمیخورد اکنون اگر پادشاه در کشتن بنده شتاب نفرماید شاید بیگناهی من
معلوم گردد خداداد سخن تمام کرد وزیر پادشاه را خوش آمد فرمود
تا او را نیز بزندان بردند و مقید ساختند روز دیگر وزیر سیم پیش شاه آمد
بار خواست و دعا کرد بعد از آن گفت از نگاه داشتن خداداد جز بدنامی
چیزی حاصل نیست پادشاه فرمود تا خداداد را آوردند و جلاد را بقتل او فرمان
داد خواست که چشم او را ببندد خداداد گفت که خلفای ماضی برای این زندان
نهاده اند تا هر که گناهی کند اول بزندان فرستند که شاید بعد از مدتی
بیگناهی او معلوم گردد پادشاه را چون زندان شد بیصبری نباید کرد از بیصبری
جز رنج چیزی حاصل نگردد چنانکه شاه حلب را پیش آمد و از بیصبری ملک
از دست وی برفت پادشاه گفت شاه حلب که بود و چون بیصبری نمود
خداداد زمین ادب بوسه داد و گفت شاه حلب پادشاهی بود عادل و غریب
نواز هرگز بر کسی ستم نکردی و هیچ آفریده را نیازردی و آن شاه امیری بود

بهزاد با ادب و فرهنگ و شجیع اما بیصبر بود چنان بود که هرچه در دل افتادی
کردم چنان شدی وقتی بهزاد با جمعی از ندیمان نشسته از هر یکی سرگذشتی
خواست یکی گفت من پیش از این بدو سال نقد مال داشتم و تاجر بودم و قصد
بازرگانی نمودم و ستوران بزیر بار آوردم و قصد شهر روم کردم چون
نزدیک شهر رفتم دزدان بمن برخوردند همه مال و رخوت من بردند من بیچاره
مانده و رو براه نهادم و سیر رفتم در تاریکی رسیدیم آواز پای ستوران بگوشم
آمد تعجب کردم چون ساعتی شد روشنائی و مشعلها پدید آمد و کنیزان ماهرو دیدم
که می آمدند و حلقها بر دست گرفته و بوهای خوش میسوختند چنان صحرا را عطر
گرفته بود چون انها رفتند عماری آوردند که دستهای آن زر اندوخته بودند
و شمع کافوری پیش عماری میسوختند دختری در آن عماری بود که نور از رخسار
او بر شمعها غالب کرده بود دیدم من جهان را نمیدیدم و آب از چشم من روان شد.
چون صفت دختر را نمود بهزاد را او قهر آورد و بی آرام شد القصه ندیم گفت
آرام نداشتم آتش تار وز شد بحوالی شهر رسیدم که دار الاماره قیصر بود یکی
از رومیان پرسیدم که این دختر که بود گفت دختر قیصر بود که در کناره شهر کوشکی داد
که هر چند گاه بدانجا تماشا میرود چون قصه تمام شد بهزاد بخانه وزیر آمد و
گفت برو پدرم را بگو که تو چشم از فرزند برداشته او غم او نمیخوری بجهة آنکه بچه
نیست که او را همخوابه نمود اگر غم بکشن میداشت برای من همخوابه فکر میکرد
وزیر گفت فرمانبرم لیکن بپادشاه آمد آنچه از بهزاد شنیده بود پیش شاه عرض
داشت شاه وزیر را گفت بگو که این عزم دیریست که مرا در دل بود اما
توقف میکردم تا بجنس خود را یابم اکنون اگر ترا بر کسی رغبتی هست بگو تا پدرت
قیام نماید و اشارت بجای آورد و آرزوی ترا در کنار تو نهد وزیر آمد بهزاد را
از این معنی خبر داد بهزاد گفت برو بگو قیصر را دختریست نگارین نام باید که زود
ایلچی بفرستی و او را برای من بخواهی وزیر آمد پادشاه را خبر داد شاه گمان

شد گفت برو پسر را بگو که مرا ایلچی فرستادن دریغ نمی آید اما او ملک مرا دست
من طلب و بمن رغبت نمیکند و تو هم او را کیش دیگر است وزیر آمده بهزاد را
خبردار نمود و بهزاد دانست که پدر باین رغبت نخواهد کرد و وزیر را گفت البته
این کار را بهر سن بساز چون وزیر آمد و عرض نمود شاه پسر را بغایت دوست
میداشت چاره ندید ایلچی فرستاد چون بروم رسید و قیصر خبردار شد فرمود
که ایلچی را آورند چون آن رسول پیش آمد بعد از تمامی رسالت را تبلیغ نمود قیصر گفت
دختر مرا صد هزار دینار دست پیمانست هر که این را بدهد دختر مرا تواند
برد ایلچی باز آمده خبر بسمع شاه رسانید پادشاه بهزاد را گفت میدانستم قیصر را
نمیشود تو حرف مرا نشنیدی گفت قیصر راضی شده اما صد هزار دینار باید
تا دختر را بدهد پدر گفت من این قدر چیز ندارم گفت خزینه را جمع کن جمع کرد
هزار دینار بیش بر نیامد گفت غلام و کنیزان را بفروش و ملک و اسباب را شاه
قبول کرد همگی را فروخت پنجاه هزار بیش نیامد گفت برو ولایت را تفرقه کن
شاه گفت من هرگز خود را بدنام نمیکنم زانکه شهر با خود است و زراعت اندک
دارد تاب تفرقه ندارد بهزاد گفت بعض را تفرقه کن بعد از آن عم دیگران خورم
شاه عاجز شد فرمود تا بزد و دیگر جمع قلیل از مردم ستانند او نیز جمع کشده هفتاد
هزار بود بهزاد گفت این مال را بقیصر باید فرستاد و تحصیل دیگری مشغول شد
شاه نامه نوشت و آن وجوهات را فرستاد و گفت باقی دیگر جمع شود میفرستیم ایلچی
خدمت قیصر آمد و تحفه و نامه را نشان داد قیصر اکرام نمود و تحفه ها را قبول کرد و
ایلچی را باز گردانید چون ایلچی از قبولی هدایا بهزاد را خبر داد شاد شد و پدر را گفت
باید سی هزار دینار را زود انجام داد پدر گفت ای پسر بدانکه مرا نقد نیست
چگونه انجام دهم گفت بولایت تفرقه کن گفت پیش از این تقصیر از من نیامد که
مرا درویش نموده ای و نیز میخواهی که ولایت را خراب کنی و ملک از دست
من برود بهزاد گفت تو ملک را نگهدار که من رفتم شاه گفت مالی چیست که

تا مردم زمانی بر آسایند صبر نمود گفت شما صبر کنید القصه تا به روز گفت راضی
نشد پادشاه خشم کرده و گفت هر جا که میخواهی برو بهزاد از پیش پدر بیرون
آمده با دو غلام که برایشان اعتماد داشت هر سه سلاح پوشیده رو براه نهادند
تا مگر کاروانی یافت خویشتن را برایشان بزنند از قضا روزی نماز پیشین براهی
رسیدند کاروانی فرود آمده بودند و بر دم میرفتند و مهتر کاروان پیری بود
با نعمت بسیار و غلامان شجاع داشت و در نزد قیصر گستاخ بود و هیچ دزدی
قصد آنها نشدی چون بهزاد کاروان را دید نعره زد و خود را در وسط کاروان
انداخت پس از کشش و کوشش بسیار بهزاد دستگیر شد میر کاروان گفت که
دزدها را نزد قیصر رم سه روز که کاروان در آنجا بر آسوده ماند بعد میر کاروان
نزد بهزاد آمده از کار او متحیر مانده فر پادشاهی در چهره او پیدا بود گفت ای
پسر این چه حرکت بود که کردی اگر راست گوئی بجانت امان دهم اگر نه قیصر را
خبر دهم بر دارت زند بهزاد چاره ندید همه احوال خود شرح داد بازرگان
را بر او رحم آمده گفت غم مخور سیهزار دینار من میدهم و ترا نزد قیصر می برم
و دختر را برای تو میگیرم ولی بشرطی اینکه چون بشهر خود بروی و شاد شوی مال
من را بدهی بهزاد با وی عهد نمود بازرگان بندها را از او بر داشت و جامه های
خوب در او پوشانید و سیهزار دینار نقد باو داد و همراه خود به دربار
قیصر برد چون بار یافتند بهزاد را بیرون در نشانده خود باندرون بخدمت
قیصر رفت و گفت بهزاد از بندگان ملک حاجتی دارد و مهر سیهزار دینار در
پیش قیصر نهاد قیصر حاجت او را روا داشت و بفرمود تا بهزاد را آوردند چون
در آمد زانو زد و خدمت کرد قیصر را خوش آمده در پهلوی خود جا داد
و از هر نوع سخنان بیان کرد قیصر گفت بگو چه مراد داری تا در انجام او
بکوشم و آرزوی تو بر آورم بهزاد گفت مراد در جهان جز نگارین آرزوئی
نیست قیصر گفت نگارین حاضر ولی ده روز صبر کن تا اسباب مهیا نموده

بتو بسیار نزد گفت صبر نتوانم کرد قیصر گفت امروز را صبر کن صبر بکرد و گفت
چون پادشاه لطف فرموده باید که هیچ نفرماید قیصر قبول کرد و فرمود تا بهزاد را به
بوستان برند و جمله اسیران حاضر شدند فرمود که بهزاد را شاد و مان دارید
تا نگارین را نیز به بوستان برند دختر را در خانه پهلوی بستان آرایش میکردند تا
نزد بهزاد ببرند بهزاد شتاب میکرد از آنجا که بی صبری او بود بیرون آمد و نزد
آن خانه که نگارین آنجا بود چشم نهاد بر سوراخ تا دختر را ببیند چشم دختر بر
سوراخ افتاد بیکبار دید که می نگریست پنداشت که دیگریست خادم را فرمود تا
دو شاخه آهنین بر چشمهای او نهاد بهزاد نعره زد و از پا در افتاد و دیده های
او بیرون آمد مردم نعره او را بشناختند و نزد او آمده او را دیدند که چشمهای
بیرون آمده و در خاک می طپید بیکبار فریاد بر آوردند و سور بر ماتم مبدل
شد این خبر بقیصر رسید گفت چه توان کرد که این بچه بی صبر است و از بی صبری
خود را بباد داد و جرم از وی بوده در حال فرمود او را بشهر خود بردند و
قیصر گفت مرا داماد اعمی نباید چون بهزاد بشهر آمد پدر و اهل شهر بسیار گریستند
و فایده نداشت و ملک حلب را بدیگری دادند و گفتند ما را پادشاه کور نمی باید
و بهزاد باقی عمر را بمحنت گذرانید بعد خداداد گفت اگر بهزاد روزی صبر کردی
دختر بوی دادندی و دیده و ملک از دست ندادی و چندین محنت ندیدی
و اکنون اگر پادشاه در کشتن من صبر کند زود شود که بیگناهی من معلوم گردد
و چون من کشته شوم بعد ندامت و پشیمانی سودی ندارد چون این سخن بگفت
شاه را خوش آمد و فرمود او را بزندان بردند روز دیگر وزیر چهارم
بخدمت شاه آمد و گفت بقای شاه دراز باد پادشاهان را همه چیز ستوده
است که سبب آسایش عالم است چون حلم پادشاه از حد شد موجب بدنامی
ملک و ملت است چنانچه آب موجب صفا است چون بیشتر خوری باعث
مضرت شود اکنون در کار دزد بچه که تأملی میفرمایید میترسم اگر روز دیگر برآید

ملک ویران شود شاه فرمود خداداد او را آورند فرمان بقتل او داد خداداد آواز
بر آورد که زندگانی شاه دراز باشد اگر در کشتن من تعجیل نفرماید و شتاب نکنی
که از شتاب جز پشیمانی بهره نیست و از بی‌صبری مذلت و در صبر دولتی هست و
آن دفاع محنت چنانکه ابوصابر بدولت و پادشاهی رسید بخت تیمار گفت ابو
صابر که بود و چگونه بوده است خداداد گفت ناقلان آثار چنین روایت کرده اند
که در زمان ماضی مردی بود ابوصابر نام در دهی صاحب عیال و درویش حال اما
صبر پیشه بود و دل بدان خورسند کرده و مردم آن ده در خیر و صلاح او بودند
اتفاقاً وقتی عامل پادشاهی بدان ده رفت بطلب خراج بر درویشان رحم نمیکرد و
حکمهای ناسزا میکرد و مال بزیادتی میخواست و مردم از وی رنجیدند چنانکه
بی‌طاقت شدند جماعتی از برنایان جمع شدند و عامل را کشته و بگریختند و مردم
ابوصابر آمدند و گفتند بابا باید بیایی نزد شاه رویم و اینجا را باز گوئیم شاید
بر فقر و فاقهٔ ما ببخشد و این خیانت را از ما درگذراند ابوصابر گفت من شربت
صبر نوشیده ام با شما همداستان نشوم چون از ابوصابر نومید شدند هیچ کس
هم نرفت خبر عامل بسمع شاه رسید غلامی فرستاد تا آن مردمان هر چه
داشتند بستاد و بیچاره ماندند در غم و محنت بودند بعد دو سال از قضا شیری
در نواحی ده آنها خانه کرده بود ستوران و مردمان آنها را اهلاک مینمود
و کسی از بیم آن شیر بیرون نمی آمد از کشت و زراعت باز ماندند و فرزندان
آنها همه پیش ابوصابر آمدند که بابا یار شو که از دست شیر بر طرف
خواهیم شد این نواحی را بگذاریم و بجای دیگر رویم که از این بیش ما را زیادتی
نکند جواب داد مرا جز صبر چیزی نیست با من این سخنان نگوئید که از مردم بگریز زخم
شمشیر چیزی و بگریز نیاید و از دوستان امید نیز محال مردم نومید
گشتند و همچنان بودند تا پادشاه بشکار رفت و مردم آن ده رفتند و فریاد دادند
ورق در این سال مفسدان عامل شهر را کشته و گریختند و ما بیگناه بودیم بعد از آن زراعت

میکردیم اکنون سه سال است شیری در این نواحی خانه ساخته ستور و کودکان
ما را هلاک میکند پادشاه را بر ایشان رحم آمده و گفت چرا آنوقت که اول کشته
شده نه آمدید ولی گناهی خود را باز نمودید تا من غارت نفرمودمی و چرا آن زمان که شیر
قرار نموده بود نیامدید تا من دفع میکردم گفتند ما را درو [illegible] بزرگی هست
که در هر کار با وی مشورت کنیم چنانکه گفتیم در این معنی با ما همداستان نشد
شاه برآمده آمده فرمود ابوصابر را از ده بیرون کنند و پنجاه مرد دلیر فرستاد
تا شیر را گرفتند ابوصابر و فرزندان او روی براه نهادند چون بعض راه رفتند
دزدان بر ایشان خوردند چون چیزی نداشتند گفتند بچه ها را از ایشان بستانیم
و هر دو را بغلامی بفروشیم دزدان فرزندان ایشان را بردند ابوصابر نوحه و
فریاد میکرد و گفت صبر باید کرد شاید صبر چراغی افروزد القصه هر دو شب
گرسنه ماندند و بیتاب شدند تا روزی بدهی رسیدند ابوصابر زن را در بیرون
ده نشاندند و خود بده در آمد تا مگر خوردنی برای زن بیاورد ابوصابر رفت در
و مردزدی آمد نزدیک زنی دید با جمال و کمال تنها نشسته دانست که غریب
است با نان برد و برد و بخوبت او را برداشت و او را نیز گرفت زن دانست
که احوال چیست با انگشت حیرت در خاک نوشت که مرا دزد برد و میرفت

این رباعی را میخواند رباعی

دل در طلب وصل تو دارم همه عمر	از غصه تو دست ندارم همه عمر
گر بر سر من زجور آتش بارد	چون شمع ز دیده بارم همه عمر

تا مانی شد ابوصابر به آمد زن را ندید و آن نوشته را خواند دانست او را
که چه افتاده است ساعتی بگریست و گفت خدایا بر آن ضعیفه رحمت کن چنانکه
مرا صبر دادی ابوصابر از انجا میرفت تا بشهری رسید که پادشاه آن شهر ظالم
بود و گوشکی میساخت هر که را میدید گرفته بفعلگی وا میداشت و کار نمی ساخت
با وجود جوع منفر بود ابوصابر چون بشهر می آمد گرفتند و بار گران بر دوش

او نهادند تا بنردبان بالا برد ابوصابر مرد ضعیفی بود و طاقت آنکار نداشت
و جز صبر چاره ندید اتفاقاً روزی پادشاه بتماشای آنجا آمد ابوصابر شخصی گفت
که مردم را که بحضرت میسپارند او گفت سه ماهست مرا اینجا نگاه داشته اند
و از زن و فرزند خبر ندارم و هر شب دستور میدهند که آنها را به بیم ابوصابر گفت
صبر کن حقتعالی صبر کنندگان را دوست میدارد زود باشد که ترا از این ظالم
خلاص دهد پادشاه شنید که ایشان چه میگفتند ساعتی بر آمد ابوصابر بیطاقت شده
از نردبان افتاد و نزدیک بود که دست و پایش بشکند شاه فرمود خود را از
نردبان میاندازی در کار دریغ داری و دیگران را نصیحت میگوئی که صبر
کنید خدا صابران را دوست میدارد و فرمود ابوصابر را چوب زدند و بزندان
بردند ابوصابر سر را و گذارده متوکل بحقتعالی میبود تا که شب آن ظالم را درد
قولنج گرفته و هم از روز بمرد و او را هیچ فرزند نبود و مردم شهر جمع شدند و بکیر
و مردن شاه چیزی گفتند که مردن ناگاه جز بدعای دردمندان نیست
که در زندانند اتفاق نمودند که بزندان برویم و از آن زندانیان سه سوال
کنیم هر که جواب با صواب داد او را پادشاه کنیم پس بزندان آمدند اول از ابو
صابر پرسیدند جواب داد همه را خوش آمد او را از زندان بیرون آوردند
و بحمام بردند و جامهای ملوکانه پوشانیدند و بر مرکب نشانیده بسرای پادشاه
آوردند و بچهار بالش ملک نشانیدند و همه بیعت کردند و تهنیت گفتند و سر بر
بخدمت آوردند ابوصابر چنان رفتار میکرد که همه از او راضی بودند و
گوش بفرمان او نهاده مفسدان و دلیران در آن شهر آواره گشتند عدل
او در جهان مشهور شد قضارا دو مرد بدرگاه او آمدند و داد خواستند یکی
با بزرگان و یکی بود که فرزندان او را برده بود و ابوصابر او را ایشان نشناخت
و هیچ نگفت تا خود چه میگویند بزرگان گفت اینهم جد و غلام من فروخته
و ایشان میگویند ما غلام نیستیم او ما را دزدیده است اکنون شاه عادل

حاضر و فروشنده را از آن بحضرت شاه آوردم که بفرماید بهای غلامانرا
پس گردانند ابوصابر از دزد پرسید که تو چه میگوئی گفت این مرد غلامانرا نخرید
دانست که چنین میگویند فرمود مرد و غلامانرا آوردند ابوصابر فرزندان خود
را شناخت اما ایشان نمی شناختند گفت شما چه میگوئید پسران گریان شدند
گفت نامهای شما چیست گفتند فلان ابن فلان فرمود آنها را در حرم بروند
و بازرگان را مال از خزینه داد بعد از چندی مردی و زنی بدرگاه آمدند داد
میکردند و مرد همان دزد بود که زن ابوصابر را برده و برا هم شناخت القصه
مرد گفت این زن من است و فرمان نمی برد ابوصابر گفت چرا فرمان شوهر
نمی بری گفت این شوهر من نیست مرا شوهری بود ابوصابر نام در فلان موضع
بطلب نان رفت تا آمدن او این مرد مرا دزدیده و من چرا فرمان او می توانم اطاعت
او کردن ابوصابر فرمود زنرا منبری برپای برند و ندا کردند که همه خواص و
عوام شهر جمع شوند و فرمود تا دزدانرا منبر حاضر کردند قصه فرزندان
در آنجمله بگفت که من صبر پیشه نمودم لاجرم حقتعالی این روز برا من کرامت
فرمود و فرزندان روی پدر و مادر را بوسیدند و دزدانرا بدار کشید بعد
از آن ابوصابر در پادشاهی زندگانی میکرد چون از دنیا برفت فرزندان
او بر تخت نشستند اینجا خداداد گفت ابوصابر از صبر پادشاهی یافت
عاقبت میدانم که بیگناهی من شاه را معلوم خواهد شد بخت یار را خوش آمد
فرمود تا او را بزندان بردند روز دیگر وزیر پنجم بخدمت شاه آمد و گفت
بیش رسم مفسدان در مملکت امین کردند بجهت آنکه پادشاه حلیم است خداداد را
با این جرم سیاست نفرموده و مملکت از دست میرود بخت یار فرمود خداداد
را آوردند پر غضب آمد خداداد زانو زد و گفت زندگانی شاه دراز باد
اگر چند روزی بدین دروغ که بر من نهاده اند عقوبت نفرمایند شاید از
آن عفو نمودن شاه را فرح رخ نماید چنانکه ملک یمین را روی نمود که گناه از

غلام خود بخشید شاه گفت او چگونه بوده است خداداد گفت چنین آورده اند
که پادشاهی بود با خادم و حشم بسیار ظالم بود و خون بناحق میریخت و باندک
جرمی سیاست میکرد و غلامی داشت ابرهه نام که پسر پادشاه زنگبار بود که
در غلامی افتاده بود و بچگی هم میگفت شاه ابرهه را دوست داشتی و سلاحداری را
باو رجوع نمودی روزی ملک یمن بشکار رفت آهوئی از جلو پادشاه جست شاه
مرکب را انگیخت و تیری بسوی آهو انداخت و خطا کرد ابرهه تیری از پشت
شاه به آهو انداخت از قضا تیر در گوش شاه خورد و خون روان گردید
فرمود او را گرفتند که سیاست کنند ابرهه گفت شاه میداند که مرا در این
جرمی نبوده تیر بسوی آهو انداختم اگر شاه از تقصیر من درگذرد کفارت گناه
شود و حقتعالی سیاست را از او دفع کند پادشاه چون عفو حقتعالی را شنید
بامید خدایتعالی جرم او را درگذرانید و بسرای باز آمد در آنوقت که ابرهه
از چشم پدر غایب شده بود پدرش قاصد به اطرافها فرستاده و
نیافته بودند تا بدینوقت او را خبر کردند که ابرهه در دست شاه یمن است
با وزیر تدبیر نمود که ابرهه را چگونه بیاوریم وزیر گفت چنان باید که شاه یمن
خبردار نشود که ابرهه پسر شاه است اگر بداند کار دشوار خواهد شد مصلحت
آن به که بازرگانی را مال بسیار دهیم تا ببازرگانی به یمن برود و فرصت یافته
ابرهه را پنهان از پادشاه یمن بیاورد و این رای شاه را پسندیده آمد فرمود
تا بازرگان کاروانی آوردند و مال بسیاری داد و اینمعنی را باوی گفتند
بازرگان روبراه آورد تا بیمن رسید ابرهه را دید باوی سفارش پدر گفت
ابرهه مسرور شد در همان شب نزد بازرگان آمد روی براه آوردند و ستوران را
تند میراندند تا از آب گذشتند و بولایت خود رسیدند ملک را خبر کردند صدقه
داد و بجمال پسر شادمانی میکرد روز دیگر ملک یمن ابرهه را خواست و نیافت
قاصدها فرستاد و نیافتند فرمود تا ملاحان بر لب دریا رفتند و کشتیها باز داشتند

واسباب نشاط حاضر ساختند ملک با یکی از ندیمان گفت روزی چند باید در کشتی شراب خوریم و نشاط انگیزیم القصه ملک یمن در کشتی نشست و کشتی روان شد چون جهان تار گردید باد مخالف وزیدن گرفت کشتی را در ربود و میر دانیشان ندانستند بکجا میروند تا کاه موجی برآمد و طراق طراق صدا از کشتی برآمد و پاره شد ملک یمن بر تخته پاره ماند همچنان پنج شبانه روز در روی آب بماند بعد از پنج شبانه روز آن تخته پاره بر لب آبی رسید و مردمان پیدا شدند شاه یمن را تاب سخن گفتن نبود دانستند که از بیم جان شده قدری روغن گرم کرده بحلقش ریختند تا گلویش نرم شد و توانست سخن گوید پرسید که این چه جاست گفتند ولایت زنگبار است از اینجا تا شهر پنج فرسنگ است شاه نرم نرم میرفت تا بشهر آمد درهای بازار بسته بود شاه پناهی نیافت در زیر صابانی در آمد که در بالای آن بالاخانه بود که بازرگانی در آنجا میبود اتفاقاً دزد آن شب آمده بازرگان را با دو غلام و کنیز کشته و مال او را بردند شاه یمن صبح از زیر صابات برآمد او را گرفتند و فریاد برآوردند که کشنده بازرگان را یافته ایم و او را نزد شاه زنگبار بردند شاه زنگبار گفت ز من زبونتر نیافتی که در خون نگبار جسارت کردی و مال مردم را بردی زود بگو زرها را چه کردی و یار انت بکجا است ملک گفت من تاجرم و کشتی من شکست و مال من غرق شد پناهی نیافتم و زیر آن صابات آمدم اکنون گرفته اند مرا که تو دزدی پادشاه گفت چرا جامه تو خونین است گفت نمیدانم شاه برآمده و گفت این بدبخت را سیاست کنید ملک یمن گفت در کشتن من تعجیل مکن که روزی بیگناهی من معلوم شود او را گفتند مبادا که این کشته شود و یاران او هم خبر نیابند و مال ضایع شود در حال او را بزندان بردند و در پهلوی زندان صحرای بود و جوی آب روان هر روز زندانیان را در لب آب میبردند تا دست و روی میشستند و پسر جهان بود که سفته یکبار پادشاه هم در آن صحرا می آمد

تا خاص و عام او را ببینند و هر کس عرضی حاجتی دارد بگوید روزی پادشاه
بصحرا آمد و زندانیان را بیرون آورده بودند و بر لب آن آب ابرهه را جای
ساخته بودند و ابرهه در آن موضع می نشست و ملک یمن ابرهه را می شناخت
و ابرهه نیز او را بجهت آنکه هرگز گمان نمیبرد که آن بدین مرتبه رسیده و
از آن درجه بدین خواری افتاده نمی شناخت اتفاقا زاغی آمد و بر دیوار
نشست ملک یمن استخوانی برداشت و گفت اگر این زاغ را بزنم از زندان
خلاص شوم فال زد و انداخت از زاغ درگذشت و بگوش ابرهه آمد و
ابرهه از اسپ افتاد و فریاد برداشت گفت بنگرید که انداخت گفتند زندانی
انداخت او را نیز و ابرهه آوردند و گفت بدبخت گفتم ترا نکشند که شاید این زر
را دیگری نموده باشد و تو بیجرم باشی اکنون خیانت ظاهر شد فرمود او را گردن
بزنند ملک یمن آواز داد پادشاه عادل است و قصاص سنت کند گوش مرا
گردن لازم نمی آید اما گوش را گوش الاذن بالاذن شاه فرمود که
یک گوش از وی ببرند جلاد آمد تا قصاص کند گفت یک گوش ندارد شاه را
عجب آمد گفت او همیشه دزدی میکرد گوش خود را بباد داده ابرهه گفت اگر
بگوئی بجانت امان دهم راست بگو که گوشت چطور شده شاه یمن گفت زندگانی
شاه دراز باد بدانکه من پادشاه یمن بودم و مرا غلامی بود ابرهه نام آن غلام در
شکار تیری بر آهو انداخت تیر ابرهه بر گوشم آمد و گوشم را انداخت
چنانچه امروز شد و او عذر خواست و من نیز او را دوست میداشتم جرم او را
بخشیدم بعد از آن ابرهه از من غایب شد و من روزی با ندیمان در کشتی رفته باد مخالف
آمد کشتی غرق نمود و من بر تخته پاره ماندم تا بعد از چند روز بر لب آب
رسیدم ملاحان آمدند مرا از آب بیرون آوردند و بدین شهر آمدم و در زیر صباط
خفتم و مرا متهم نمودند و بدینمقام رسیدم تا از بدبختی این استخوان انداختم و
بدین جرم گرفتار شدم شاه زار زار چون این بشنید گریست و ابرهه گفت

بدین مرد بنگر در جایی دیده و پیشناسی چون نظر نمود بشناخت و در پای وی افتاد
هر دو از یکدیگر عذرها خواستند بعد از آن شاه یمن را بر اسپی نشاندند و بحمام
فرستادند و جامهای فاخر پوشانید چون بسرای شاه آمد اسپ و غلام و
کنیزک بسیار بدو بخشیده دو ماه مهمانی نمود و ابرهه شب و روز در خدمت بود و
در این میانه دزدان که بازرگان را کشته بودند پیدا شدند شاه زنگبار ملک
یمن را با هزار اعزاز و اکرام و لشکر آراسته به یمن فرستاد و ابرهه نیز خدمتها
شایسته نمود و چند منزلی در خدمت بود و شاه در یمن آمد و بر تخت نشست
انگاه خداداد گفت اگر ملک یمن آن جرم انمی بخشید عاقبت سعادت روی
نمیداد سید انم آخر بیگناهی من معلوم خواهد شد و این زجر براحت مبدل
شود شاه را خوش آمد و گفت خداداد را بزندان برند روز دیگر وزیر ششم
آمده زانو زد و گفت پادشاها این کاریکه از این دزد بچه ظاهر شده از
هیچ دشمن کسی ندیده اگرچه در زندان است اما نگه داشتن آن بسیار زیانست
پادشاه بفرماید تا او را از زمین بردارند شاه فرمود خداداد را آوردند جلاد
آمد و شمشیر کشید خداداد گفت شاها رباعی

خلقیست بکشتنم نهاده دیده	من نیز ز جان خود طمع ببریده
جلاد بکشتنم تو تعجیل مدار	زیرا که جوانم و جهان نادیده

انگاه گفت نمیخواهم سخنی بگویم اگر بمیرم این سخن باری از میان برخیزد اما اندیشم
اگر بیگناهی خود را ظاهر نسازم بخون خود سعی کرده باشم و اگر شاه در کشتن
من تعجیل بکند شاید از بیگناهی من نادم گردد چنانچه شاه دادکر در کشتن کامگار کرد
و من نه پای گریز دارم و هر وقت میتواند مرا بکشد اما مرده را زنده نتوان کرد و
پشیمانی سود ندهد پادشاه گفت شاه دادکر چگونه بوده است خداداد
گفت چنین آورده اند که ملکی بود نام او دادکر و دو وزیر داشت یکی را نام
کامگار و دیگری کاردار کامگار را دختری بود روزی کاردار بسخن

کامگار برای مصلحتی رفت ناگاه دختر وزیر را در بوستان دید بتماشای سیر
در بوستان میخرامید چون کامگار آن جمال و زیبائی را دید در حال آتش

عشق او شعله ور شد و بیقرار گشت فرد

تیری از آن غمزه دلدوز جست ۔ بر جگر من آمد تا پر نشست

بیرون آمد و اندیشه کرد که کامگار محالست که دختر را بمن بدهد تدبیر
آنست که تعریف دختر را شرح دهم تا که شاه او را بگیرد بعد از آن بروی
بهتانی بندم چون شاه سیاست کند گویم او را بمن بخش چون به بخشد
برادم برسم روزی شاه را در خلوت ملاقات کرد شاه از او احوال شهر پرسید
کامگار گفت باقبال شاه همه آرامند اما صورتی دیده ام که در همه عمر
خود چنان صورت را ندیده ام و نه شنیده ام پادشاه گفت بگو چه دیدی
تعریف دختر را نمود شاه را بر عشق آورد و گفت تدبیر اینکار چیست
گفت کامگار را بخواه و خود این معنی را با وی بگو شاه گفت صواب گفتی روز دیگر
چون کامگار آمد شاه این معنی را با او گفت کامگار گفت بنده زاده بر بندگی
شاه فخر دارند اما زرگ شده و از اطاعت من بیرون آمده این معنی را
با وی بگویم از او بحکم شرع رضا حاصل نمایم بعد از آن بخدمت شاه
بفرستم کامگار با دختر این معنی را در میان نهاد دختر گفت شاه لایق صحبت
ما نباشد و از جنس ما نبود و در نزد شاه اطاعت خدایتعالی نتوان کردن
و شاه را خدمت کردن چون آب و آتش است دشوار است کامگار گفت
تدبیری باید کرد اگر حرفی بیرا داو گویم بخون من سعی کنند دختر گفت
مصلحت آن به که حرف شاه را اجابت کنی و از این ولایت برویم در دم
کامگار نزد شاه آمد و گفت دختر به بندگی شاه جهان فخر نموده اما دو روز مهلت
میخواهد شاه گفت همچنان شود کامگار بیرون آمد کار را راست کرده دو
همان شب بیرون رفتند روز دیگر شاه خبردار شد فرمود تا دویست غلام

از عقب آنها رفتند بعد از چندی آنها را در کنار چشمه یافتند و بحکم بستند
و نزد شاه آوردند شاه گفت ای بدبخت کجا میرفتی و عمود تیغ در دست
داشت از غیرت بسر او زد و هلاک شد بر روی دختر نظر نمود از خوبی جمالش
حیران شد پس دختر را بسرای فرستاد پس از چندی شاه را خصمی رو نمود لشکر
جمع کرد و بحرب رفت و ولایت را بکاردار سپرد و او همیشه در غم دختر میبود
تا روزی کاردار بربام آمد و دختر را دید در صفهٔ ایوان نشسته چهره بسوی دختر
انداخت و دختر نظر کرد کاردار را دید و هیچ نگفت داد و فهمید که دختر او را دید
سلام کرد دختر جواب داد کاردار گفت چندیست که در عشق تو گرفتارم
شب و روز بیقرار بنده که از لطف من بیچاره را دستگیری نمائی و با من
راست شوی اگر اختیار کنی هر دو از این ولایت بیرون رویم چندان مال دارم
که ترا بی احتیاج کند و اگر نه شاه را در ره بیم و شاهی خود تو کنی دختر
گفت شرم نداری که بر ولی نعمت خود خیانت اندیشی و در قیامت چه عذر
آوری کاردار گفت او پدر ترا کشت برا او دل منه دختر گفت تو پرورده
نمک ولی و خیانت می اندیشی و قدر نعمت او نمیدانی اگر شاه قدر خدمت نداند
روا هست کاردار دانست که دختر سر او در نیارد و کیفیت را بشاه خواهد گفت
و جان او در سر این کار میرود از بام زیر آمد و اندیشه نمود که پیش از آنکه
دختر شاه را ببیند تهمتی بر او بندم در این اندیشه بود که شاه با نصرت و فیروزی
آمد کاردار با خاصان پیشواز کرد و زمین ادب بوسه داد و در پهلوی اسپ
شاه میرفت و شاه از وی احوال میپرسید و جواب میداد در این حال وزیر گفت
بجمال مبارک شاه همه خورد و بزرگ مسرور اند اما خبری شنیده ام که قدرت
عرض ندارم و شایسته سمع قبلهٔ عالم نمیدانم شاه گفت زودتر بگو وزیر
گفت راز پرده آن نیست که بدل نازک شاه ملال رسانم گفت بر تو اعتماد
دارم کاردار گفت خاطر عاطر شاه آسوده باد چون مار را کشتی بچه او را نیز بکشتن روی

بر در حرم نشسته بودم آوازی شنیدم که دو تن حرف میزدند گوش کردم دختر
کامکار بود با پسر عم خود حرف میزد که عجب از تو من چندین سخن بشاه گفتم تا ترا
راه داد و دوشش گفتم با من امی نیامدی و من نزدیک تو آمدم و من از خوردی
ترا دوست میدارم و پادشاه را از برای تو میخواستم تا پدر مرا جان در سر
کار تو شد و آن سیکو شتم که پادشاه را هم از آن زار تر که پدرم را کشت
او را بکشم و ترا از دیده دوست تر دارم چون حرف بدینجا رسید و مرا
طاقت شنیدن نبود از انجا بیرون آمدم در این غصه میبودم تا اکنون شاه
آمد شاه چون این سخن را شنید و بر خود بلرزید و در رویش زرد شد و بود بسرای
آمد و مردم را باز گشتند فرمود و دختر را آوردند گفت آن تو لی که بقتل من قصد
داشتی دختر خواست حرف زند بانگ زد که اکنون به نزد پدرت میفرستمت حکم
قتل او را داد حاجبی گفت شاه داند که زن کشتن نامبارک است بهتر آنکه دست
و پای او بر شتر بندی و در بیابان رها داری معلوم است که هلاک خواهد شد
شاه را پسندیده آمد وزیر را فرمود تا چنان نمود شتر در وادی میرفت بعد از چند
روز دختر را اثر نمود در دل عرض کرد بارخدایا تو دانائی که من بیچاره
بیجرمم اگر بر من حکم هلاک داده در دهان من چندان نم پایدار که زبانم بیگناهی
تو گواهی دهد چون دختر مناجات کرد در حال شتر بخفت در پیش و چشمه
آبی پیدا گردید و بندهای او گشوده شد دختر از آن آب خورد و طهارت
کرد و در نماز ایستاد و گرد آن چشمه گیاه دمید چنانکه شتر سیر بخورد و پیش دختر
ایستاد و سایه انداخت اتفاقا ساربان شاه شتری گم کرده بود بهر اثر شتر میگشت
و در کنار وادی چشمش بر شتر و دختر افتاد شتر خود دید بشتاب آمد چشمه
دید دانست که از برکت دختر است گفت بایستم تا نماز بخواند التماس دعا
کنم شاید از برکت آن شتر من پیدا شود چون دختر سلام داد ساربان گفت
مرا بپدری قبول دار تا ترا بفرزندی قبول دارم تا برکت تو خدا بر من رحمت کند

دختر قبول کرد ساربان پیر دختر نگه کرد فهمید که گرسنه است نیم قرصی در میان
نان داشت و نزد دختر نهاد تا از خوردن فارغ شد پیر گفت که شتری گم
کرده ام و از بیم شاه خواب از من رفته است هر چند میگردم پیدا نمیشود دعا
کن شاید ببرکت تو خدا شتر مرا برساند دختر رو بسوی آسمان کرد و گفت تو دانائی
که شتر از آن او نیست او فرد رست اکنون بکرم خود شتر او را به در ساربان
دختر در دعا بود که از وادی شتر نمودار شده نزد ایشان آمده پیر مسرور
گردید و خدا را شکر نمود دختر را گفت ای فرزند در وادی جانورهای بهینا کند
چه که با من بشهر آئی تا ترا در خانه صومعه سازم و اسباب عبادت مهیا کنم
دختر گفت روا باشد پیر دختر را بشتر خود نشانیده بعد از نماز خفتن بشهر آمدند
پیر دختر را بخانه برد و دختر در عبادت حضرت ذو الجلال مشغول بود اتفاقا پیر روزی
در خدمت شاه ایستاده بود و شاه از وی سرگذشتی خواست پیر کیفیت دختر و
کرامت او گفت تا باینجا رسید که دختر در خانه من بعبادت مشغول است شاه
گفت مرا نزد او ببر پیر قبول نمود در دم پیر آمده در صومعه ایستاد تا دختر سلام
نماز داد شاه نظر کرد دختر کامگار را دید او را در کنار گرفت و از وی
عذرها خواست گفت میخواهم که از من خوشدل شوی دختر گفت خوشدل میشوم
از تو بشرطیکه پنهان شوی در اینجا نه که کاردار بیاید حرف او را بشنوی بکتابی سر
ترا معلوم گردد شاه قبول کرد دختر پیر را گفت نزد کاردار برو بگو دختر
کامکار در خانه من ترا میخواهد پیر رفت و کاردار آمد و دختر را دید و شناخت
گفت سبحان جهان آخر من بتو گفتم که شاه در حق پدرت چها کرد تا با تو هم چنین
تو با من یکجی شو تا از این شهر برویم یا شاه مرا او را دهیم تو حرف مرا قبول نکردی
و گفتی شرم نداری که بر ولی نعمت خود خیانت اندیشی دیدی که در حق تو بیگناه
چه کرد چه گونه خلاص شدی آن روز دو کس عقب تو فرستادم تا بنند ترا و تهمت
که دل پدر او منه ترا قصاص کنند و عقوبت فرمایند گفتی من خیانت نکنم این محنت

اگر بسرت آمد باعث من بودم که عاشق توام حالی بنده ام تا زنده ام مرا قبول دار چندان مال دارم که ترا لی نیاز کند خواست در پای دختر افتد شاه خبر شنید بیرون آمد و شمشیر بروی زد و سرش را جدا نمود و دختر را در سرای آورد و از کشتن کاسکار نادم و در شرم و خجالت دختر بماند خداداد گفت اگر شاه در کشتن کام کار صبر میکرد و با جوان کار دار و دختر را در بیابان میسر نشد و چندین شرم از دختر نداشتی و حالا اگر شاه در کشتن من تعجیل نفرماید چندی مرا زندان بفرستد بکیاهی معلوم شود شاه فرمود او را بزندان بردند روز دیگر وزیر مقدم پیش پادشاه آمد و گفت قرا بیش از این طاقت طعنه مردمان نیست در مجالس و محافل حرف خداداد است شاه ملکه را خواند و گفت چه میگوی در کشتن خداداد گفت قتل او رواست شاه فرمود خداداد را آورند و جلاد حاضر شد خداداد گفت زندگانی شاه دراز باد چون بجرم اگر زنده باشم توان کشت و اگر بمیرم زنده نتوان کرد شاه گفت چگونه بجرم میگوید حرم بر کشتن تو گواهی میدهند خداداد گفت زنان از راه غرض میگویند که خود را بمراد برسانند چنانچه ملک عراق دختر شاه حبش داد اگر شاه فرمان دهد قصه از مکر زنان بگویم شاه اجازت داد خداداد گفت عمر شاه دراز باد چنین آورده اند که در ولایت حبش پادشاهی بود با خدم و حشم زر و گنج بیکران داشت و او را هیچ خصمی نبود و لشکر نیز احتیاج نداشت حمله لشکر گرسنه ماندند از کمال عجز و بیچارگی با وزیر ابتر شدند که تا کی اینچنین بینوا مانیم وزیر را رحم آمد و گفت شما خاموش شوید که من تدبیر کار شما راست کنم وزیر را دعا کردند وزیر اندیشه نمود که شاه را با زنان دوستی است و ملک عراق را دختریست با جمال صفت آن دختر را شرح دهم هر آئینه میل کند و ایلچی فرستد و ملک عراق آن دختر را دوست میدارد و نمیدهد شاه خشمناک شود و لشکر جمع کند و بعراق بفرستد چون لشکر حاجتمند شود آنها

سیم و زر دهد لشکر توانگر شود وزیر این تدبیر کرده بخدمت شاه رفت و از هر
نوع حرف میزد تا بملک عراق رسید بتعریف دختر او را نمود چنانچه شیفته شد
گفت ای وزیر تدبیر چیست که دلم بیقرار و دیده در انتظار رسیدنش ماند وزیر
گفت تدبیر آنکه ایلچی بفرستید که اینمطلب را با ملک عراق بگوید تا چه جواب
گوید بعد از آن تدبیری دیگر گویم در دم شاه ایلچی سخندان و زیرکی فرستاد
چون بعراق رسید رسالت بگذارد ملک عراق بر آشفت و گفت شاه حبش
را بگویید که من دختر او را نمیدهم که بر من عار است ایلچی چون شنید باز
گشته اینسخن با شاه حبش گفت شاه از این سخن بغایت دلگیر شد و قسم
یاد کرد که چندان لشکر بعراق بفرستم که ملک عراق را خراب کنند پس
از آن فرمود تا در خزینه را گشودند نقد و مال بخدم و حشم داد که جمله توانگر شدند
و اسباب حرب ساختند از اطراف سپاه آمدن گرفت چون شیر مردان کارزار
رو بحرب نهادند و بعراق رفتند شاه عراق را دادند شاه عراق عاجز شد
با وزیر مشورت کرد وزیر گفت چندین خون ریختن از بهر دختری نیکو
نیست و هیچکس را از جفت چاره نه مصلحت آنکه صلح کنیم و دختر را بدهیم که او هم
پادشاه یک اقلیمست و این تدبیر ملک را پسند آمده و دختر را دستا
سپت ما چاره ندید رسولان فرستاده صلح کرده و دختر را با ایشان و معتمدان
نزد شاه حبش روانه و در حبش عقد بستند و چنانکه رسم ایشان بود تسلیم
کردند و بجانب عراق آمدند و دختر شاه حبش بخرمی و خوشدلی روزگاری
میگذرانیدند اما پیش از آن دختر را بشوهر دیگر داده بودند شاه از این
ماجرا دلشده بود و دختر از آن شوهر پسری آورده بود شاه فرمود
تا آن پسر را بکشتند دختر از غضب شاه بر خود میلرزید و آب در دیده
میگردانید شب و روز غصه میخورد که این چه کار بود من کردم و جگر گوشه
خود را بکشتن دادم در اندیشه بود و هیچکس از خویشان همنشین نداشت اتفاقا روزی

و غمناک نشسته و در فراق فرزند زاری میکرد مادر خوانده وی پیش آمد و او را
چنان دید دلش خونین شد و گفت ای جان مادر چرا دل تو بغم گرفتار است
راز خود را پنهان مدار و بترس با من بگو شاید چاره سازم تا که از اندیشه
بیرون آیی و ستم یاد کرد تا دختر اعتماد کرد و گفت ای مادر اندیشه من از آنست
که مرا فرزندی بود بیگناه کشته شد و غضب شاه باقی مانده و قصه آن پسر
را گفت از ولایت خود آوردن و پنهان داشتن تا اینجا که شاه او را کشتند
نیز گریان شد و بیهوش افتاد پیره زن گلاب بر روی او زد و بهوش آورد
تو دختر گفت فرزندم را کشته و مرا زهره آن نیست که بر آن فرزند شهید گریه
کنم با این همه کاش دل شاه با من خوش بودی پیره زن بر او رحم نمود و گفت
غم مخور اگر من اندیشه از دل تو بردارم اما هر چه فرمایم آن کنی که راحت تو در آن
باشد دختر قبول نمود پیره زن گفت شاه قبل از آنکه بجامه خواب آید تو برو
بخواب و پندار که تو در خوابی چون چیزی بر سینه تو نهد و بگوید بعزت
همین نوشته هر چه در دل داری بگو و پوشیده و پنهان مدار
تو در دم زبان بگشا هر چه من گفتم از اول تا آخر بگو هیچ باک مدار که این کار سهل
نیست دختر گفت چنان کنم پیره زن نزد شاه آمد و شاه را تنها دید که در بحر اندیشه
فرو رفته گفت چرا بیدماغ نشسته شاه گفت افسردگی من از آنست که این
دختر را از عراق آوردم و دل بر او نهادم و مال بسیار خرج کردم و از او
خیانتی نقل کردند و فرمودم پسر را کشتند از آن روز دلم قرار نمیگیرد نمیدانم
جرم از کیست در اندیشه فرو مانده ام پیره زن گفت ای شاه جهان من حرز ید
آدم از حرزهای سلیمان پیغمبر بخط او توانی اگر میخواهی که این غم از دل تو
بیرون رود و این سر آشکار شود باید که داری که آنکس در خواب رود تو آهسته
بر روی سینه او نهی و بگو بحرمت حرز و بعزت خدا از زبان این خفته را
روان گردان هر چه در دل دارد بگوید از اول تا آخر اگر بیدار شود هیچ

از گفته خود خبر ندارد و سر آشکار شود اکنون اگر شاه فرماید حرز را آورده
بشاه دهم تا وقتیکه دختر شاه عراق در خواب بود آن حرز را در سینه
او نهد تا این سر آشکار گردد شاه را خوش آمد و گفت شفقت مادری بجای
آورده اگر این گمان رفع شود پیره زن از آنجا بیرون آمد و بخانه خود
رفت و بر پارهٔ کاغذی چند حروف نامعلومی نوشته و آنرا ریسمانی
پیچید و بموم گرفته نزد شاه آورد و گفت غسل کن و جامه های پاک در
پوش و توقف میکن تا همه بخوابند و چون شب شد دختر بگفت شاه
آمد و دید که او در خواب است کاغذ را بر سینهٔ دختر نهاد و گفت چنانکه
پیره زن سپرده بود هرچه او میگفت و ختری میشنید تا شاه حرف خود تمام
کرد آنچه دختر آغاز کرد هرچه بر وی گذشته بود همه را گفت که فرزندم
را شاه کشت تا کاشکی دل شاه با من خوش بود این قصهٔ دراز را چون شاه
شنید گریان شد و سر او را در کنار گرفت و بر روی او را بوسه داد دختر
از خواب جهانید که یعنی در خواب بودم شاه هرچه شنیده بود با وی گفت
و گفت ای جان من چرا این نادانی کردی و نگفتی این فرزند من است تا من
او را فرزند خود دانستمی چون روز شد حاجب را خواست گفت
با ما بگو کشته را کجا دفن کردی تا بزیارت آن بیگناه رویم و از روح او
بحلی طلبیم که آن گل از چمن ما بوده و آن سرو از بوستان ما حاجب گفت
شاه خیال بد نکند که آن پسر در مهد نگارست و در مقام امن و شادمانی
است و گر شاه فرمود سر او را بر دار کنم گمان بردم که اکنون پسر بیگناه
است و شاه از سر غضب این فرمان داده از کشتن خون وی چه آید در روز قیامت
او نظر نمودم دانستم بیجرم است از محبت او دلم ریش شد در خانه بردم و خدمت
میکردم چون این بشارت را شاه شنید در حال تاج از سر برداشت
و هرچه پوشیده بود بوی داد و گفت ما را از دوزخ استخلاص دادی و عذر ها

خواست و دختر در پای او افتاد و بسیار گریه کردند و زرها نثار شد و دو شکر
خدای تعالی کردند بعد از ان بخوشدلی گذرانیدند. انگاه خداداد گفت زنان
اینچنین حیله دارند که پیره زن کرد اگر از وزیر حاجب در کشتن کودک تاخیر
نیکردی آن همه خلعت و تشریف نمی یافت شاه اکنون اگر   در کشتن بنده
تعجیل نکند و تیغ بخون من نیالاید روزی بیگناهی من شاه را معلوم شود و
پشیمانی حاصل آید و از مستی خون من چه میرسد چون خداداد این سخن بگفت
شاه فرمود که روز   بیگاه شد او را بزندان کردند روز دیگر وزیر هشتم
آمد و گفت عمر شاه دراز باد در سیاست خداداد تاخیر میفرمائی تا خداداد
را آورند جلاد طلب کرد خداداد گفت زندگانی شاه دراز باد در کار من تامل
فرمایید و شتاب نکنید زود که سعادت ابدی و دولت سرمدی روی
دهد اگر شتاب فرمائی نتیجه جز غم ندارد چنانچه گوهرفروش با شتاب از مراد
خود دور افتاد شاه گفت گوهرفروش که بوده است و چون از مراد خود دور
افتاد خداداد گفت در دفتر مسطور است و در افواه عوام مشهور که جواهرفروش
مردی بود بانعمت بیقیاس و زنی داشت بغایت خوبصورت و در شکم بار
داشت پادشاه آنعصر جواهری را طلب کرد تا مرواریدها ببیند و آنچه لایق
باشد جدا کند چون قاصد آمد جواهری جز از رفتن چاره ندید اسباب
رفتن را مهیا کرد و زن را گفت مارا بدعا یاد کن اگر فرزند پسر آید روزبه
و اگر دختر آید بهروز نام نه وصیت کرده روبراه نهاد تا نزد شاه آمد شرط
خدمت بجای آورد و شاه را دعا کرد چنانچه شاه را خوش آمد و در نزد
خود نشاند و در حال فرمود تا صندوقهای جواهر آوردند جواهری مرواریدها
را جدا میکرد شاه گفت تا شب و روز اینجا میباید و جواهری نیز از طرف
سخنان ظریف   در خدمت شاه میگفت چنانچه شاه را با وی انس تمام
حاصل آمد یکسال بگذشت زن جواهری در یک شکم دو فرزند آورد چنانکه

گفتی دو ماهند که از مشرق طلوع کرده یکی را روزبه و دیگر را بهروز نام نهادند چون
خبر فرزندان بجواهری رسید از شاه اذن خواست نداد تا مدت بیست سال
شد و فرزندان بزرگ شدند و قرآن آموختند و خط و ادب تعلیم گرفتند و
هر دو نامه نوشته بسید رفرستادند و اشتیاق ملاقات نمودند جواهری نامه را بشاه
نشان داد و احوال فرزندان را شرح نمود شاه گفت رخصت ندهم هر چند
مال خواهی بدهم با فرزندان ترا بیاورند تو در خدمت من باش جواهری
چاره ندید و نامه نوشت که بیایید شاه مرا رخصت نمیدهد چون نامه بزن
جواهری رسید آنچه داشت بفروخت و روبراه نهاد تا بعد از هفت روز برلب
رودی رسید گفت از آب فردا صبح بگذریم چون بار گشادند روزبه و بهروز رود
برلب رود نهادند گفتند زمانی تماشا نماییم اتفاقاً جواهری خبر آمدن فرزندان را
شنید و باستقبال ایشان تا لب رود آمد و از آب گذشته شب را در آنجا
توقف نمود بدره زری داشت در جائی پنهان کرد چون صبح شد هر قدر تجسس
کرد بدره را نیافت از قضا در انوقت روزبه و بهروز رسیدند و با یکدیگر بازی
میکردند جواهری ایشانرا دید و گفت بدره زر را کجا بردید آنها گفتند ما چه
دانیم بدره چیست او گفت بدره را شما بردید و آنها میگفتند که خبر نداریم و لیکن
جواهری در غضب شده هر دو کودک را در آب انداخت القصه چون فرزندان
دیر آمدند و جهان تار شد مادر بیچاره آواز کرد که ای بهروز و روزبه هر جا هستید
بیایید که بیوقت است جواهری آواز زن خود را بشناخت و نزد او رفت
پرسید آنها را که خواندی کجا رفتند زن گفت دیریست بدانطرف آب تماشا رفته اند
چون جواهری اینسخن بشنید آهی از جگر برکشید و جامه بر تن بدرید و گفت فرزندان
خود را در آب انداختم قصه باز گفت از هر دو فریاد برخواست بر لب آب آمدند
اثری ندیدند بر سر میزدند و میگریستند چندانکه هر دو بیهوش شدند در روز دیگر
شد گفتند در این جهان بی وفا فرح نخواهیم یافت بیا تا سر در بیابان نهیم و نبکریم

تا زمانه را بر ماجره دست ستان بکشتند و برادر نهادند با دل کباب و دیده
پر آب و سینه خراب میرفتند و یقین کرده بودند که فرزندان را آب هلاک
نموده اما از لطف الهی بیخبر بودند که بفضل پاک لم یزلی اند و کودک را از غرق شدن
نگاه داشته بود و آب هر یک را بطرفی انداخته بود اتفاقاً پادشاه بشکار رفته بود
بآنطرف که بهروز افتاده بود رسید پسری را دید بر لب آب افتاده فرمود که او را
بیاورید به منزل بهروز را آوردند دید پسری با جمال از بیم آب و گل روی او زیر
غفرالی مبتلا شده شاه پرسید که اینجا چون افتادی گفت ما دو برادر بودیم مردی
ما را در آب انداخت و آب مرا بدینجا آورد و دیگر از عالم خبر ندارم شاه را فرزند
نبود پرسید که چه نام داری گفت بهروز گفت فال گرفته بودم ترا بفرزندی پذیرفتم
فرمود تا او را بر اسپی نشاندند و با خود ببرد و چون فرزند آن عزیز رسید اشت
و همه رعیت بفرمان او میبودند اتفاقاً شاه بیمار شد بهروز را ولیعهد خود کرد و
وفات نمود بهروز بپادشاهی نشست و جمله رعیت بهروز را مبارکباد گفتند اتفاقاً
آنطرف که روزبه افتاده بود طایفه از دزدان گذر نمودند او را دیدند افتاده
بود گفتند او را ببریم برسم غلامی بفروشیم و مبلغی مال بدست آریم او را گرفتند و تربیت
کردند تا بجای خود آمدند و اثر رنج از وی برفت اما چند بکلمه از خواهری بشنو
که با زن طی مسافت نموده تا بشهری رسیدند آراسته با نعمت بسیار با خود گفتند
این جهان گردیدن ما را فایده نخواهد داد مصلحت آن به که در آن شهر خانه بخریم
و باقی عمر در همین جا باشیم و در بطاعت بنهیم تا خدا چه فرموده مجملاً در آن شهر
آمدند و خانه خریدند بعد از چندگاه جواهری گفت ما را غلامی باید خریدن تا
خدمت ما کند و راحت شویم در حال ببازار آمدند غلامی بنظر درآمد قضا را آن دزد
که روزبه را برده بودند ببازار آورده جواهری او را دید نشناخت و بقیمت
بخریدن وی میل کرد بها داد و او را بخرید چون بخانه آورد بزن گفت غلامی
خریده ام تا ما را خدمت کند بسپردن آمی تا همین چون زن ان سبب حیرت آمد و روزبه

را دید و نعره کشید و بیهوش شد جواهری تعجب کرد که زیرا چه شد گلاب بر روی
او زد و بهوشش آورد و پرسید که ترا چه شد بیهوش گشتی گفت این غلام که خریده
فرزند من است و او را روزبه نام است آنکه جواهری فرزند خود را بشناخت
و روزبه نیز قصهٔ خود را گفت و هر سه یکدیگر را در کنار گرفتند و بوسیدند و بطاعت
خدای عز و جل مشغول شدند جواهری روزبه را جواهر فروشی آموخت چنانکه
در اندک روز کار او را بصارت کردید و ببازار کالی و خرید و فروخت مشغول
شد و سرمایه حاصل کرد و جواهر بسیار خرید چون جواهر بسیار جمع شد پدر
را گفت خرید جواهر آسان است نشان میدهند که فلان شهر را شاه عادل
و فاضل و دردمند شناس و جواهر دوست است اگر مصلحت شود من آنجا بردم و جواهر
بدان شاه بفروشم و از آنجا متاع مناسب خرید بیاورم پدر گفت زود تر باز کرد
و مرا در فراق خود مگذار روزبه سفر نمود و در وی بولایت آن شاه کرد از قضا آنشاه
هم بهروز بود که شاه آن ولایت وفات کرده و او را بشاهی نشانده بودند روزبه
نمیدانست که او برادر اوست تا بدان شهر رسید و تحفه‌ها بشاه فرستاد
و شاه او را بار داد چون پیش شاه آمد یکدیگر را نشناختند روزبه شرط ادب
بجای آورد شاه او را بپهلوی خود نشاند و از وی خبری در آن دید
آنگاه روزبه جمله مرواریدها را آورد و همه را عرضه داشت شاه همه را خرید و
بهر قیمت خواست بداد روزبه را مدتی کام حاصل آمد شاه او را گفت من با تو
برادر باشم روز و شب در نزد من باش روزبه در خدمت شاه می‌بود
و عیش میکردند اتفاقاً شاه را خصمی پیدا شد لشکر بدفع آنها فرستاد خود با روزبه
نشاط میکرد اتفاقاً شاه یک شب شراب زیادی خورده بیهوش افتاد و
از ندیمان حاضر نبودند روزبه دید که شاه در خواب رفت با خود گفت که امشب
جاندارانی حاضر نیستند برخواست شمشیر گرفته بر سر شاه ایستاد چون روز
شد چند کس از آن جماعت که بجای رفته بودند رسیدند روزبه را دیدند که با تیغ کشیده

در بالای سر شاه ایستاده است بانگ بر آورد و او را گرفتند شاه از خواب بیدار
شد گفت چه شد گفتند این مرد تیغ کشیده و قصد شاه میکرد شاه فرمود روزبه
را سیاست کنند جلاد آمد و چشم روزبه را ببست و شمشیر کشید شاه اندیشه
نمود که باید اول اینحال را تفحص کنم تا وبال بر من نباشد زنده را توانم کشت مصلحت
آن به که او را بزندان فرستم او را بزندان فرستاد بعیش و نشاط مشغول شد روزبه
را تا مدت دو سال فراموش کرد روزبه در زندان بماند و پدر را از او خبر
نداشت و نامه نوشته به صرافان آنجا فرستاد چون نامه رسید صرافان نوشتند که دو
سال است روزبه در زندان میباشد چون نامه بپدر و مادر او آمد جراحت
ایشان تازه گشت و گفتند این بار کار ما تمام شد باید بدان ولایت رویم و روزبه
را از شاه درخواست کنیم شاه بر ضعیفی ما رحم کند با هزار درد و اندوه روی براه
آوردند و وادی کوه بیابان را قطع میکردند تا بدان شهر رسیدند و قصه بر عرض
خود را نوشته بشاه فرستادند مضمون اینکه معلوم رای عالی شاه باد که ما مردمان
ضعیف پیر و کوفته روزگار و منکوب لیل و نهار گشته سالهاست که در رنج و تعب
و بلا مانده ایم بجهت آنکه ما را دو فرزند بود یکی روزبه و دیگری بهروز را از قضای
آسمانی بهروز فرزندان ما در آب غرق شدند بعد از رنج و محنت زیاد حقتعالی
بفضل قدیم خود بهروز را بکار رسانید تا جراحت ما را مرهم شد بعد از چندی صیت
عدل و داد و آوازه جاه خداوندی بوی رسید رو بدربار آورد اکنون می‌شنویم که
شاه او را در زندان کرده است دیوانه وار بدرگاه آمده‌ایم سزد از لطف و عاطفت
شهریار که بر بیچارگی ما رحم کند و جرم روزبه را بما ببخشد چون قصه پیش شاه خواندند
متغیر شد گفت مگر خواب می‌بینم رقعه را گرفت میخواند و میگریست و میگفت شبهه
نیست که اینها پدر و مادر منند و آنکه در زندان است برادر من در دم فرستاد
اینها را آوردند چون نظر نمود مادر خود را بشناخت از تخت فرو جست و در پای
اینها افتاد و بغلطید تا ایشان او را از خاک برداشتند و همدیگر را در کنار گرفتند

بهروز ایشان را بر تخت آورد و بحرمت نزد آنها نشست و فرستاد روزبه را
آوردند و بطفیل او دیگران را آزاد کردند بهروز نیمه ملک بدو داد و هردو
در خدمت پدر و مادر میبودند و بخوشی روزگاری میگذرانیدند آنگاه خداداد
گفت اگر جواهری آن روز شتاب نمودی چندین رنج ندیدی و اگر بهروز آن روز
صبر نکردی و روزبه را میکشتی امروز که پدر و مادر او رسیدندی شرمسار ماندی و
همه عمر در حسرت گذرانیدی اگر شاه حال در کشتن بنده تعجیل نفرماید بیجرمی من شاه
را معلوم شود و عالمیان را عبرت شود و داستان من در میان بماند شاه را خوش
آمد و فرمود تا خداداد را بزندان بردند روز دیگر وزیر نهم آمد و گفت شاه را
خبر نیست فتنها برپا شده بجهت خداداد که این دزد بچه را نمیکشد و حرف او را میشنود
همه میگویند که باید حکایات یاد گرفت که اگر در مانیم خود را خلاص کنیم این بدنامی
از حکایات او نمی ارزد شاه فرمود خداداد را آوردند و جلاد هم آمد خداداد
عرض کرد که حسد آتشی است که بهر چیزی افتد نا چیز کند چنانچه بر ابوتمام اثر نمود
اگرچه بیجرم بود اما در دست شاهی کشته شد و چون بر شاه معلوم شد که او جرم
نداشت نادم شد اما سودی نداشت اگر اجازت شود شرحی از ابوتمام و حسد کردن
بر وی و کشته شدن او بیان کنم تا اگر من کشته شوم گفتار من در جهان بماند شاه
گفت ابوتمام که بوده و که بر او حسد برده خداداد گفت آورده اند که ابوتمام مردی
بود با نعمت بسیار و مال عظیم جمع کرده بود و در شهری ساکن بود که پادشاه آن
شهر ظالم و سفاک بود چنانچه اگر از کسی یک درهم گمان بردی او را میکشتی و اموالش
را ضبط نمودی و بر هیچ کس رحم نکردی و ابوتمام را از خوف و خشیت او نان سیر در
خانه نخوردی از ترس بجائی رسید که آنچه داشت فروخته پنهانی از آن شهر
در رفت بعد از چندی بشهری رسید دید شهری پیراسته و آراسته با باغهای
بسیار و آبهای روان آن شهر را امیری بود عادل و جوان مرد و رعیت
پرور ابوتمام را آن شهر خوش آمد و در آنجا خانه خرید اعیان و اکابر شهر را

هم دعوت بزرگانه نمود و هر یک را بمکام مراجعت خیری سزاوار آن شخص
ملکه بهتر میداد پس بعد از آن ابوتمام غریبان را نان میداد و جامه میپوشانید
تا آخر خبر او بسمع شاه رسید که مردی چنین جوانمرد رحمدل آمده شاه حاجب را
بطلب او فرستاد که مدتیست بر شهر ما آمده و بر ضعیفان رحم میکنی زود بیای
تا ترا ببینم چون ابوتمام از خاصان شاه این پیغام شنید زمین ادب بوسید
و گفت فرمان برم حاجبان باز گشتند ابوتمام تحفه راست کرد و بخدمت شاه
مشرف شده و زمین ادب بوسه داد و خدمت کرد و مدح و ثنای شاه گفت
و امیر او را بر تخت نشانید و لطف فرمود و گفت هر روز بیا تا مرا با تو انسی باشد
ابوتمام خدمت کرد و بیرون رفت بعد از آن هر روز بخدمت شاه آمدی
و شاه ویرا اکرام نمودی تا ندیم شاه و یار دوست شد پیش شاه ده وزیر
بود بر ابوتمام حسد بردند و گفتند تدبیر و علاجی باید کرد که او ازین ولایت بدر
رود و وزیر کلانتر گفت شاه زن دوست است شاه ترکستان را دختریست خیلی
خوب و وجیهه و آن دختر را بغایت دوست میدارد که نمیخواهد که آنی از دیدهٔ خویش
دور نشاند هر ایلچی که پی آن دختر میرود فی الحال آن ایلچی را میکشد و دختر را بکسی نداده و نخواهد
داد بهتر آنکه در نزد شاه رویم و وصف دختر را بگوییم لابد شاه رغبت کند که ما
رسولی باید فرستاد و حمله برین مقال کنیم که رسولی بهتر از ابوتمام نیست شاه ابوتمام
را چون روانه نماید باز نخواهد گردید هر ده وزیر این قرار داده بسرای شاه آمدند
و از هر نوع سخن میراندند تا بشاه ترکستان رسیدند حرف دختر را گفتند فی الحال
شاه عاشق شد و میل تمام بدختر پیدا نمود با وجودیکه ندیده گفت تدبیر آن
چیست که دل بیقرارش. وزیران گفتند بادشاه رسولی فرستد و دختر از شاه ترکستان
بخواهد تا چه جواب آید بادشاه را این سخن خوش آمد و گفت کرا برسولی فرستیم همه گفتند
هیچ کس بهتر از ابوتمام نیست پادشاه ابوتمام را خواست و او آمد تعظیم کرد و گفت
تو مرا بجای برادری قبول کردی طمع دارم که شفقت نمائی و سعی کنی که اینکار بمراد رسد

ابوتمام خدمت کرد و گفت تا ممکن است بنده در اینکار سعی کوشم و شرط خدمت بجا می
آورم از پیش شاه بیرون آمد و اسباب سفر مهیا کرده روی بترکستان نهاد شاه
ماجهان را باستقبال وی فرستاده و او را با دل شادان بمنزل خود فرود آورد
پس از آن ابوتمام شرح آمدن خود را بازنمود شاه ترکستان گفت این وصلت
شرف دولت من است اما دختر من شایستهٔ شاه نیست میباید روانه حرم شوی
و دختر را ببینی و حرف وی بشنوی اگر او را شایسته دیدی نقلی نیست ابوتمام
گفت در شریعت جائز نیست که چشم من بجمال ملکه افتد یا گوش من آواز حرم خود
شنود اگر ملکه شایستهٔ شاه نبودی این پیغام من ندادی و مرا هم باین رسالت
نفرستادی چون ابوتمام سخن تمام نمود شاه ترکستان او را در کنار گرفت و گفت تو
مرا خجل گردانیدی مرا حلال کن گفت ای شاه جهان تا من شرف خدمت تو یافتم بغیر
از بنده نوازی ندیدم این لطف است که شاه میفرماید شاه گفت در این ساعت
قصد کشتن تو کرده بودم جهت آنکه هر شاه که رسولی فرستاد بخواستگاری دختر من
میگفتم او را در حرم درآئی و دختر را ببین اگر شایسته شود بهم چون رسول
قصد حرم میکرد من میدانستم او ایلچی بیخردی است و ادب ندارد چون ایلچی شاه
را ادب و خرد نبود و آن شاه هم شایستهٔ صحبت ما نبود میفرمودیم که تا در حال
سر او را برمیداشتند اما چون این دیانت و تقوی را از تو دیدم واجب شد که دختر را
بدهم در حال فرمود تا کار دختر را ساختند و ابوتمام را خلعت شاهانه دادند و بعد
از دو روز دختر را با جهاز تمام و کنیزان خوبروی و غلامان نمکین همراه ابوتمام
فرستادند چون بشهر رسیدند شاه شاد شد و وزیران از غصه نزدیک بود که بمیرند
شاه باستقبال رفت و همه خورد و بزرگ موافقت بیرون رفتند و با فر و جاه بسیار
بشهر درآمدند چند روز نشاط نمودند و بعد از سه روز عقد بستند فرش شاهانه
گستردند و دختر را تسلیم نمودند چون شاه دختر را دید زیاده از آن بود که
شنیده بود پس شاه ابوتمام را خلاع فاخره داد و دختر شاه ترکستان او را میستود

و میگفت هر که خر او آمدی پدر مرا اندادی پدر من چون دیانت ابوتمام را دید ا
گر شاه باخرد است و وزیران میگفتند شاه ابوتمام را فرستاد نزد شاه ترکستان
دختر او را یاد گشت آنچه ما کردیم سبب دولت ویست اکنون طریقی می باید ساخت
که او را در نزد شاه خجل سازیم تا مگر از این ولایت برود بعد اندیشه بسیار گفتند که
شاه را دو غلام است انها را با زر بفریبیم و بیاموزیم که چون شاه بخسبند با یکدیگر
بگویند حق نعمت شاه را ابوتمام نمیداند و در حرم شاه خیانت میکند و میگوید
اگر دختر بمن عاشق نبودی هرگز بدین ولایت نیامدمی اکنون بجرم دست درازی
میکند چون شاه این را بشنود ابوتمام را از شهر بیرون کند برد و غلام بچه را پانصد
دینار دادند و این سخن را آموختند و غلام بچه ها فریفته شده قبول کردند غلام بچه ها
برای شاه آمدند چون شب شاه خوابید غلامها پای شاه را بر کنار گرفتند چون
شاه خوابید آنها چنانچه آموخته بودند آغاز سخن کردند شاه این شنید و برخواست غلامها
را بجای خود فرستاد فرمود ابوتمام را آوردند و گفت مرا چیزی مشکل شد ترا بجهت آن
طلب کردم تا مرا جواب دهی ابوتمام گفت بفرما اگر مرا جواب ممکن باشد بگویم گفت
اگر مخدومی در حق خادمی احسان بیشمار نماید و او را از همه برگزیند و آنجا و در حق
مخدوم را ندانند و در حرم وی خیانت کند وی را چه لازم است ابوتمام گفت ریختن
خون وی است شاه خنجر کشید و سر ابوتمام را برید و فرمود او را در چاه انداختند
و چند روز کسی را بار نداد و وزرا دانستند که چه شد شادی میکردند و وعده بغلامها
میدادند شاه بیقرار تنها در سرای میگشت و از خواب و خور باز مانده بود و در کار
ابوتمام اندیشه میکرد که چرا کشتم مبادا این جرم است از قضا و اینها بدر حجره غلامها
آمدند شنید که از بی جرمی ابوتمام صحبت میدارند شاه بر خود لرزید و غلامها را خواند
و گفت راست بگوئید که کدام کس این تدبیر را بشما یاد داده حرف شما را میشنیدم
غلامها از بیم هر چه بود از اول تا باخر گفتند شاه فرمود هر دو را کشتند و وزیران
را نیز کشت اما دریغ سودی نداشت آنکه وعده داد گفت حسد در هر که اثر کند چنین

بشود که ابو تمام راشد و اگر شاه در کشتن بنده تعجیل نفرماید شاید که موجب پشیمانی نشود و
بیچارگی من بر شاه معلوم شود شاه فرمود خداداد را از زندان بردند و وزیرا فرماد
برآوردند که اگر او را بزندان فرستی ما در این ولایت نمی مانیم شاه متحیر آمد
و گفت من طاقت او را ندارم که در نزد من او بخشید وزرا خداداد را در
ربودند و از نزد شاه بیرون آوردند و ندا کردند که خاص و عام در چهار
سو حاضر شوند که دزد بچه را سیاست خواهیم کرد اتفاقاً آن روز فرخ نواز ببازار
آمده در چهار سو نشسته بود و فرخ نواز آن بود که خداداد او را بزرگ نموده بود
آن روز که گرفتار شدند شاه او را آزاد کرده بود در دم بنزد شاه آمد و گفت
این پسر من نیست او را در فلان سر چاه یافته ام این قبا که پوشیده ام در
بالای او بود خداداد را که پدر و مادر او کیست شاه گفت دیوانه فرخ نواز
گفت دیوانه نیم شاه گفت دیگر چه نشانی داری گفت ده دانه مروارید که
در بازوی من بسته است بیرون آورد و بشاه نمود شاه را حقیقت حالی
شد گریست و گفت این پسر من است این قبا را بده تا بملکه فرستم ببینم
می شناسد یا نه فرخ نواز قبا را بشاه داد شاه نزد ملکه فرستاد که این قبا
را می شناسی یا نه دختر چون دید گفت از پسر من است شاه گفت
میخواهی او را بتو بنمایم دختر گریان شد شاه بیرون آمد فرمود وزیرها
را گرفتند و شاه خداداد را بکشود و میگریست و او نمیدانست که چه شده
چون شاه قبا و تاج خود بدو داد و پیش دختر برد و گفت این همان فرزند
که در سر فلان چاه مانده بود ملکه این بشنید و شیر از پستانش روان شد
چنانچه پیراهنش تر شد غریو از شاه و ملکه بر آمد خداداد را در کنار
گرفتند و میگریستند و میگفتند که ترا در سر چاه گذاشته بودیم خدا
بفضل قدیم خود ترا بما رسانید خداداد ملکه را گفت چون من جوانی
تهیدستم چرا این تهمت بر من نهادی دختر گفت مرا وزیر آموخت

انگاه شاه بخت گیا شاهزاده خداداد را بجای نشستن خود فرمود و همه خدم
و حشم مبارکباد گفتند و بر خداداد نثارها می
ریختند چنانچه همه گدایان شهر توانگر
شدند و این سخن در عالم یادگار
از خداداد بماند تا پادشاهان
بی تامل خون ناحق
نریزند

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب در شهر شعبان المعظم سنه ۱۳۰ کتبه میرزا علیخان

حسب الفرمایش صاحبان ذیشان علی بهای اشرف جلی والا میرزا محمد
ملک الکتاب سمت اتمام پذیرفت

م

Cheetra Prabha Press
Bombay

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔